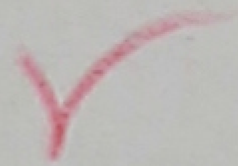
احمد کسروی

زندگانی من





پیام بخوانندگان

میهن بلندآوازه ما ایران ، در تاریخ کهنسال خود ، فرزندان دلیر وگردان گردن فراز بسیاری پرورده ، این گردان و آزاد مردان هریک در زمینه‌ای ، درراه سربلندی ایران گام برداشته‌اند .

اینان رامیتوان بچهاردسته بخش کرد :

۱ ـ دسته‌ایکه‌زمامدار ویاسیاستگر بوده‌اند واز راه‌کشورداری بایای‌خود رابکار بسته نام نیك ازخود بجا نهاده‌اند. بزرگمهرها و امیرکبیرها ووو . از شمار ایندسته بودند .

۲ ـ دسته ایکه‌نویسنده ویا گوینده بوده‌اند. این دسته بانوشتن تاریخ وکتابهای اجتماعی و اخلاقی ویا باسرودن شعرهای میهنی، بمردم وکشورخود نیکخواهی نموده ونام خودرا درردهٔ میهن پرستان جاوید ساخته‌اند. من اگر نام اینان رابشمارم گفتار بدرازاخواهدانجامید .

۳ ـ گروه سوم دانشمندانند .این دسته باتلاش درراه جستجوهای دانشی بهوده‌های نیکی رسیده نام خودومیهن رادرجهان بلندآوازه ساخته‌اند. بوعلی سینا ـ محمدبن ذکریای رازی ـ خیام دانشمند (نه‌خیام شعرگو)وو . . از نمونه‌های برجسته‌این گروهند، یکمی دررشته پزشکی، دومی دررشته کیمیاگری یاشیمی وپزشکی سومی دررشته ریاضی (جبرومقابله‌وهیئت) که مایه‌شگفتی جهانیان گردیده. هریك ازاینان خود بتنهایی مایه‌سربلندی میهن ارجمندمامیباشد.

۴ ـ دسته‌چهارم گردانی‌هستندکه‌از راه‌سپاهیگری در راه نگهداری ایران‌وسربلندی آن بافداکاری وجانفشانی شمشیرزده‌اند .در رده‌این گردان از شاهان بزرك گرفته تامردان گمنام جای گرفته‌اند، سرگذشت اینان بسیار خواندنی است . تاریخ میهن ما بیش ازهمه ، هوده‌کوشش و جانفشانی این‌مردان نام داراست.

سر گذشتهای (مازیار - ابومسلم خراسانی - یعقوب لیث صفاری - بابك خرم دین - نادرشاه‌افشار - گردان آزادی و جنبش مشروطه ایران وو..) روان و اندیشه را نیرومند، غیرت ومردانگی وآزادی دوستی را پرورش میدهند .

با اندك باریك بینی در تاریخ ایران، زمینه کوشش واندازه گذشت و فداکاری و هوده جانفشانی هریك از آنان، برای شما روشن خواهدشد.

شادروان احمدکسروی یکی از این مردان ارجمند میهن ماست .
بطوریکه بکوتاهی نوشتیم، میهن پرستان ایران هریك درزمینه‌ای کوشیده‌اند یکی ازراه دانش، دیگری درزمینه نویسندگی، سومی از راه زمامداری و سیاست مداری، چهارمی با سپاهیگری .

شادروان کسروی راهی پیش گرفته‌اندکه خواست میهن پرستان را همه‌رویه برآورده‌میسازد. ایشان درجداسر بودن ایران واندیشه ایرانیان در زمینه‌های فرهنگ، دین. سیاست، اقتصاد. زبان و ادبیات گامهای بلندی برداشته توده‌های گوناگون ایران را به یگانگی خوانده‌اند .

بانوشتن تاریخ مشروطه ایران، بانمایاندن میدانهای نبردگردانه غیرتمندان ایران، جنبشهای میهنی ما را درخشان ساخته اند. گام بزرگ دیگر ایشان بنیادگذاری با هماد آزادگان است. این با هماد دنبال کننده راه او وبهوده رساننده اندیشه‌های والایش میباشد .

کوتاه سخن، اندیشه‌های میهنی او چراغ راه آزاد یخواهان ومیهن پرستان ایران است . کسانیکه بتوده وکشور دلبستگی دارند، خواندن سر گذشت این مرد بزرك وارجمند، راه درست پرستش بمردم ومیهن رامیآموزد.

اینك باهماد آزادگان چاپ چهارم این کتاب را بغیرتمندان میهن پرست ایران ارمغان گردانیده فیروزی همگان را خواهان است .

تهران - ۱۳۴۸ م - پایدار

با پوزش بسیار خواهشمند است پیش از خواندن چند اشتباه چاپی زیر را درست کنید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۲	۷	زدند	زنند
۶۲	۸	راد	را
۷۳	۱۹	عربی ا	عربی را
۸۸	۹	شکرآبی	شکرلبی
۱۰۴	۷	آزادیخوهان	آزادیخواهان
۱۰۴	۸	بیسار	بسیار
۳۵۳	۱	پیشخدفت	پیشخدمت
۲۹۷	۹	ذ	نا
۲۹۸	۱	رد	در
۳۲۲	۱۳	آذربایجانیارا	آذربایجانیان‌را
۳۲۴	۹	زبانها	زبانهای
۳۲۷	۳	مونتی	موقتی
۳۲۶	۲	حبدری	حیدری
۳۳۶	۷	برند	برید
۴۱۹	۲۰	۵۰	۶۰
۴۲۳	۲	بربان	بزبان
۴۵۳	زیر پیکره کلنل	ممحد	محمد
۴۴۲	۲۰	داوایی	دارایی
۴۴۳	۱	بدینشان	بدیدنشان
۴۴۳	۱	گتفگو	گفتگو
۴۴۴	۱۶	ایز	این

۱

زندگانی من

با

«ده سال در عدلیه»

و

«چرا از عدلیه بیرون آمدم»

نوشته

احمد کسروی

چاپ کننده باهماد آزادگان

بخوانندگان این کتاب

من هرگز دوست نداشته بودم که مردی شناخته گردم و نامم بزبانها افتد.
ولی چون خواه وناخواه افتاده بسیار بجا می بود که تاریخ زندگانیم را خودم بنویسم که نیاز نباشد دیگران بپرسند و بجویند و چیزهایی از راست و دروغ بدست آورند.

از سوی دیگر کوششهایی که در این ده سال و بیشتر با همداد ما آغاز کرده ناچار یکدسته را دوستان وهوا خواهان، ویکدسته را دشمنان و بد خواهان من گردانیده ودیده می‌شود گاهی سخنی اززندگانی من بمیان میآورند وهردواز راستیها دور می‌افتند.

در چند سال پیش دریکی ازروزنامه‌های مصر ستایش هایی ازمن کرده و دانش های بسیاری راکه من نمیدانم بنامم نوشته. ازجمله مرا داننده بیش از ده زبان شناسانیده بود درحالی که چنان نیست و من جز چند زبان ترکی وفارسی وعربی وانگلیسی وارمنی را نمی‌دانم وآنگاه دانش من «زبانشناسی» بوده نه زبان دانی.

از آنسو بارها دیده شده دشمنان ما داستان بیرون آمدن مرا از عدلیه (که نتیجه رایهای آزادانه میبود که می‌دادم ویکبار نیز دربار را محکوم گردانیدم که کاسه برسر آن شکست) دستاویز کرده‌اند و بداستان رنگهای نچسبنده شگفتی داده‌اند.

ازهرباره بجا می بود که من تاریخچه زندگانی خود را بنویسم و آن را اکنون که هزاران کسان از زندگان گواه راستی‌اش می باشند بچاپ رسانیده بپراکنم.

این بود این کتاب را آغاز کردم وزندگانی خود را تا سی سالگی رسانیدم، ولی چون دوازده سال بودن من درعدلیه خود یك دوره برجسته‌ای می‌باشد ومن میخواستم آنرا گشاده‌تر وبهتر نوشته درآن میان بدیهای عدلیه را نیز نشان دهم ازاینرو آنرا جداگانه گرفتم که درکتابی جداگانه بنام «ده سال درعدلیه» نوشته بچاپ رسانم.

کسروی   تهران - ۱۳۲۳



۱۲۶۹ - ۱۳۲۴

خورشیدی

صفحه

بخش یکم زندگانی من

ص

بنام پاك آفریدگار

۱ - خانواده ما

خانواده مادر تبریز خانواده ملایی بوده است. از نیایانم نامهای چندتن را میدانم. پدرم حاجی میر قاسم، پدراو میراحمد، پدراو میر محمدتقی، پدر او میرمحمد بوده. میرمحمد و میر محمدتقی و میراحمد هر سه عنوان ملایی و پیشوایی داشته‌اند. آقامیراحمد یکی از علمای نام‌آور می بوده که درهکماوارو قراملك و آن پیرامونها مردم همه پیروی ازو می کرده‌اند. مسجدی در هکماوار ساخته که هم‌اکنون برپاست وبنام اومسجدآقا میراحمد خوانده می‌شود. چنانکه شنیده‌ام او مرد بسیار فروتن و افتاده می‌بوده وبا مردم مهربانی وغمخواری بسیار می‌نموده. هنگامی که من بچه بودم با آنکه سی‌سال از زمان مرگ اوگذشته بود هنوز یاد او در میان مردم می‌بود و همیشه نام اورا از زبانهامی‌شنیدم وداستانها از مهربانی وغمخواری او با مردم گفته میشد. مرگ او درسال ۱۲۸۷ (قمری) بوده.

پس از مرگ او پسر بزرگترش میر محمد حسین جای او را می‌گیرد. ولی برای درس بنجف میرود و سالها در آنجا درس می‌خواند واز شاگردان سید حسین‌کوکمری (مجتهد بنام‌آن‌زمان) که درکتابها یادش هست) می‌بوده، و چون درس را بپایان رسانیده می‌خواهد به تبریز باز گردد در همان روزها بدرود زندگی می‌گوید.

پسر کوچکترش که پدر من بوده نخست زمانی درس خوانده وسپس در بازار ببازرگانی می‌پردازد واز ملایی دوری می‌گزیند. از اینرو

«مسجد ومحکمه موروثی» تهی میماند پدرم آرزومند می بودکه فرزندی پیدا کند که جانشین پدرش گردد و اینست هر پسری که زاییده می‌شود آنرا «میراحمد» مینامد ونامزد جانشینی میگرداند. ولی این پسرها یکی پس از دیگری در می‌گذشته ومایه دلتنگی خانواده می‌گردیده . من «میراحمد» چهارم بودم که چون روز چهارشنبه هشتم مهر هزارودویست و شصت‌ونه (۱۴ صفر ۱۳۰۸) زاییده شده‌ام مرا نیز بآنجانشینی نامزد گردانیده و اینست با ارجمندی که کمتر فرزندی را تواند بود بزرگم می‌گردانیده‌اند. عمه‌هایم مرا جانشین پدرشان دانسته رفتار بسیار پاسدارانه می‌کرده‌اند. مادرم مرا ازرفتن بکوچه ودر آمیختن به بچگان دیگر بلکه از پرداختن ببازی هم باز می‌داشته .

درآنزمانها پسری راکه گرامی داشتندی برایش نذرهاکردندی از اینگونه : طوقی سیمین بگردنش انداختندی ، در روزهای محرم رخت سفید (حسنی) یارخت سیاه (حسینی) بتنش کردندی ،شله زرد یا حلوا بنام نذر او پخته بهمسایگان ودیگران فرستادندی. مرانیز از این نذرها بوده‌است .

از زمان بچگی تا شش سالگی جز تراشیدن سرم ورنجیکه از آن راه میبردم چیزی بیاد نمی‌دارم . این سرتراشی در ایران تاریخچه‌ای داشته که بکوتاهی در اینجا یاد می‌کنم :

در زمان ساسانیان و در صده‌های نخست اسلام در ایران سر نمی‌تراشیده‌اند . سپس که پارسایان و صوفیان پیدا شده‌اند (راست یا

دروغ) ازجهان روگردانیده واز خوشیها و آرایشهای آن دوری میجسته‌اند. از جمله سرهای خود می‌تراشیده‌اند. این سر تراشیدن برای بدنما گردانیدن خودشان می‌بوده. ولی کم‌کم نشانهٔ پارسایی شمرده‌شده و بمردم خوشنما افتاده. کسیکه می‌خواسته توبه کند و بپارسایی گراید پیش از همه موهای سر خود می‌تراشیده. از اینجا مادر کتابها می‌بینیم چون می‌خواهند توبه کردن کسی راگویند می‌نویسند: «سرتراشید» (بعربی: حلق رأسه، قص شعره).

سپس این سرتراشی رواج یافته وهمه‌کسانیکه‌دینداری ونیکوکاری مینموده‌اند سرتراشیده‌اند. شگفتر آنکه‌اینزمان‌صوفیان بازگشته‌وگیس‌فرو هشته‌اند. آنروزیکه‌مردم‌گیس‌می‌داشته‌اند. اینان سرمی‌تراشیده‌اند وچون مردم‌سرتراشیده‌اند اینان‌گیس داشته‌اند. دورنگی بامردم‌را مایه‌خودنمایی و شناختگی دانسته‌اند.

در زمان ما درآذربایجان ملایان و سیدان و بازرگانان و بیشتر بازاریان وکشاورزان سر می‌تراشیدند وآنرا برای خود بایا می‌شماردند. اگرکسی از اینان سر نتراشیدی همه بنکوهش برخاستندی و ملایان او را «فاسق» دانسته‌گواهیش را نپذیرفتندی. ولی سپاهیان و دربازیان و بیشتر روستاییان و بسیاری از جوانان‌که به «مشدیگری» (لوتیگری) بر خاستندی جلو سر خود را تراشیده از پشت سر زلف می‌گزاردندی. بسیاری نیز زلفهای بیخ‌گوشی می‌گزاردندی‌که «پیچك» (برجك) نامیده شدی.

باری‌من چون از یکخاندان ملایی و سیدی می‌بودم ازپنجسالگی

سرمرا تراشیدند، و این کار چون رنج می‌داشت و هر روزی که سلمانی برای تراشیدن سرم آمدی بمن دشوار بودی از اینرو در یادم مانده است.

در شش سالگی که پدرم بسفر رفته بود من چون میدیدم کسانی از خویشان ما کتاب می‌خوانند و نامه‌هایی که از پدرم میرسد می‌خوانند، آرزو می‌کردم من نیز توانستمی، و چون مادرم می‌گفت: «باید بمکتب بروی و درس بخوانی تا خواندن اینها توانی خواستار شدم که مرا بمکتب گزارند. یکروز مرا بمکتب بردند. ولی چون تابستان میبود و من آنروز تشنگی کشیدم و آب برای خوردن نیافتم، و پس از نیمروز که آخوندخوابید دیدم شاگردان مگسها را می‌گیرند و پرهاشان می‌کنند و آزارشان میرسانند از این کارها بدم آمد و از فردا دیگر نرفتم.

۲ـ مکتبی که من رفتم

درکویی که ما می‌نشستیم (هکماوار یا حکم آباد) چون انبوه مردمش بیسوادمی بودند بسوادارج ندادندی و مکتبی نیك درآنجا نمی‌بود. این مکتب که مرا سپردند آخوند آن که ملابخشعلی نامیده شدی تنها قرآن خواندن را یاد دادی. خود او سواد دیگری نمی‌داشت و از زبان فارسی جز اندکی نمی‌دانست، و چون دندانهایش افتاده بودگفته‌هایش با دشواری‌فهمیده‌شدی. خطش را هم جز خودش کسی خواندن‌نتوانستی. چیزیراکه نیك توانستی و هنر او شمرده شدی چوب زدن بدستها و پاهای بچگان بودی. مردم نیز بیش از همه، اینرا خواستندی و فرهیخت (یا تربیت) بچه را جز در سایه چوب خوردن ندانستندی. چون‌پدران

خود بیسواد بودندی جز ارج کمی بدرس خواندن و با سواد شدن پسران نگزاردندی . بیشتر شاگردان شش یا هفت سال آمدندی و تنها قرآنرا خواندندی . برخی نیز بکتابهای گلستان و جامع عباسی و نصاب و مانند اینها گذشتندی . ولی کمتر فهمیدندی و آخوند با دشواری درس دادن توانستی .

چگونگی مکتب‌ها و بدی آنها را در تاریخ مشروطه یادکرده‌ام. در تبریز این بدترین همه آنها بود . با اینحال من از روزیکه رفتم چون خواها و آرزومند می‌بودم هر درسی را تا نمی‌فهمیدم رها نمیکردم . این بود تند پیش میرفتم . الفبا را در یك هفته یادگرفتم .گذشته‌ازمکتب در خانه نیزخویشان بدرسهای من می‌پرداختند و یاوری می‌کردند. سپس بسوره‌های قرآن (جزوعم) پرداخته چون چند سوره را درس‌گرفتم باز مانده را خودم‌می‌خواندم .

روزی بآخوندگفتم من هر روزی دو بار درس‌گیرم ، پذیرفت و چند روزی رفتارکرد . ولی یکروزی‌که هنگام رفتن بناهار می‌خواستم درس پیش از نیمروز را پس بدهم چون برای زنی « تمسك » (سند بیع بشرط) می‌نوشت و فرصت نمی‌داشت با پرخاش‌گفت : « این بدعت را تنها توگزاشته‌ای . روزی دو بار درس چه معنی دارد ؟! » اینراگفت و چوبی بدوشم زد . بار نخست بودکه من تلخی ستم را می‌چشیدم . بسیار دلشکسته شدم.ولی بپدرم نگفته نهان داشتم .

این آخوند در باره من خوشرفتاری می‌نمودی و پاس میداشتی

لیکن در اینجا بد رفتاری ازو سر زد. با اینحال «جزوعم» را در سه‌یا چهار هفته به پایان رسانیدم. چون قرآن را بدستم دادند از هرکجای آن خواندن می‌توانستم و در زمان‌کمی تا «سوره یس» پیش رفتم.

در مکتب چون‌کسی قرآن یاکتابی را به پایان رسانیدی بایستی پول و شیرینی برای آخوند بیاورد و آنروز شاگردان آزادگردند. من باآخوندگفتم بهتر است قرآنرا دریس به پایان رسانم. نخست نپذیرفت و سپس خرسندی داد. من با پدرم نیز گفتگوکردم و روزی یك‌کله قند و دو زرع ماهوت و دو قران پول سفید وکمی شیرینی در یك سینی گزارده برای آخوند بردیم.

کسیکه قرآن‌را بپایان می‌رسانیدی‌آخوند او را جلوخود نشاندی و او از سوره بقره آغاز خواندن‌کردی، و چون بآیه «ختم‌الله...» رسیدی‌آخوند یك سیلی نوازش بروی او زدی و شاگردان نیز از پشت‌سر کتاب یا دوشکچه بسر او پرانیدند. با من نیز این رفتار راکردند.

پس از قرآن بایستی بکتابهای‌گلستان و جامع عباسی و نصاب و ترسل و ابواب الجنان و منشئات میرزا مهدیخان و تاریخ نادر و تاریخ معجم وتاریخ وصاف واینگونه‌کتابهاپردازم. کتابهای درسی‌درمکتب‌اینها میبود. اینهاکه‌هیچیکی برای‌درس‌خواندن بچگان‌نوشته نشده‌و برخی‌ازآنها پرازواژه‌ها وجمله‌های عربی بسیار دشوار است بدست‌بچگان میدادندی.

من‌که نه فارسی می‌دانستم نه عربی، کارم باین‌کتابها افتاده بود، وچون‌آخوندنیزفارسی نمی‌دانست‌می‌بایست‌اینهارا در خانه از پدرم ویااز

خویشانم یاد گیرم و من چون از روی خواهش و آرزو درس میخواندم این دشواریها را آسان میشمردم. چهار سال که در آن مکتب بسر می بردم این کتابها را خودم خواندم و پیش رفتم، و چون چند تنی از شاگردان با من همدرس می‌بودند آنان نیز پیش رفتند. می‌توان پنداشت که از آن مکتب **تنها** این چندتن با سواد درآمده‌اند.

پس از این کتابها نوبت «صرف میر» رسید. آخوند ما که فارسی نمیدانست عربی نیز ندانستی. ولی «صرف‌میر» را یادگرفته بود. بمن نیز بدانسان یاد داد:

«ضرب ضربا ضربوا ضربت ضربتا ضربن ضربت ضربتما ضربتم ضربت ضربتما ضربتن ضربت ضربنا».

«ضرب در اصل الضرب بود. مصدر بود ما خواستیم فعل ماضی بناکنیم الف و لام که‌علامت مصدر بود از اولش انداختیم. بعین الفعل او فتحه دادیم شد ضرب یعنی زد یکمرد غایب در زمان‌گذشته. ضربا، در اصل ضرب بود، مفرد مذکر ماضی بود ما خواستیم تثنیه بناکنیم‌الفی بآخرش‌افزودیم شد، ضربا یعنی‌زدند دومرد‌غایب در زمان‌گذشته...»

اینست نمونه‌ای از درس صرف عربی در آنزمانها.

بجای‌آنکه بگویند: «الضرب» یعنی «زدن» است. اگرخواستیم بگوییم: «زد» باید بگوییم: «ضرب»، و اگر خواستیم: بگوییم: «زدند» (در دو تن) باید بگوییم: «ضربا» آن افسانه‌های دراز رایاد می‌دادند که شنونده یا شاگرد گیج گردیدی و ندانستی چه میگویند و

چه‌میخواهند .

بایستی همه‌کار واژه‌های عربی راکه بیشتر ازکارواژه‌های دیگر زبانهاست از این راه یادگرفت و برای هر یکی از آنها افسانه‌ای بدل سپرد .

دو یا سه ماه نیز با این درس بسر می‌بردم‌که ناگهان مرك پدرم رخداد و خواه ناخواه از مکتب دورگردیدم .

۳ = چند سخنی از پدرم

چنانکه نوشتم پدر من درس خوانده بود ولی ملایی نکرده ببازرگانی میپرداختی و با آنحال بپارسایی نیز می‌کوشیدی . شبهای زمستان پس از نیمه‌شب برخاسته‌تا دمیدن‌آفتاب با نمازودعا وخواندن قرآن‌گذرانیدی. در همانحال‌بدستگیری‌بینوایان و ناتوانان نیز بسیارکوشیدی. درآن‌کوی ماکه از شهر دورو مردمش‌کشاورزان و رنجکشانند و بسیاری ازخاندانها کمچیز باشند ، به بسیاری ازآنها پول دادی و برای بچه‌ها و زنهاشان کفش و رخت خریدی وآوردی . هر روز هنگام شام با یك دستمالی پر ازکفش و رخت‌بخانه بازگشتی. در این باره رفتار اوکم مانند داشته و من بیش ازاین نستوده‌درمی‌گذرم:

کیش او شیعی می‌بود . ولی از بسیار چیزها دوری می‌جست . در آن زمان‌کینه سنی وشیعی بسیار سخت می‌بود . بویژه درآذربایجان‌که در سایه جنگهای ایران‌و عثمانی درزمان صفویان‌وکشتارها وتاراجهایی

که شهرهای آذربایجان در آن پیشامدها دیده بودند دلهاپراز کینه‌های سنیان می‌بود واز برخی رفتار بسیار زشتی نیز سرزدی. مثلا روز نهم ربیع‌الاولی را بگمان آنکه روزکشته شدن خلیفه‌دوم بوده جشن گرفتندی وبیکرشته کارهای خنك وسبکمغزانه بر خاستندی. بیش از همه طلبه‌های مدرسه‌ها و ملایان، لگام گسیختگی کردندی. بنوشته مجلسی «تا سه روز خامه برداشته می‌بودوگناهی ننوشتندی».

ازآنسوی‌در تبریز لعنتچیان می‌بودندکه‌کارشان گردیدن در بازار و نامهای مردگان هزار ساله را بردن ونفرین فرستادن می‌بود، و ازاین راه نان خوردندی. این لعنتچیان بازماندگان «تبرائیان» زمان صفوی می‌بودند. در زمان صفوی که آتش کینه درمیان شیعی وسنی فروزان می‌بود یکدسته از درویشان پیداشده بودندکه جلواسب امیران و وزیران افتادندی ونام خلیفگان سه‌گانه و دیگران را بزشتی بردندی.

اینگونه نادانیها را از ایران جنبش مشروطه پاك کرده‌است، و اینست ایرانیان باید پاس آن جنبش را دارند.

بهرحال پدر من از این رفتار بیخردانه مردم بیزار می‌بود. بارها میگفتی: «قضیه شیخ عبیدالله نتیجه این کار زشت بود». شیخ‌عبیدالله کرد درزمان ناصرالدینشاه برخاسته‌وبساو جبلاغ و میاند و آب واروی تاخت آورده وکردان دردیه‌ها و آبادیها آنچه می‌توانستند دریغ نگفته بودند. پستانهای‌زنان‌را بریده بودند، ومن‌دریاد میدارم که‌هنگامیکه‌هفت یاهشت ساله می‌بودم زنان‌بینوایی بدریوزه بدرخانه‌ها آمدندی وپستانهای

بریده خودرا نشاندادندی. این داستانست که پدرم یادمی کردی ومی گفتی نتیجه کارهای زشت شیعیان بوده .

نیز پدرم بکربلا و مشهد نرفتی . یکبار بمشهد برای یك کار بازرگانی و یکبار بکربلا بآهنگ دیدن برادرش و باز آوردن او رفته بود وبس .

در این باره نیز می گفتی : تادرمیان خویشان و همسایگان کس نیازمندی هست بزیارت نباید رفت ، در این باره بدیگران نیز پندها میدادی .

بمشهد یا بکربلا رفتن در آن زمان یکی ازگرفتاریهای ایرانیان می بود . درهمان هکماوار که بیشتر مردمش برزگر ورنجبر میباشند با صدسختی پول بدست می آوردندی ودرخوراك وپوشاك بخود سختی دادندی وهر چند سال یکبار بکربلا و یا بمشهد رفتندی و پولها را از دست داده باکیسه تهی ودلی پرازشادی بازگشتندی ، و شبهای دراز زمستان راگرد هم نشسته هریکی ازسفرهای خود می گفتی و بخود می بالیدی . بیچارگان بابیسوادی و نادانی ساخته تنها دلخوشیشان این می بودی .

بارها شنیده بودم پدرم پندشان می دادی وچنین می گفتی : آن پول را به نیازمندان خویشان و همسایگان دهید . ولی اینسخن او کمتر نتیجه میداد .زیرا روضه خوانان و چاووشان همه آخشیج گفته های اورا گفتندی. روضه خوان بالای منبر رفتی و چنین گفتی : فرشتگان به پیشواز زوار آیند و بالهای خودرا بزیرپای اوگسترند ،گرد رخت وکفش اورا توتیای

چشم‌گردانند . هرکسی هرگناهی دارد چون بزیارت‌رفت آمرزیده‌گردد. روز رستاخیز ایستادگی خواهندکردو تاهمگی زوار را به بهشت نرسانند خودشان گام‌درآن نخواهندگزاشت.ازآنسوی‌چاووشان‌همینکه پاییز شدی یکروز می‌دیدی یکی سوار اسبی شده و نیزه بلندی باپرچم سبز یا سرخ بدست گرفته ودستار بزرگی بسر بسته و بایك آواز بلندی می‌خواند : « برمشامم میرسد هر لحظه بوی کربلا» . در اینهنگام می‌بود که دل های شیعیان بلرزه افتاده وچشمها پراز اشك ودلها پراز آرزو گردیدی ، و هرکسی که توانستی پولی بدست آوردو راه افتد دیگر نایستادی . چه بساکه کسانی فرشهای خانه خود را فروختندی وراه افتادندی . بارهارخ دادی که بقالی یاعطاری سرمایه خودرا پول گردانیده و خانواده خود را بی‌سروسامان‌گزارده روانه‌گردیدی و پس از سه ماهی دست تهی بازگشته بیکار وسرگردان ماندی‌وچشم بدست این وآن دوختی . بااینحال پیداست که گفته‌های پدرم نتیجه نتوانستی داد .

نیز پدرم روضه نخوانانیدی من دوازده سال از زمان او را دریافتم که شش سالش‌را نیك بیاد میدارم ، درآن شش سال روضه خوانی بخانه ما پا نگزاشت : در اینجا نیزگفتی : بهتر است آن پولرا به نیازمندان داد .

درآن‌زمان یکی ازگرفتاریها درایران کشاکش شیخی‌وکریمخانی و متشرع می‌بود . این کشاکش از زمان فتحعلیشاه برخاسته و در تبریزکار بخونریزی انجامیده و این زمان هرگروهی جدا از دیگران زیستندی

و ملا و مسجد وکتابهاشان جدا می بود شیخی با متشرع یاکریمخانی آمد
ورفت نکردی . دختر بآنان ندادی . تا توانستی کینه و دشمنی نشاندادی.
پدرم دراین باره هم رفتار دیگری میداشت. زیرا باآنکه ازگروه متشرعان
بلکه پیشوای آنان می بود ، با شیخیان وکریمخانیان مهربانی کردی و
بهمگی آنان سلام دادی و حال پرسیدی : یکی از خوش بختیهای پدرم
داشتن دوستان پاکدل و نیکنهاد می بود . ده بیست تن دوستانی میداشت
که بپدرم دلبستگی بی اندازه نشان دادندی و او را « آقا » خوانده پاس
بسیار داشتندی . پدرم به آنها « داداش » گفتی و رفتار برادرانه کردی .
این دوستان پدرم و رفتارشان خود داستان جداییست ، و در اینجاخواستم
آنست که چند تنی ازآندوستانش از شیخیان می بودند .

یکی از آنان حاجی جواد دیزجی می بود که همچون پدرم
فرشفروشی کردی و تا ده سال پیش در تبریز زنده می بود و تبریزیان اورا
می شناسند : دیگری حاجی زین العابدین دیزجی می بودکه در باتوم باز-
رگانی می داشتی و هر چند سال یکبار به تبریز می آمدی و خود یکی
از شیخیان بسیارکینه انباز می بود و با اینحال با پدرم برادری میداشت.

چند بار این را از پدرم شنیده بودم : « این اختلاف را بمیان ما
دیگران انداخته اند ». پدرم مرد ساده ای می بود و از سیاست بیگانگان
کمترین آگاهی نمیداشت . با آنحال در این باره این سخن راگفتی .
آنسالیکه آقامیرزاعلی ثقةالاسلام (آنکه روسیان بدارش زدند) بجای
پدرش نشسته بود یکشب رمضانی در نزد پدرم گفته شدکسانی از شیخیان

پیش او رفته « مناسك حج » خواسته‌اند، و او گفته است : « بهمان مناسك علمای نجف عمل کنید، من نیز درس از آنها خوانده‌ام ». از این سخن پدرم شادمان گردیده و بثقة‌الاسلام دعا گفت.

با اینحال شنید نیست که پدرم ناچار شد در یك کشاکش شیخی و متشرع پا بمیان گزارد که میتوانم گفت همیشه افسوس آن پیشامد را خوردی؛ چگونگی آنکه در هکماوار سر دسته شیخیان حاجی محمود نام پیرمرد ریش سفیدی می‌بود و او را خواهر زادگانی بنام جلیل و عباس و یوسف می‌بودند. این یوسف همانست که در تاریخ مشروطه نیز دیده میشود و صمدخان او را « دوشقه » گردانیده و داستانش را بر اون و دیگران نوشته‌اند.

این یوسف در آنروزها تازه سر برآورده بلوتیگری آغاز کرده و چون جوان بیباك و دلیری می‌بود در اندك زمانی نام یافته بود. پدرم با حاجی محمود و این خواهر زادگانش نیز مهربانی کردی و بهمه ایشان پیش‌سلام شدی در آن روزها این یوسف در سر راه هکماوار که ببازار می‌روند جلو زنی را گرفته بود. متشرعان اینرا بهانه گرفته بدسته بندی پرداخته و شامگاهان که پدرم همراه حاجی میرمحسن آقا از بازار باز میگشت جلوی او را گرفته بدادخواهی پرداختند، و فردا بخانه ما ریخته بازور پدرم را جلو انداخته با خود بعالی‌قاپو بردند که از ولیعهد (محمد علی میرزا) داد خواهند. از آنسو شیخیان دسته بدسته بخانه ثقة‌الاسلام رفتند، و چون ثقة‌الاسلام پا بمیان گزاشت از اینسو نیز حاجی میرزا حسن مجتهد

بهمچشمی او و هواداری از متشرعان کرد . این داستان بدرازی افتاد و از تهران تلگرافها رسید و سر انجام دوسه ماه کشاکش یوسف را که درزندان می بود باردبیل فرستاده در « نارین قلعه » که جایگاه گناهکاران سخت می بود بندکردند . این پیش آمد تخم دشمنی را میانه خاندان ما باحاجی محمود و یوسف کاشت که نتیجه‌اش گزند بسیاری در زمان مشروطه گردید.

پدرم با آنکه خود از ملایی روگردانیده بود و همیشه میگفت : « نان ملایی نان شرکست، آدم بایدبدلخواه مردم رفتارکند تا باو پول دهند» با اینحال بملایان دستگیری و پشتیبانی دریغ نگفتی : یك ملایی درآنزمان بنام ملامحمد فاضل تازه پیدا شده بود . پدرم به پشتیبانی او برخاست و یکشبی مهمانی بزرگی بر پاگردانیده از توانگران کوی پولی گردآورد و برای او خانه خرید: می‌گفت : «باید باین ملایان پولی رسانید که نیازمندنباشند و ازگفتن« حق »باك ندارند».

با این رفتار پارسایانه و فروتنانه پدرم در میان مردم جایگاه والایی می‌داشتی و با حاجی میر محسن آقاکه دوتن در همه کارها همدست می بودند به بیشتر کارهای مردم رسیدگی کردندی . بیشترکسانی که داد- خواهی خواستندی بنزد پدرم آمدندی و هر روز چندکاری از این‌گونه رخ دادی.

درآن زمان در ایران عدلیه‌ای نمی بود ، نگهداری ایمنی را در هر شهری به بیگلربیگی سپردندی و او بهرکویی یك کدخدا گماردی ، و هرکدخدایی یك فراشباشی و یکدسته فراشان داشتی . این فراشان

پولی از دولت نگرفتندی و می‌بایست روزی خودرا از پیچیدگی بمردم در آورند .

فراشباشی هکماوار محمد قلی نام مزد با فهمی می‌بود و او بجای آنکه از مردم با زور پولی بگیرد دکان نانوایی کوی را باجاره گرفته بود و راه‌میبرد وازآن راه سود بسیاری می‌جست . ولی فراشها که بیشترشان مردان‌خانه دارونیازمندی‌میبودند ناچار بمردم آزاررسانیدندی و بهرکس نامی بسته پول خواستندی . این بود مردم به پدرم پناهیدندی و پدرم بجلوگیری کوشیدی .

نیك بیاد میدارم یکروزی تازه آفتاب‌دمیده بودکه فراشباشی بدیدن پدرم‌آمده ، و چون نشست و چایی خورد و قلیان برایش آوردند چنین آغاز سخن‌کرد : « آقا خودتان میدانیدکه من نیازی به پول‌گرفتن از کسی نمیدارم . ولی این فراشان زندگیشان باید از مردم‌گذرد . ازسوی دیگر ما همینکه میخواهیم‌بدنبال‌کسی فرستیم‌که‌بیاورند وبکارش‌رسیدگی کنندو دهیك و نیم دهیك بگیرند می‌بینیم‌آمده بآقا پناهنده‌شده. احترام آقا بما واجب است. ولی فراشهاگرسنه‌می‌مانند» . پدرم پاسخ‌داد : «گفته شما راست است . من خواستم تنها آنست‌که: مردم بیدادگری نشود وپس از این در باره هرکسی‌که پیامی فرستادی‌خودم پولی برای فراشهاخواهم فرستاد ».

یکبار دیدم پدرم چنین میگفت : « ما میگوییم پولیکه این فراشها میگیرندحرام است؛ پس اینها از کجا بخورند؟ ۰ ۰ ۰ اگر اینها

نباشند مردم بجان یکدیگر افتند...» این را گفت و بیك خاموشی ژرفی فرو رفت • پدرم کسی نمیبود که از گفته‌های مجتهدان بکنار رود و یا از کیش شیعی دلسردی نماید. لیکن در همان حال چون بمردم مهربانی ودلسوزی میداشت در باره آن کیش بیك دشواری برخورده بود وجستجوی پاسخ میکرد •

پدرم اندامی باریك ، بالای میانه ، ریش کوسج رخساره گندمی میداشت • از او پیکره نمانده ولی هر زمان چشمم به پیکره سیدجمال الدین واعظ اسپهانی (واعظ مشروطه) افتد پدرم را بیادآورم دررخساره بسیار مانند هم میبوده‌اند . تنها چشمهای پدرم درشت‌تر و دستاری که بسر میگزاشت کوچکتر میبود .

٤ - همباز پدرم

یکی از داستانهای پدرم رفتار او با حاجی میر محسن آقا بود • اینمرد که آن زمان مشهدی میرمحسن نامیده میشد نوه‌عمه پدرم ، وشوهر خواهر او میبود • پدرش آقا میررضا بروضه خوانی میپرداخت • ولی‌این را پدرم‌از آغاز جوانیش با خود ببازار برده بداد و ستد در بازرگانی وا داشته و با خود همباز گردانیده بود که گذشته از داد و ستد در بازار یك کارخانه بزرك قالی بافی در همان هکماوار برپا گردانیده بودند ، وچون گذشته ازخویشاوندی و همبازی همسایه نیز میبودند بامدادان باهم‌ببازار رفته شامگاهان با هم بازگشتندی •

حاجی میر محسن آقا بالای بلند و روی سفید وکشیده‌ای میداشتی

و رختهای پاکیزه و شیك پوشیدی ، وبا آخشیج پدرم که بسیار تند وناشکیبا میبود، او خونسردی و شکیب بسیار داشته و دور اندیش میبود • با آنکه با پدرم جداییها میداشتند - زیرا او بارها بکربلا یا بمشهد رفتی و روضه خوانی بر پاگردانیدی- با یکدیگر بسیار پاسدارانه راه رفتندی • پدرم باآنکه در سال بزرگتر میبود بدور اندیشی وکاردانی او ارج گزاده در بیشتر کارهااواندیشه اورا پرسیدی و بکار بستی • او نیز همچون برادر کوچکتری به پدرم پاس گزاردی •

این دو تن با یکدیگر بیست سال کمابیش راه رفته کمترین رنجشی از خود نشان نداده بودند • تنها کاریکه میان ایشان رخ داد این بودکه در کارخانه قالی بافی او برادرکوچکتر خود ، وپدرم یکی ازخویشان خود را براهبری گمارده بودند ، و این دو تن چون با هم راه نمیرفتند ، پدرم با حاجی میر محسن آقا بهتر دانستند که کارخانه را دو تا گردانندوهریکی کارخانه جدایی دارد •

در باره فرشبافی آنچه در تاریخها خوانده‌ام این هنر در ایران از زمانهای باستان رواج میداشته • می بینیم در زمان هخامنشیان سخن از قالیهای خوب ایـران وگلهای قشنك آنها میرود • ثمیستوکلیس سردار بنام یونانی چون بایران آمده بدربارهخامنشی پناهیده‌ودراینجایك پذیرایی تاریخی دیدمی بینیم درداستان‌او مینویسندکه پادشاه‌هخامنشی باو گفته هرچه درباره یونان وکارهای آنجامیداندومیاندیشد بگوید،و ثمیستوکلیس پاسخ داده:«سخن آدمی بفرشهای زیبای ایرانی میماند •فرش‌های زیبای ایرانی را چون بازکنی و بگسترانی نگاره‌هـای (نقشهای) قشنك آن همگی



سیدجمال الدین اسپهانی

نمایان است ، ولی تاکنی[؟] یا پیچانی آن پیکره‌ها پدیدار نباشد » خواستش این بوده‌که او را مهلت دهند که اندیشه براه اندازد و سخنان خود را سامان گرداند .

همچنین در داستان منتصر پسر متوکل میخوانیم که چون پدرش را کشت و خود بجای او نشست روزی در کاخ چشمش بیك قالی افتاد که نگاره‌های (نقش‌های) پادشاهان ساسانی را میداشت و در آن جا در باره هرمز که او نیز پدرش را کشته بود نوشته میشد : بیش از شش ماه نزیست، و این مایه دلتنگی او گردید .

از اینگونه تکه‌ها در تاریخ فراوانست و میرساند که در زمان‌های باستان در ایران قالیهای خوب بافته و در آن گلها و نگاره‌ها میاخته‌اند ولی پیداست که هر زمان حال دیگری میداشته و بآسانی میتوان پذیرفت که اینگونه فرشبافی پر رنج در زمان ساسانی شناخته نبوده است .

در پنجاه‌سال پیش از اینکه ما گفتگو از آن میداریم همچون امروز کانون قالیبافی کرمان شمرده میشد . لیکن در آذربایجان نیز رواج بسیار میداشت . من نیك بیاد میدارم که چندکارخانه بزرگی بر پا میبود .

در آنروزها بیش از همه قالیهای بسیار بزرك ابریشمی بافته‌میشد وگاهی بازار آن چندان گرم بودی که بازرگانانی بکارخانه‌ها رفتندی و فرشهای نیمه بافته را خریده پولش را از پیش دادندی و چون یك قالی بپایان رسیدی و برای بردن آن آمدندی باستاد آن قالی و همچنین باستاد کارخانه پاداشهایی دادندی و آنروز در کارخانه را بسته شاگردان را آزاد گردانیدندی .

بدینسان فرشبافی یکی از کارهای بسیار پرسود بشمار رفتی. از آنسوی در هکماوار یك نیم مردم برزگر و یك نیم دیگر کارگر روزمزدی میبودند (وکنون هم میباشند) و این کارگران چون بیمار شدندی و یا مردندی خانوادههاشان بینوا وگرسنه ماندندی و در اینهنگامها کارخانه قالی بافی یك گشایشی در کار آنها بودی زیرا بچهها را ازدهسالگی ببالا بکار فرستادندی. کارخانهما بیشازهمه برای پذیرفتن اینگونه مستمندان میبود و پدرم سفارشها در باره آنها کردی.

در کارخانهما بشاگردان ناهار نیز دادهشدی و پدرم سپرده بود که روزهای تابستان دو یا یك ساعت پیش از فرورفتن آفتاب آزادشان گردانند که بگردش یا ببازی پردازند.

با اینحال پدرم از حال بدبختی شاگردان همیشه اندوه خوردی. دوسه بار شنیده بودم که بادوستان خود بگفتگو پرداخته میگوید: «من این کارخانه را برای این بچههای بی پدر باز کردهام. پنجاهوشصت خانوادهازاینجا نان میخورند. ولی این بچهها بیسواد میمانند وچون بزرك شوند کاردیگری نخواهندتوانست» یکروز دیدم میگفت: «دلم میخواهد یك ملایی ازشهر بیاورم که هرروز دوساعت درس باین شاگردان دهد که اینها بیسواد نمانند..» سپس دیدم چنین گفت: «بدی کار اینجاست کهدر این کوی بدرس و سوادارج نمیگذارند. توانگران بچههای خودرا بمکتب نمیفرستند، چیزیکه یاد گرفتهاند پول گرد آوردن و بکر بلا رفتن است...»

باری درسال ۱۲۸۱ (۱۳۲۰ قمری) حاجی میرمحسن آقا بکربلا رفت و

پدرم تنها ماندو ما بارها میدیدیم باندیشه فرو رفته بسیار اندوهناك است چون راز خودرا بیرون ندادی ما بچیزی پی نمیبردیم. ولی سپس که مرك پدرم رخداد دانستیم چگونگی این بوده که در ارو پادر نتیجه چه پیش آمدی که نمیدانم بازار فرش بسته بوده و فرش هایی که پدرم بادیگران باستانبول میفرستاده اند از یکسال باز در آنجا مانده بفروش نمیرفته، ودر نتیجه این زیان بسیار بزرگی به پدرم رسیده سرمایه اورا ازمیان برده. اندوه پدرم از این راه میبوده .

در همان زورها بیك دلدردی نیز گرفتار گردیدکه هرچند یکبار رخدادی. بااین ناتوانی دست ازکار وکوشش نکشیده همچنان روزانه ببازار رفتی. بارها دوستانش خواهش میکردندکه بآسایش پردازد پاسخ داده میگفت: « پس کارهایم که کند ؟!.» گفته شدیك خرسواری (خرشامی) بخرد و سواره برود و بیاید . این را پذیرفت و سپرد یکی برایش بخرند ولی مرگ بهیچ کاری فرصتی نداد .

شب سه‌شنبه یازدهم دیماه (۵ شوال) بهنگامیکه از بازار بازمیگشته در نیمه‌راه دلدرد باسختی بسیار میگیرد ، چنانکه از راه‌رفتن بازمیماند، در آن هنگام فراشها میرسند و او را بر داشته بخانه میرسانند . مانشسته بودیم که آوردند ، وچون در آن کوی پزشکی نمیبود (واکنون هم نیست) شبانه دسترسی بدرمان نبود وفردا بیش از نیمه روز درگذشت ، وچون از سختی درد سخن نمیتوانسته گفت تنها این جمله رادر آخرین ساعت گفته است : « پسر من میراحمد درس بخواند. بایدهمیشه یك عالمی درخانواده ما باشد . ولی نان ملایی نخورد. نان ملایی شرکست» . اینهارا باسختی

گفته و در جوانی چشم از جهان پوشیده است ٥

٥ـ یك روز دشواری در زندگی من

من در زندگی کمتر زمانی بی‌اندوه بوده‌ام ، با اینحال کمتر گریه کرده‌ام. اکنون سال من از پنجاه میگذرد ، ولی اگر گریه‌هایم را بشمارم ـ گریه‌هایی که از روی اندوه خودم گریسته‌ام ـ بیش از چهار یا پنج بار نبوده . یکی از این گریه‌ها بلکه سخت ترین همه آنها ، در روز مرگ پدرم بوده . آنروز من چون از خواب برخاستم حال پدرم اندکی آرامش یافته و بخواب رفته بود، و من چون گمان دیگری نمیبردم روانه مکتب گردیدم. لیکن روز به نیمه نرسیده بود که آمدند و گفتند : «آقا شما را میخواهد ». باخود گفتم : باشد که میخواهند مرا پی پزشك یا درمان فرستند . ولی چون بجلو مسجد نیایم (مسجد میر احمد) رسیدم از آنجا آواز گریه وشیونی بگوشم خورد ودر میان آنها آواز خواهر بزرگم را شنیدم . من دلم بتکان آمد ولی گفتند: « آمده‌اند بمسجد شفای آقا را میخواهند » . بدینسان آرامم گردانیدند ، ولی چون بدرخانه‌مان نزدیك میشدم دیدم مردم درآنجا انبوه شده‌اند ودر همان هنگام دیدم جنازه‌ای را بیرون آوردند .

دانستم چه رخداده ولی ندانستم که بچه حالی افتادم. همین اندازه بیاد میدارم که اندك برفی از آسمان میبارید وبادی نیز می‌وزید .

جنازه رامیبردند و من‌چنان می گریستم که از خود بدر میبودم پیرامونیان خود را نمی‌شناختم. یکتن میرحاجی نام‌که اکنون در تبریز است بازوی مراگرفته از افتادنم باز میداشت و پیاپی دلداری میداد .

نمیدانم‌آنروز چگونه گذشت • شب در مسجد بزرگ هکماوار « شام غریبان » گرفتند . مسجد پرشد وجای پاگزاردن نمیبود حاجی ملا احمد نامی که‌روضه‌خوان بزرگ آنکوبها می‌بود بمنبر رفت و چنین آغاز سخن کرد :

« منتظرید من برای شما ازمصیبتهای‌کربلا بگویم؟!. امشب اینجا کربلاست. و من وقتیکه بـه مسجدوارد شدم وآوازگریه پسر اینمرحوم بگوشم رسید چنان از خودم بدر شده‌ام که حال روضه خواندن ندارم . همه آواز بهم انداخته‌گریه‌خواهیم‌کرد ».این راگفت و بی‌اختیار بگریه پرداخت و از سراسر مسجد شیون بلند گردید و پیداست که در اینمیان مراچه حالی بوده .

آنشب نیز گذشت. یکی از دوستان پدرم حاجی گلی نام میبودکه در نزدیکی ما عمارت بزرگ و با شکوهی میداشت • فردا در آنجا ختم آغاز کردند • در آنزمان چون در تبریز برای مردگان یکروز و نیم ختم گزاردندی که ملایانی « عشر »خواندندی ومردم دسته دسته‌آمدندی وفاتحه یاقرآن خوانده رفتندی ، واگر مرده جوان میبوده‌گاهی نیز عشر خوان بجای « عشر » روضه خواندی • ولی در باره پدرم هیچکدام از اینها نبود و نیازی بروضه خوان نیفتاد • زیرا هرکدام از دوستان پدرم

که شنیده بود و میرسید باگریه و شیون بدرون در میآمد ودیگران آواز
بآوازاو میانداختند ، چون اندکی میگذشت ناگهان همان حاجی گلی که
یك مرد سترك اندام وتناوری میبود بپا برمیخاستوبی اختیار فریاد میزد:
«آهای حاجی میرقاسم هارداسان؟» این رامیگفت و بسرورویخود میکوفت
وهمه‌را بگریه‌میانداخت .سپس که‌اندکی‌میگذشت آقا میررضا (پدرحاجی
میرمحسن آقا) باآن‌ریش درازانبوه‌وعمامه سترك خود برمیخاست و فریاد
برمیداشت .«وای‌جوان‌بالا . .» بدینسان یکروزونیم باسوگواری گذشت.
سپس پس ازچندهفته‌که حاجی‌میرمحسن آقا از سفر باز میگشت یکدور
سوگواری درآنزمان رخداد. سپس‌نیز برخی از دوستان پدرم‌که در سفر
میبودند هرکدام‌که‌باز میگشت نخست باهمراهان وپیشوازیان بدرخانه‌ما
میآمدند وسوگواریها کرده‌سپس بخانه خودمیرفتند.

اینهارامینویسم تااندازه‌دلبستگی که‌میانه‌پدرم بادوستانش بوده‌دانسته
گردد. پس ازدرگذشتن‌پدرم بسیاری ازخویشان‌مادری ازما دوری‌گزیدند.
اینهاکسانی‌میبودند که‌هردوسال‌وسه‌سال‌یکبار بکربلارفتندی‌وروضه‌خوانیها
کردندی. پدرم بهریکی پشتیبانیهاونیکیهای بسیار کرده‌بود. با اینحال‌در این
هنگام‌باما‌رفتار بدی آغاز‌کردندو‌کار بجایی‌رسید که‌مادرم بیکبار‌ازایشان برید
لیکن‌این‌دوستان‌پدرم‌همچنان باما‌مهربانی‌مینمودند‌و‌هرزمان که‌یکی‌مرا‌در
کوچه‌دیدی‌ایستادی‌وحال‌پرسیدی‌ویادپدرم کردی‌ودلداری‌دادی. آن‌حاجی
گلی‌چون همسایه‌ما می بودبارها فرستادی مرا بنزدخودخواندی وهمینکه
چشمش بمن افتادی اشك ریختی‌وچنین گفتی:«من‌هم بزودی‌بنزد اوخواهم

رفت» راستی هم دو سال بیشتر نگذشت که او نیز مرد و چنین «وصیت» کرده بود که زیر پای پدرم بخاکش سپارند .

۶ - میبایست از درس دست بکشم

پس از مرگ پدرم میبایست از درس دست بکشم. زیرا تا آنجا که در درس رسیده بودم دیگر در هکماوار آموزگاری نمیداشتم و میبایست هر روز بشهر روم و بازگردم و این با سال من که تازه بسیزده رسیده بودم نساختی. از این گذشته مرگ پدرم مرا افسرده گردانیده و چون دانسته بودم که چیزی جز همان خانه که می نشینیم برای ما باز نخواهد ماند، با خود میگفتم: مرا امروز آن باید که پی کاری روم و بسیج زندگانی برای مادر و برادران و خواهرانم کنم. از اینهم گذشته کارخانه قالیبافی که میداشتیم و راهبرش یکی از خویشان پدرم میبود ، در این هنگام او نیز پی خوشگذرانی را گرفته بکارخانه نمیپرداخت، و این بود من داوطلب شدم خودم کارخانه را راه برم • زیرا در آن چند سال که بمکتب میرفتم، پس از بازگشت بخانه پی بازی یا بجای دیگر نرفته در کارخانه بیاد گرفتن کاری آنجا پرداختمی، و از اینرو از چگونگی بافتن و نقشه گفتن و رنگ آمیختن و اینگونه چیزها نیك آگاه می بودم • در کارخانه هم شاگردان بزرگی که بمن یاوری کنند می بودند •

این بود با حاجی میرمحسن آقا گفتگو کردم و چنین نهادیم که چندی بآن کار پردازم تا قالیهای بزرگ نیم بافته که میداشتیم پایان پذیرد، که پس از آن کارخانه را برچینیم و بهمین دستور رفتار کردیم •

هشت یا نه ماه در این کار بسر میبردم تا کارخانه را برچیدیم، چون بافشاری

مینمودم که بکاری پردازم این بار حاجی میرمحسن آقا مرا بکارخانه خودشان برد.
راهبر آنجا برادرش میبود• ولی بیشتر کارها را من بدست گرفتم • پس از یکسال
هم او بسفر رفت و من بتنهایی آنجا را راه میبردم، وچون آموخته تر شده بودم حاجی
میرمحسن آقا خشنودی می نمود• من نیز خرسندمی بودم. زیرا کار و کوشش را
دوست میداشتم•

سه سال کمتر بدینسان گذشت، ودراین میان بود کددرسال ۱۲۸۳ (۱۳۲۲)
وبایی درایران پیداشده بهمه شهرها رسید• در تبریز نیز کشتار بسیار کرد.
من پیش از آن و با را شنیده ولی ندیده بودم، وچون گفته میشدو بامیآیدو
مردم ترس بسیار مینمودند، من اندوه آنرا داشتم کدمرده فراوان خواهد بودو من
بایدباین ختم و آن ختم بروم پس ازمرگ پدرم یکی از کارهایی که بگردنم افتاده بود
عمامه بسر گزاردن وعبا بدوش انداختن و ببزمهای شادی یا سوگواری رفتن می
بود که بمن دشوارمی افتاد. در اینهنگام نیز اندوه آنرا میداشتم، وچون این
اندوه خودرا بمادرم باز نمودم، بالبخندی گفت: «غم نخوردرو با برای کسی ختم
نگزارند».

باری وبا آمد ومردم بشیوه آنزمان ازکوچه ها قرآن آویزان گردانیدند
که هر که از زیر آن گذرد در زینهار باشد ودر دربندها وسر کوچه ها فرش
گسترده روضه خوانیها برپا گردانیدند. یکروز هم یکی از نوه های آقامیرفتاح
راسوار خر گردانیده بآن کوی آوردندو در کوچه ها گردانیدند که مردان وزنان
دستش ودامنش را بوسند.

آقامیرفتاح که درداستان درآمدن روسها بآذربایجان درسال ۱۲۴۳

(قمری) بجلو مردم افتاده و آنانرا به پیشو از روسها برده بود و بدینسان نام او در کتابها مانده، خانه‌اش در تبریز «اجاق» می بود که مردم نذرها کردندی و ارمغانها بردندی، ودر وباو دیگر پیش آمدها دست بدامن بازماندگان او یازیده شدی. درسال ۱۲۸۴ (قمری) که بازو بادر تبریز می بوده مردم بازرو بآن «اجاق» آورده ویکی از پسرهای آقامیر فتاح رادر کویها گردانیده بودند، واو چون خودو با گرفته ومرده بود مردم گفته بودند: «آقا بلارا بتن خودش پذیرفت»، بباورشان در باره آنخاندان افزوده بود.

بهر حال و باکار خود دراميكر دوروزانه چندصد تن رامی کشت تاکم کم از سختی کاست واز میان رفت. می توان گفت: آخرین وبای بزرك درایران میبود. پیش از آن یکبار در سال ۱۳۱۰ (قمری) که من در آنزمان سه ساله می بوده‌ام پدیدار گردیده‌و بسیار سخت می بوده. پیش از آنهم در سال ۱۲۸۴ می بوده که یادش کردم• یکی از سودهای دانشهای اروپایی آنست که جلو وباهای بزرگ را گرفته‌است.

۷- بار دیگر بدرس پرداختم

در آن سه سال و کمتر که من بکار پرداختم همیشه گفتگو از درس نخواندن من درمیان می بود. دوستان پدرم و برخی از خویشان و بسیاری ازمردم همیشه درس نخواندن مرا ایراد می گرفتند. روزی حاجی میر محسن آقا مرا پیش خود خواند وچنین گفت: «مردم در کوچه ومیدان جلو مرا می گیرند که چرا پسر آقا

را نمی فرستید درس بخوانند. شما باید بروید درس بخوانید..». گفتم پس از درس خواندن باید بملایی پردازم، ومن گذشته از «وصیت» پدرم خودم از ملایی بیزارم. آنگاه در این کوی بملایان سخت میگذرد. ملامحمد فاضل ملای این کوی است و از گرسنگی همیشه در ناله و گله است. گفت: «ملایی شما جز از داستان ملامحمد فاضل یادیگران خواهد بود. ما خودخاندان بزرگی هستیم واز نخست مردم چشمشان باین خاندان بازشده است.».

با این گفته ها مرا ناچار گردانید که بار دیگر بدرس پردازم. در آنزمان مدرسه های بزرگی درشهرهای ایران ساخته شده بود که کسانیکه خواستندی درس ملایی خوانند بآنجاها رفتندی. ولی من چون سالم کم میبود حاجی میر محسن آقا نگزاشت بآن مدرسه هاروم و باز مرا بمکتب برد. در مدرسه طالبیه ملاحسن نامی مکتب می داشت که چون خوداو با سواد ودرس خوانده می بود شاگردان بزرگی در آنجا عربی خواندندی و من چون بآنجا رفتم یکدسته تا «النموذج» پیش رفته بودند.

در آنزمانها بیش از همه بیادگرفتن زبان عربی (یا بهتر گویم: بیادگرفتن صرف ونحو آن) ارج بسیار گزارده شدی وسرچشمه دانشها شمرده گردیدی. صرف میر، تصریف، (درصرف)، عوامل جرجانی، النموذج، صمدیه، سیوطی (شرح سیوطی بالفیه ابن مالك)، جامی (شرح جامی بکافیه)، مغنی اللبیب (در نحو) کتابهایی می بود که یکی پس ازدیگری درس خوانده شدی و ملایی بیش از همه اینها بودی.

من باردیگر از صرف میر آغاز کردم و یکداستان شیرین این بود که

درهمان روزها ملاحسن بمکه رفت و مارا بدیگری سپرد و تا چهارماه دیگر که او بازگشت من صرف میر و تصریف و عوامل را خوانده و به «النموذج» رسیده بودم که بادیگران همدرس شدم. حاجی ملاحسن در شگفت شده چند بار پرسید: «چه زود به النموذج رسیدید؟!..» شیوه او در درس دادن این می بود که کتاب یکی از شاگردان را گرفتی و درمیان درس گفتن «اعراب» (زیر و زبر و پیش) بروی کلمه‌ها گزاشتی، و این را کردی تا شاگردان کلمه‌را بغلط نخوانند.

من یکروز بکتاب خود «اعراب» گزاردم، و چون بهنگام درس دادن او خواست کتابی را بگیرد من کتاب خودرا پیش داشتم. پرسید: «این اعراب‌ها را که گزارده است؟..» گفتم: من خودم گزارده‌ام. گفت: «پس شما اینجاها را خوانده بودید؟!.» گفتم: نخوانده بودم. گفت: «پس چگونه می‌توانید (اعراب) گزارید؟!.». گفتم: من (عوامل) را که خوانده‌ام از روی آن میدانم که هر کلمه‌ای را چگونه باید خواند. گفت: «چطور؟!. پس شما هرچه میخوانید می‌فهمید؟!..» من دیگر پاسخی ندادم. ولی میدیدم از آنروز رفتارش بامن بدشد. روزی‌هم بدخطی را بهانه گرفته چوبی بدستم زد. من در مکتب ملا بخشعلی درس خوانده ولی بخط نپرداخته بودم. مشق که با خامه‌های ستبر بایستی نوشت من نمی‌توانستم. بآن بهانه چوبی بمن‌زد که بسیار افسرده گردیدم، و دیری نگذشت که برخی بدرفتاریهای دیگری رخ داد، و من از مکتب پا کشیدم، که چندگاهی درمدرسه صادقیه درحجره یکی از طلبه‌ها بدرس می پرداختم ولی درآنجا نیز بدرفتاریها می‌دیدم.

این را باید بنویسم که طلبه‌ها هریکی ده‌سال و بیست‌سال، بلکه بیشتر

درمدرسه ماندندی ومثلا تا «النموذج» که من درچهار یا پنجماه رسیده بودم آنان دردوسال رسیدندی، واین بود که درس خواندن من با آن تندی به بسیاری ازایشان گران می افتاد و بارها ریشخندمی کردند، چندان که ماندن نتوانستم، واین بود بمدرسه طالبیه رفتم.

طالبیه بزرگترین مدرسه تبریز شمرده میشد ولی درخودمدرسه طلبه هایی که ازروستاها یااز شهرهای دیگر آمده بودندجامی گرفتند، یکدسته نیز طلبه‌های ایروانی می بودند که چون از بستگان روس شمرده میشدنداختیار مدرسه را دردست میداشتند. این مدرسه‌ها داستانهایی داشته‌اندکه اینجا جای نوشتن نیست. این طلبه‌ها «حامیان شریعت» می بودندی که‌اگر کسی را مست یافتندی بمدرسه کشیده بسیارزدندی. اگر جوانی بزنی نگاه کرده یادست یازیده ویك طلبه اورادیده بودی همین بس بودی که طلبه‌ها بیرون ریزند واو رابگیرندوتامی توانندبزنند. گاهی نیز درمیان این مدرسه با آن مدرسه پیکاردر گرفتی. طلبه‌هادگنگ‌هارا برداشته بهم تاختندی و بسرهای یکدیگرکوفتندی. ازاینرو کسانیکه‌ازخودشهر بمدرسه‌رفتندی با این طلبه‌هادرنیامیخته‌درمسجد های بزرگی که درخودمدرسه ودرآن نزدیکهاست، هریکی پشت ستونی یا گوشه‌ای راگرفته درس خواندندی یاگفتندی.

روزهای نخست که من رفته بودم ازاینکه در هرگوشه‌ای یك «حوزه درس» برپاست لذت می بردم و به بیشتر آنها نزدیك‌شده گوش میدادم، ودرهما نجابود که نخست بارشادروان خیابانی را دیدم وشناختم. او نیز درمسجد «خاله اغلی» حوزه‌درس میداشت واز «هیئت بطلمیوسی» وازکتاب «تشریح الافلاك»

درس میگفت. یاد دارم روز نخست که دیدم از «جوزهره» سخن میراند و آنرا روشن می گردانید.

۸- دوستانی که درمدرسه پیدا کردم

درمدرسه طالبیه یك دوست نیکی پیدا کردم. جوانی می بود بارخت بازرگانان، باچشم و ابروی سیاه و دماغ کشیده بنام شیخ حسن حداد. همان روز های نخست باوی دوست گردیدم و درمیانه مهر بسیاری پدید آمد. خانواده حداد در تبریز بنام است و کسان هنرمند و بازرگان میباشند. شیخ حسن از برادران جدا گردیده درمدرسه بدرس پرداخته بود، وچون بامن دوستی یافت روزها باهم درمسجد نشسته از این کتاب واز آن کتاب بگفتگو (بگفته طلبه‌ها: بمباحثه) می‌پرداختیمی. ناهار را باهم خورده باهم از مدرسه بیرون آمدیمی.

دوستی اینجوان که درسال هم بزرگتر می بود برای من ازهر باره بجا افتاد. پس از سی واند سال هنوز لذت آنروزها ازیاد من نرفته. حداد از برادرانش ماهانه گرفتی: بارها رخدادی که ماهانه را که گرفته بودی آوردی و بجلو من گزاردی که «هرچه لازم داری بردار»، ومن نیز هرزمان پول می داشتم همان رفتار را می کردم. بارها رخدادی که هنگام غروب که بازگشتیمی اوراه خود رادور گردانیده تا نزدیکیهای کوی ما آمدی و فردا نیز من بهمان کار برخاستمی.

پس اززمانی دوجوان ستوده دیگری بما پیوست: یکی آقامیر مهدی که از

یکخاندان بازرگانی می‌بود وبادستور پدرش بدرس می‌پرداخت. دیگری آقامیرجوادکه ازیکخاندان کمچیز ولی آبرومندی می‌بود.

چهار تن باهم دوستی وبرادری‌پیداکرده باهم‌می‌نشستیمی‌وازکتابها بگفتگوبرخاستیمی. گاهی نیز بلند پروازی نموده بکتابهایی که هنوز نمی‌بایست‌پردازیم‌می‌پرداختیمی: مثلاقصیده سید حمیری‌راکه درکتابهای شیعی بسیار شناخته است و جداگانه نیز باشرحی بچاپ رسیده بگفتگو گزاردیمی:

لام‌عمرو باللوی مربع　　طامسة اعلامه بلقع

باآنکه تازه بعربی پرداخته وبسیار زود می‌بودکه این شعرها را بفهمیم. همچنین «تبصره‌علامه» که درفقه‌است باهم خواندیمی. درحالیکه هنوز بفقه نپرداخته‌آگاهی‌کمی‌نیز ازآن نمیداشتیم.

روزهای‌خوشی‌را بسرمی‌بردیم. دراندك زمانی‌این باهمادچهارتنی‌ما شناخته‌گردید وهوش وفهم وکوشش‌ما بزبانها افتاد. طلبه‌ها برخی بادیده رشك می‌نگریستندونگاه‌های خشم‌آلود میکردند. برخی خشنودی‌نموده زبان بآفرین می‌گشادند.

کسانیکه‌دیده‌اندمی‌دانندطلبه‌هاچون بگفتگو نشستندی‌کم‌رخدادی که‌باهم نچخند(۱) و آواز بلند نکنند و همدیگر را نرنجانند، و بسیار رخدادی‌که برسر گفته‌های سیبویه واخفش‌کتاب بسرهم‌کوبند.ولی‌درمیان ماهیچگاه‌چخش‌نرفتی.هرگزآوازی برنخاستی.دوسخنیهاهمه باخوشرویی

---

۱ – چخش– مجادله

ولبخند پایان یافتی. شادروان حداد کسی میبود که بروی سخن خود ایستادگی نمودی و تا توانستی شکست بخود راه ندادی. با اینحال هیچگاه کار را برنجش نرسانیدی. درجاییکه درماندی باشوخیها از آن بیرون آمدی.

گاهی باهم بگردش رفتیمی. باغی میبود بنام «باغ میرزا یوسف آقا» که گردشگاه می بود. ما کتابهارا برداشته و بآنجا رفته درمیان سبزه‌ها و گلها بگفتگو پرداختیمی، نکته سنجیها کردیمی، جمله‌های عربی از درست و نادرست ساختیمی:

۹- دلبستگی که بمشروطه پیدا کردم

این در سال ۱۲۸۵ (۱۳۲۴ قمری) می بود و در همانسال در ایران جنبش مشروطه برخاست. روزیکه در تبریز جنبش آغازیده مردم بازارهارا بسته رو بکونسولگری انگلیس و مسجد صمصام خان آورده بودند آنروز یا فردایش، من چون از هکماوار می آمدم درویجویه نام «مشروطه» شنیدم. نخست بار بود که بگوشم میخورد و پیداست که معنایش نمیدانستم. چون مردم دسته بدسته بکونسولگری می‌رفتند من نیز پیروی نمودم در آنجا کسانی‌را دیدم که بمردم گفتارمی‌رانند ومشروطه‌رامعنی میکنند: «باید قانونی باشد که مردم ازروی آن زندگی کنند. پادشاه بسر خود نباشد. مجلسی برپا گردد که کارهارا باسکالش بانجام رسانند..». اینها می بود معنایی که بمشروطه میدادند. من اینهارا پسندیدم و بمشروطه دل بستم. از نویدهاییکه درباره پیشرفت

توده و آینده روشن کشور داده میشد بسیار شادمان گردیدم. چون آن جوش وجنب مردم را می‌دیدم ازشادی گردن می کشیدم ومی بالیدم وخدارا سپاس می‌گزاردم.

از آنهنگام هرروز درباهماد ماسخن ازمشروطه رفتی. حدادچون عموهایش (شیخ‌سلیمان وحاجی محمدبالا) از هواداران پافشار مشروطه میبودند و درخاندان ایشان مشروطه خواهی ریشه دوانیده بود هواداری بسیار نمودی. من با او بارها بانجمن رفتیمی، وهرکجاکه انبوهی بودی یا شور وخروش برخاستی بتماشا ایستادیمی.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته‌ام چند ماهی از آغاز جنبش نگذشت که‌ملایان دشمنی آغازکردند ودوتیرگی درمیان مردم‌پدیدآمدکه یکدسته نیکخواه مشروطه ویکدسته بدخواه‌آن شدند. این دو تیرگی‌در باهماد مانیز هنایید (۱). چه حداد ومن خواهای‌مشروطه می بودیم. ولی آن دوتن خواهایش نمیبودند. با اینحال باهمش مابهم‌نخورد ودوستیمان سستی نپذیرفت. هرزمان‌که گفتگو بمیان‌آمدی پاسدارانه ودوستانه‌پایان یافتی. آقامیرمهدی داستانهای‌شیرین ازرفتار خام مجاهدان یادمیکردی و متلکهامی‌گفتی. حدادنیز ازپاسخ باز نماندی.

دراین میان مرا یك‌گرفتاری‌رخداد. چگونگی‌آنکه ملایی درهکماوار که ازیکخاندان بیچیزی برخاسته وتازه بملایی پرداخته‌بود دامادحاجی میرمحسن آقا(قیم‌ما) گردید و او خانه‌ای برایش‌خرید ومحکمه و مسجد

---

۱ ـ هنایش ـ تأثیر

نیای مراباو واگزاشت. آنگاه مراناچار گردانید که ازوی درس گیرم. من در آغاز روز درسی از کتاب صمدیه (وسپس از شرح الفیه سیوطی) ازو می گرفتمی وپس از این درس می بود که بطالبیه میرفتمی. لیکن این ملادرس خواندن مرا نمیخواست و بامن کینه می ورزید. از اینرو بدزبانیهامیکردی و بهانه هاجسته تلخ می گفتی. ازرفتاراو بسیار دلشکسته می بودم و نمیدانستم چه کنم.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته‌ام حاجی میر محسن آقا و دیگر مردان خانواده ما بدخواه مشروطه می بودند و این ملاکه در پی آزار من میبود بآنان می گفت: «این مشروطه‌چی شده روزنامه‌هم‌میخواند. می ترسم مذهبش خراب شود». میگفت: «بدرس هم نمی کوشد وهمیشه بانجمن می‌رود». این گفته‌ها نتیجه‌اش آن بود که مرا از رفتن بانجمن واز خواندن روزنامه بازداشتند. سپس چون چندماهی گذشت ومن دیگر بتلخ زبانیهای آن ملا تاب نیاورده از درس گرفتن ازاو سرباز زدم، حاجی میرمحسن آقا رنجیده رفتارش‌را بامن‌دیگر گردانید آن ملا نیز فرصت یافته بدشمنیهای بسیاری برخاست.

اینها در آن کمسالی گرفتاری برایم بود. لیکن پروایی ننموده همچنان بدرس می‌پرداختم و با دوستان سه‌گانه‌کوشش را دنبال میکردم. بدینسان دوسال کمابیش درمدرسه طالبیه بسر بردم و کتابهای صمدیه و سیوطی وشرح جامی ومغنی‌اللبیب ومطول ومعالم و شرح لمعه را درس خواندم. ازاین کتابها تنهاصمدیه وسیوطی را بادرس تا بپایان رسانیدم. از آن دیگرها از هر یکی اندکی بادرس خوانده بازمانده را خود فهمیدم.

۱۰ - چهار ماه خانه نشینی و بیکاری

در سال ۱۲۸۷ (۱۳۲۶ قمری) که محمدعلیمیرزا در تهران مجلس را بتوپ بست و در تبریز حاجی میرزا حسن مجتهد با دیگران بکار برخاستند و در دوچی در انجمن اسلامیه گرد آمده آماده جنگ شدند و ازاینسوی مجاهدان و آزادیخواهان با یستادگی برخاسته بسیج افزار کردند، این پیشآمد با همادچهار تنی مارا نیز بهم زد.

تا چند روزی که هنوز خونریزی آغاز نیافته و در میانه آمدورفت میبود من با حداد با نجمن و دیگر جاها می رفتیم و بتماشا می ایستادیم. روزی هم بدیدن اسلامیه رفتیم که داستانش را در تاریخ مشروطه یاد کرده‌ام. ملایان در اطاق بزرگی نشسته پیاپی مشروطه را می نکوهیدند. یکی از ایشان آیه میخواند. دیگری حدیث یاد میکرد. سومی خوابی که دیده بود بازمیگفت. چهارمی سوگند یاد میکرد که مشروطه خواهان با بیندو آرزویی جز آشکار گردانیدن کیش خود نمیدارند. سپس از قرآن «استخاره» گرفتند و این آیه درآمد: «اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان الله علی نصرهم لقدیر» ازاین آیه بسیار خشنود گردیدند و بخود مژده فیروزی میدادند.

چون از اسلامیه باز می گشتیم در میان راه لوتیان دوچی و دیگر تفنگچیان را در سر راهها و در سنگرها آماده جنگ یافتیم و همان روز رشته گسیخته گردیده خونریزی آغاز یافت که تا چهار ماه کمابیش برپا می بود، و با

شکست ملایان ودوچیان پایان پذیرفت و اسلامیه از میان برخاست .

در این چهار ماه من ناچار بودم در خانه نشینم و باخواندن کتابهایی (که کم میداشتم) روز گزارم. یکچیزی که مایه دل آزردگی می شد این می بود که چنانکه نوشته‌ام مردان خانواده‌ما بدخواه مشروطه می بودند. مردم کوی نیز بیشتر همین حال را میداشتند. اینان گرد می آمدندی و بسخن می پرداختندی وهمه بد مشروطه را می گفتندی وهر روز دروغهای بسیاری در باره شکست آزادیخواهان در آنکوی پراکنده گردیدی. من ازکمسالی که هفده ساله می بودم بسخنی نپرداختمی و سهشهای(۱) خودرا پنهان داشتمی .

چون کار مشروطه‌خواهان پس از بدی رو بنیکی گزارده و در سایه مردانگیهای ستارخان و دیگران روز بروز مشروطه‌خواهی به‌نیرومی‌افزود این آگاهیها که بمن رسیدی بسیار خشنود گردانیدی. نیك بیاد میدارم که‌از شنیدن نامهای ستارخان وحسین باغبان ودیگران دلخوشی بسیارمی یافتمی.

یکی از روزهاییکه هنوز پس از سی وهفت سال یادآن دردل من زنده است روز پرآشوب آدینه شهریور ۱۲۸۷ (۱۳۲۶) می باشد. دراینروز ازهر سو بشهر هجوم میشد وازسوی غرب که‌ما می بودیم سپاه ماکو تاخت می آورد. چگونگی رادر تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته‌ام. آنچه دراینجا باید بنویسم سرگذشتیست که خود مرا بوده: درآغاز روز که جنگ تازه آغاز شده بود در میدان هکماوار ایستاده حال هراسناکی مردم را تماشا می کردم. دراین کوی هنوز سنگر بسته نشده و امروزدراینجا جنگی درمیان نمی بود. ولی توپهای

---

۱ - سهشها - احساسات

سپاه ماکوکه بالاسر گاومیشاوان می ترکید آوایش چنان در همه جا می پیچید که مردم می پنداشتند کردان نزدیک شده اند و اینک فرامیرسند. این بود گروه انبوهی که حاجی میرمحسن آقا پیشرو آنان می بود فراهم شدند و چنین خواستند که از راه باغها پیش روند و خود را بکردان رسانند و از برای کوی زینهار خواهند، و مرا نیز باخود گردانیده راه افتادند. هایهوی شگفتی می بود. ولی چون بباغها رسیدیم چندی نرفته بودیم که نایب یوسف با تفنگچیان خود که آگاهی یافته بودند از پشت سر رسیدند و ناگهان بشلیک پرداختند. با آواز شلیک مردم پراکنده شدند و هر چند تنی بسویی گریختند. حاجی میرمحسن آقا با من که در جلو می بودیم تنها مانده از راه دیگری بکوی، باز گشتیم.

پیشآمدهای جنگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته‌ام. این پیشآمدها با آنکه با ترس و بیم بلکه با هراس توأم می بودی من از تماشای آنها لذت میبردمی.

اینرا هم نوشته‌ام که روزها یکه باکوی قراملک جنگ میرفت و مجاهدان از هکماوار گذشته میرفتند، در یکی از آنروزها من ایستاده بودم و بتماشا می پرداختم. حسین باغبان با دسته خود آمد و گذشت. مرا از چهره مردانه او و از آن گامهای استواری که برمیداشت خوشدلی بسیار رخ داد. بیاد میدارم یکی از مجاهدانش چنین گفت: «خان: شما همه‌اش نه فشنگ در کمر میدارید!»، و او با یک سنگینی پاسخ داد: «مگر من بیش از نه تن خواهم گشت ؟!». پس از وی اسدآقاخان، آنجوان دلیر، بروی اسب سفیدی گذشت که از همان هنگام مهری از او در دل من نشست.

پس از بهم خوردن اسلامیه که شهر ایمنی یافت و بازارها باز شد من نیز دوباره درس را دنبال کردم. این بار باهماد چهار تنی ما بهم خورده بود. زیرا حدادازمدرسه پا کشیده بدرس فیزیك و دانشهای نوین پرداخت و پس از چندی به بهاییان پیوسته درهمه شهر شناخته گردید. آقامیر جواد در یکی از دبستانها با آموزگاری پرداخت و سپس بکر بلا رفته درراه مرد. تنها من و آقامیر مهدی ماندیم.

۱۱- چگونه از دامهای منطق و اصول جستم

چنانکه در گفته‌های گذشته باز نمودم درس‌های ملایی که درمدرسه‌های کهن خواندندی بچند رشته بودی: یکی صرف و نحو عربی و معانی و بیان و بدیع برای دانستن زبان عربی. دیگری منطق که از یادگارهای یونان باستانست. دیگری اصول. دیگری فقه. دیگری حکمت (فلسفه).

از این پنج رشته دانستن زبان عربی و یادگرفتن فقه سودمند می‌بود، و ازآنجها نتیجه‌ای بدست توانستی آمد. ولی منطق واصول وحکمت جز بافندگیهای بیهوده‌ای نمیبود و بجای سود جز زیان نتوانستی داد.

منطق را یونانیان بنیادگزارده‌اند و چنین میگویند که راه «دلیل آوردن» را بهر کسی یاد دهد. ولی «دلیل آوردن» نچیزیست که آدمی نیاز بیاد گرفتن آن از دیگری دارد. هر کسی با نیروهای ساده خدادادی خودراه آن را داند. مردم عامی در گفتگوهای خود پیاپی دلیل آورند بی آنکه منطق



پ_۴ نویسنده کتاب در ۳۱ سالگی

(این پیکره در سال ۱۲۹۹ در تهران برداشته شده)

خوانده باشند. مثلا مردی میخواهد از بزاز پارچه‌ای بخرد، بزاز بشاگردخود میگوید: «باین آقا پارچه بهتری بده همسایه‌ماست». در این جمله کوتاه دلیل یادگردیده ولغزش نیزرخ نداده.

بلکه اگر راستی را بخواهیم کسانیکه بمنطق می پردازند ودیرگاهی آنرا دنبال میکنند دریافتهای ساده‌شان ازمیان رفته راه دلیل آوردن راست و درست را گم میکنند.

اما اصول، داستان آن شگفتر است. زیرا اصول در نخست یکرشته قاعده‌هایی می بوده که در آغاز فقه یاد داده میشده، از «استصحاب» و «اصل برائت» و مانند اینها ، و اینها چیزهاییست که دردو یا سه درس توان آموخت. ولی رفته رفته چیزهای دیگری بآنها افزوده وآنگاه راه بافندگیرا پیش گرفته کاررا بجایی رسانیده‌اند که می بایستی ده سال و بیست سال درس اصول خواند.

مثلا یکی ازجستارهاشان (۱) بدین عنوانست: «آیامقدمه واجب واجبست؟». خودشان مثل زده چنین می گویند: «آقایی بغلامش فرموده بروبالای بام. رفتن بالای بام واجبست وجای سخن نیست. ولی آیا نردبان گزاردن که مقدمه آنست نیزواجبست؟».

چنانکه می بینید این گفتار بسیار بیهوده است. کسیکه بالای بام خواهدرفت ناچاراست که نردبان گزارد وجای گفتگوهم نمی باشد. اینست برخی آمده چنین گفته‌اند: «مقصود آنست که مقدمه آیا اصالتاً واجبست

۱ــ جستار ــ مبحث

یا من باب المقدمه واجب می باشد؟..»• پیداست که این نیز بیهوده است و جز بکار بافندگی نتواند خورد.

همین جستار بیهوده را هفته ها بلکه ماهها درس گفتندی و در پیرامونش چخشها کردندی. من بارها شنیده بودم یکی از ملایان نجف این جستار را ششماه درس گفته است.

این اصول نیز گذشته از آنکه چیزی بدانسته های آدمی (یا بهتر گویم: بدریافته های او) نیفزاید نیروهای ساده اش را نیز از کار اندازد و کسیکه ده سال و بیست سال با این بافندگیهای پادرهوا بسر برد ناچاریست که مغز او فرسوده گردد و فهم و خردش بیکاره شود. از حکمت یا فلسفه در جاهای دیگری سخن رانده نیك نشانداده ایم که سراپا پندار بافیست.

ازسخن خود دور نیفتیم: منطق و اصول و حکمت دامهایی درسر راه من می بود. من با آن پژوهش بدرس خواندن و چیز یادگرفتن راه برویم بازمی بود که همچون هزارها دیگران سالها باین درسها پردازم و نیروهای مغزی خودرا فرسوده و بیکاره گردانم. خدارا سپاس که بآن راهها نیفتادم واگر افتادم زود جستم• درمنطق طلبه ها کتابهای حاشیه ملاعبدالله و شرح شمسیه وشرح مطالع را درس خواندندی. من تنها حاشیه را خوانده بآن بس کردم. حکمت را در تبریز آشکاره درس نگفتندی. یکی دو تن در خانه هاشان درس می گفتندی و من بیکی از آنها دوروز رفتم و رها کردم. اما اصول که گودال بس ژرف و بزرگی درسر راهم می بود از آن نیز بآسانی جستم.

چگونگی آنکه شیخ هادی تهرانی که یکی از ملایان نحف می بوده

راهی برای اصول باز کرده بوده که درس آنرا در سه یا چهار سال بپایان می رسانیده. بیست سال دیگرانرا تاچهار سال پایین آورده بود. (این شیخ هادی همانست که ملایان دیگر بفهم و زیرکیش رشک برده تکفیرش کرده بودند که باگرسنگی وسختی زیسته ومرده است). یکی از شاگردان او که آقا شیخ حسین توتونچی زاده می بود به تبریز آمده درس اصول وفقه میگفت.

پس از پایان جنگهای دوچی که من بازدرپی درس خواندن می بودم دانسته شدکه اودرهنگام جنگ ازدوچی که درآنجانشستی کوچیده بکوی نوبرآمده ودرخانه بیرونی حاجی میرآقا (پدر آقا میرمهدی ما) نشیمن گرفته وآماده بدرس گفتنست. من ازاین خورسند گردیده با یکی بدیدن اورفتیم وچنین نهادیم که ازقوانین که در اصولست درس گوید.

نزدیک بدوسال من بدرس او می‌رفتم. هرروز پیش از روشنایی از هکماوار راه افتاده یکساعت ونیم راه پیموده بنوبرمی‌رفتم ودرس خوانده بمدرسه بازمی گشتم ودراینجاخودم چندوره درسهایی می گفتم که طلبه‌ها گردآمدندی. دراین دوسال قوانین ورسائل و مکاسب رادرس خواندم که می بایدگفت بپایگاه «ملایی» رسیدم.

درتبریز درس بالاترازاینها نبودی وملایان بیش‌ازاین نخواندندی. مگرکسی که میخواستی مجتهدگردد ویا نزدیک بمجتهدی شودکه بنجف رفته درس خواندی.

۱۲- بیماری سختی که گرفتار شدم

در تابستان ۱۲۸۹ (۱۳۲۸) که سالم بیست شده و چنانکه گفتم پس از چهارسال درس خواندن بملایی رسیده بودم درمیان خویشان و آشنایان خانواده‌ای گفتگوها ازملایی من می‌رفتی. گاهی پندم دادندی که همچون ملایان عمامه راستر گتر گردانم وریش رافروهلم وشلوارسفیدپوشیده کفشهای زرد یا سبز آخوندی بپاکنم، راه را تند نروم، کسانیکه «مریدانه» سلام میدهند برویشان خندم و دلشان جویم. پیداست که اینها از دست من برنیامدی.

ملازادگانی که بمدرسه آمدندی ازهمان نخست‌مشق مرید نگهداری کردندی. بارهادیده بودیم بنزدما آمدندی ونشستندی وبجای‌درس، گفتگو ازآن کردندی که فلان حاجی بمن امروزسلام غرایی داد وبهمان اعیان که مریدمن شده مرادیشب بمهمانی خوانده بود. درآن روزها یك سالوسکاری شگفتی در میان ملایان (ویژه جوانان ایشان) رواج یافته بود. بدینسان که عمامه راهرچه شول وویل گردانیدندی. شال رابکمرچنان بستندی که درراه رفتن بازشدی وسرش بزمین کشیدی. جوراب را چنان پوشیدندی که جای‌پاشنه‌اش بنیمه پاآمدی. اینهابرای آن بودی که گفته شود آقا «لاقید» است، ازخود ناآگاه است. ملازادگان ورزش این سالوسکاریها

راکردندی• ولی من بیکباره آخشیج(۱) آنهارا می کردم واز هرچه که رنگ رویه‌کاری توانستی داشت دوری می‌جستم واین بودازخویشان ایراد می‌شنیدم.

روزی باوصی پدرم (حاجی میرمحسن آقا) بگفتگو نشسته بودیم. گفتم: درس خواندن من پایان پذیرفته. چه اگربیش از این بخوانم باید بنجف روم وآن چیزیست که نمیخواهم. زیرامرا بایدکه برادران کوچکم رابدبستان فرستم وآنان رابزرگ گردانم• خواهرکوچکم‌را بشوهری‌دهم• مادرم راکه چشم امیدش بمن بازاست راه ببرم• اینست خواستارم مرادر بازار بکاری گمارید.

اندکی اندیشیده گفت: چهارسالست بیوسیده‌ام(۲) که شمادرسهاتان بپایان رسانید ومسجد و محکمه نیای خودرا بدست‌گیرید. شما اکنون میخواهیدکه ببازار روید؟!..اگر ببازار خواستیدی رفت پس چرا درس خواندی؟!.. شماباید ازاین رمضان‌که در پیش است بمسجد روید و نماز خوانید و موعظه‌کنید.

گفتم: ملایی ازمن بر نیاید وسالم‌نیز کمست. گذشته از آنکه دراین کوی سه‌تن ملاهست‌که آنکه‌ساده است‌گرسنگی می کشدوآنکه‌زیرکست بافریبکاری وسالوسی نانی می‌خورد.

گفت: کار شما جز کار آنهاست. شما چون بمسجد روید و بملایی

۱ـ آخشیج ـ ضد

۲ـ بیوسیدن ـ انتظار کشیدن

پردازید ازکویهای دیگر نیزمردم روبسوی شماخواهندآورد.

بیش ازاین نتوانستم سخنی گویم و برخاستم. دردل می گفتم : باید خودم دراندیشه کاری باشم. ولی چندروزی نگذشت که گرفتار تیفوس گردیدم که همه این اندیشه‌هادر کنارماند.

تاچندروزی از آغاز بیماری را بیاد می‌دارم که میرزاابوالفتح حکیم (که ازدوستان پدرم می‌بود) ببالای سرم آمده بود و باچهره اندوهناکی بمادرم می گفت : «حصبه است ، نمیدانم محرقه یا مطبقه» . پس ازآنکه بیماری سختی یافته بوده چیزیرا جز رنجهای جانگداز وشکنجه های توانفرسا بیادم نمانده است. تنها روز هفدهم بودکه «بحران» پایان یافته بوده ومن بخودآمدم وچشم بازکردم ومادرم رادیدم که بادیده‌های اشکبار بالاسرم ایستاده وروبآسمان سپاس می گذارد. درآن ده روزسختی بیماری مادرم بی‌تابی بسیار می‌نموده‌است.

کم‌کم بیماری ازمیان رفت ومن بپابرخاستم. ولی خون بسرم زده بود وبسیارسنگین می نمود. پزشك می گفت بایدخون از بینیت روان‌گردد تا ازاین رنج‌رهاگردی. یکماه‌کمابیش باآن سختی می گذرانیدم تاروزی بهنگامی که درخانه‌تنهامی بودم از بینیم خون‌چکیدن آغازید، وچون‌جلو نگرفتم رفته رفته تندترگردید تاآنجاکه بیحال شدم و افتادم وتامادرم از خانه همسایه بیاید وبجلوگیری‌کوشد خون بی‌اندازه بیرون ریخت.

این‌خون‌ریختن بی‌اندازه یکی ازرخداده‌های هنایندهٔدرزندگانی‌من

بوده. زیرا بشوند(۱) آن بسیار کمخون و ناتوان گردیدم و این کمخونی و ناتوانی تاامروز بامن همراه است• از فردای همان روز چشمهایم تاریك شد که کسی را از ده گام دوری نمی‌شناختم• پس از چندی دندانهایم خورده شدن آغازید. برسرم موی سفید پیداشد• بدگواری سختی (سوءهاضمه) پدیدآمد. اگر سفرهای پیاپی که چند سال پس از آن پیش آمد واز آن ناتوانی بسیار کاست نبودی دانسته نیست حال تندرستی من بکجا انجامیدی.

۱۳-چگونه مرا بمسجد بردند

در همان روزها که از تیفوس رهیده ولی هنوز از ناتوانی بیرون نیامده بودم. روزی دیده شد کسانی در حیاط بیرون گرد آمده، وچون روز یکم رمضان می بودمی خواهند مرا بمسجد نیایم ببرند که نماز بخوانم و بمنبر رفته «موعظه» کنم. این کار بدلخواه من نمی بود و بسیار دشوار می افتاد. ولی چون میدانستم درچیده حاجی میر محسن آقاست ناچاری پذیرفتم و نماز میخواندم. سپس محرم رسید که باز بایستی بمنبر روم.

کوتاه سخن آنکه مرا بازور و فشار ملاگردانیده بودند. ولی خود در رنج سختی می بودم. گذشته از آنکه بسیار شرمنده میشدم وگاهی بالای منبر خود را می باختم. بارها باخود اندیشیده میگفتم: از این کار چه سودی مرا یا مردم را خواهد بود؟. ملایان دیگر چیستند که من باشم؟. بخود بایا(۲) میشماردم که اندیشه کار دیگری کنم.

---

۱ - شوند - سبب ، علت ۲ - بایا - واجب ، وظیفه

از آنسوی ملایی که داماد حاجی میرمحسن آقا گردیده بود و گفتم که با من رشك می ورزید این بار بدشمنی آشکار برخاسته ازسخنانی که مایه شکست ملایی من باشد باز نمی ایستاد. مرا «مشروطه چی» خوانده بدلسردی مردم می کوشید.

آنگاه در همان روزها دو برادرم را که کوچکتر می بودند و چون در هکما وار مکتبی یا دبستانی نمی بود بیدرس مانده بودند بدبستان «نجات» دردرون شهر فرستادم. اینان که همچون دیگر سید بچه ها عمامه بسر نمی گزاردند و شال سبز نمی بستند خود گناهی میبود چه رسد با آنکه بدبستان میرفتند و درسهای تازه میخواندند. اینها عنوان نیکی در دست آن ملا می بود.

از آنسوی من خود بشیوه ملایان رفتار نمیکردم. چنانکه گفتم عمامه سترك شول و ویل بسر نمیگزاردم، کفش زرد یا سبز بپا نمیکردم، شلوار سفید نمیپوشیدم، ریش فرو نمی هلیدم. کفش های پاشنه بلند و جورابهای بافت ماشین بپا می کردم. شال کمرم را سفت می بستم. اینها بجای خود که چون چشمهایم نا توان گردیده بود بادستور پزشك آیینك (عینك) بچشم می زدم، و این عینك زدن دلیل دیگری «بفرنگی مآبی» من شمرده میشد، اینها با «عدالت» که شرط پیشنمازی و ملایی می بود نمیساخت.

از اینهم گذشته بارها در مسجد و در جاهای دیگری بدروغگوییهای روضه خوانان ایرادمی گرفتم که بگفته آن ملا «بدستگاه سید الشهداء برمیخوردم». خود نیز بالای منبر در پایان موعظه روضه نخوانده مردم را نمی گریانیدم. اینها روی هم آمده مایه دلسردی مردم میگردید، و من خشنود می بودم

که دیر یا زود آن طوق از گردنم باز شود. اینست تا توانستم خودرا از کارهای ملایی بکنار میگرفتم. تنها ببزمهای عقد (برای خواندن عقد) رفته از کارهای دیگر خودداری می نمودم، با آنکه پس از درآمدن بملایی جداسری نموده راه بردن خانواده را بگردن گرفته بودم و با اینحال بی پولی و تنگدستی فشار سختی میداد، نمیتوانستم خودرا بکارهاییکه ملایان کردندی وادارم. بویژه که همیشه وصیت پدرم را بیاد می آوردم.

یکسال و نیم بدینسان گذشت که می باید گفت من در هکماوارز ندانی و خانه نشین میبودم و همیشه باز شدن راهی را برای رهایی از آن زندان می بیوسیدم.

در این یکسال و نیم کاری که کردم قرآن را از بر گردانیدم. قرآن را بسیار خوانده بودم که تکه تکه از اینجا و از آنجا از برم گردیده بود. تنها آن میخواست که جاهای دیگر را از بر گردانم و آن تکه هارا بهم پیوندانم. در آنروزهای خانه نشینی با این کار پرداختم.

از بر گردانیدن قرآن سخت نمی بود. ولی برای آنکه فراموش نکنم بایستی معنی آیه هارا نیک دانم و بهمبستگی آنها را باهمدیگر بیادسپارم. این کار مرا واداشت که زمانی بمعنی قرآن (معنایی که از خود آیه ها در میآید) پردازم. و این پرداختن بمعنی آنها خود داستانی گردید و نخست تکانی که در اندیشه ها و باورهای من پدید آمد از این راه بود.

۱۴ - چگونه بدانش‌های نوین راه یافتم

درسال ۱۲۹۰ (۱۳۲۹) که محمد علی میرزا بازگشت و بار دیگر در ایران جنگها برخاست و هواداران محمدعلی در همه جا بشور و تکان آمدند، واز آنسو صمدخان بباسمنج آمده دوباره تبریز راگرد فراگرفت و جنگها میانه او با مشروطه خواهان رفت، وسپس نیز داستان التماتوم دولت روس پیش آمد و در همه شهرهای ایران بویژه در تبریز شور و خروش بسیاری پدید آمد. من درهمه اینها در هکماوار میبودم و از بس که دل آزردگی از کار خود میداشتم کمتر باینها میپرداختم. از بس از کار خود شرمنده می بودم بدیدن دوستان و آشنایان کمتر میرفتم.

در آنسال در تابستان ستاره دمدار «هالی» که در کتابهای ستاره‌شناسی بسیار بنامست پدیدار گردیده بود. در هنگامیکه سخن از بازگشت محمد علی میرزا می‌رفتی و هر کس بیم جنگ و خونریزی میداشتی، این دمدار پدید آمده یکرشته گفتگوها نیز از برخوردن آن بزمین و نابودی جهان بمیان آمده بود.

ولی من از آن ستاره خوشنود میبودم. شبها به‌پشت بام رفته بتماشایش میپرداختم، واین ستاره وداستانش بود که مرا بدانشهای اروپایی راه نمود واز آنها آگاهم گردانید. چگونگی آنکه صرف ونحو عربی که خوانده بودم پس ازدست کشیدن ازدرس کتابهای عربی بدست آورده می خواندمی وگاهی

مشق عربی نویسی کردمی • طلبه‌ها که درمدرسه‌های کهن درس خواندندی خواستشان یادگرفتن زبان عربی نبودی • خود صرف و نحو را دانشی دانسته تنها بآن بس کردندی • از اینجاست که پس از سالها صرف و نحو کتاب عربی نتوانستندی خواند، یك نامه عربی نتوانستندی نوشت. ولی من باینها نیز پرداخته بودم • از اینرو هر کتاب عربی بدستم افتادی باخوشنودی میخواندمی • روزی یك شماره مهنامه «المقتطف» مصر بدستم افتاد • گفتاری در آن در باره دمدار هالی میبود • داستانش را مینوشت که نخست دمدار است که حساب گردشش رادانسته‌اند و این دمدار هر ۷۵ سال یکبار با زمی گردد. آخرین بار درسال ۱۸۳۵ آمده بود و اینك در این سال ۱۹۱۱ نیز باز گشته است. سپس از پیدایشهای گذشته اوسخن رانده نشانداده بودکه هر باریکه پیداشده مایه بیم وترس مردم بوده.

خواندن این گفتار نادانسته‌های چندی را بمن دانسته گردانید . ازیکسو دانستم درمصر چنین مهنامه های ارجداری هست که باید بدست آورم و بخوانم • نیزدانستم که «ستاره شناسی» درنزد اروپاییان جزآنست که دردست ماست.

درمدرسه طالبیه گاهی درسی نیز از «هیئت بطلمیوسی» گفته‌شدی. من نیز گاهی بآن گوش داده وخودبه «تشریح الافلاك» شیخ بهایی وشرح چغمینی و مانند اینها پرداخته بودم • ولی درآن چنین زمینه‌ای که ستاره شناسی بحساب گردش دمداران پردازد سراغ نمیداشتم • همین مرا واداشت که بجستجوی دانشهای اروپایی روم و کتابهایی بدست آورم • گاهی نام

فیزیك وشیمی شنیده بودم‌واین‌بار بآرزوی دانستن آنها افتادم.

نخست کتابی راکه بدست آوردم و خواندم کتابیست‌که بنام «هیئت طالبوف» شناخته‌گردیده وتاکنون‌چندبار چاپ‌یافته. این‌کتاب‌را بفرانسه فلاماریون دانشمند بنام‌فرانسه‌ای نوشته. «ستاره شناسی» را با زبان ساده وشیرینی‌که بی‌آموزگار توان فهمید بازنموده. سپس آنرا بروسی ترجمه کرده‌اند و طالبوف ترجمه بفارسی کرده. چنانکه کتاب استادانه نـوشته شده ترجمه‌اش نیز استادانه بوده. من از خواندن‌آن لذت بسیار بردم و بارها آنرا ازآغاز تا انجام خواندم و یکایك زمینه‌ها را باندیشه سپردم و ازاینکه دراروپا دانش‌بچنان راه روشنی‌افتاده خشنود وشادمان‌گردیدم.

۱۵ - چگونه از ملایی رها گردیدم

تابستان وپاییز بپایان رسید. محمدعلیمرزا پس از کوششهایی‌که هوده‌ای ندید پس‌گردیده‌گمنام شد. دمدار هالی پس از چرخیدن بگرد خورشید ما از راهی‌که آمده بود بازگشت وناپیداشد. صمدخان به‌تبریز دست یافتن نتوانسته درباسمنج بخاموشی نشست.

ولی التماتومی‌که روسهادادند دنباله پیداکرد ودرآخرهای آذرماه در تبریزمیانه سالداتها بامجاهدان جنك برخاست.

این‌داستان ازهنایده‌ترین‌پیشآمدها درزندگانی‌من‌بوده. نامردیهای بسیاری ازوزیران‌ودیگران پدیدارگردید. ازآنسوی ایستادگی یکدسته

از ایرانیان در برابر دولت آهنین مشتی همچون دولت تزاری روس یکی ازشگفتترین داستانهاست. این خود نمونه‌ایست که جنبش مشروطه‌خواهی یکدسته‌را تا بچه اندازه بالا برده ودارای چه‌سهشهای مردانه بسیار گرانبها گردانیده بود.

من داستان اینرا در کتابهای خود نوشته‌ام(۱) ودر اینجا بآن نمی‌پردازم. در اینجاهمین اندازه‌می گویم که‌این پیشآمد درمن تکان‌سختی پدیدآورد.

روز ۲۹ آذر که جنك آغاز یافت و چگونگی دانسته گردید من در هکماوار از جنك بسیار دور می‌بودم با اینحال نمی‌توانستم آسوده باشم. نیك میدانستم که چند هزارتن از مجاهدان تبریز بادولتی همچون دولت تزاری جنك نتوانندکرد و پایان آن جز نابودی نتواند بود. ولی اینهاجلوسهشهای مرا نمی‌گرفت ومرا بحال خودباز نمیگردانید. فردانیز همچنان می‌بودم، وچون داستان دلیری مجاهدان‌را می‌شنیدم بشور وتکانم می‌افزود. چون محرم فرارسیده بود و شبها در چند مسجد بمنبر می‌رفتم خود داری نتوانسته بشورانیدن مردم می‌پرداختم.

حاجی عباس نامی که‌یکی ازکشاورزان توانگر هکماوار که‌خودمرد بسیارنیکی می‌بود، ومن درآن‌کوی تنها اورا همراه خودمی‌داشتم. با او گفتگوکرده چند تنی‌را باخود همداستان گردانیدیم. چنین میخواستیم که بشهر رفته تفنك گرفته مانیز درجنگ همراهی نماییم. ولی جنك چهار

---

(۱) برای داستان جنگ و دیگر آگاهیها بخش چهارم «تاریخ هجده ساله آذربایجان» دیده شود.

روز بیشتر نکشید که چنانکه درکتابهایم نوشته‌ام مجاهدان باهمه فیروزی
ناچارگردیده ازشهر بیرون رفتند. وسپاه‌دیگری ازروسها ازتفلیس رسید
وازفردای آنروزدژخوییها آغازگردید ودشمنان مشروطه‌که ازچندسال باز
دل‌ازکینه‌آزادیخواهان پرمی‌داشتندفرصت‌یافته بکینه جوییهای وحشیانه
پرداختند. تبریز اگر درتاریخ مشروطه نام نیکی از خود بیادگارگزارده
است این و حشیگریهای ملایان و پیروان ایشان آن نام نیك‌را لکه دار
گردانید. تبریزهمچون گلستانی می‌بودکه‌ناگهان سرمای سختی بآن‌زدند
وگلها وسبزیهارادبسوزاندوازمیان بردگلستان‌راجایگاه زاغان‌شوم گرداند.
برای من روزهای سختی می‌بود . ناچار می‌بودم آن و حشیگریها را از
نزدیك تماشاکنم. روزی هم هکماواریان بافشارحاجی میرمحسن آقامرا
نیز بجلو خود انداختند وبباغ امیرکه نشیمنگاه صمدخان می‌بود بردند
که‌روی ناپاك وسبیلهای وحشیانه‌آنمرد خونخوار را ازنزدیك دیدم.اینها
را درتاریخ نوشته‌ام.

دراینجاآنچه بایدبنویسم اینست‌که یکی از کسانیکه زندگانیش
بسختی افتاد من بودم، زیرا درسایه شور وسهشهای‌آن چند روزه درشمار
آزادیخواهان درآمده بودم ، واین‌بود ملایان زبان بتکفیرم می‌گشادند
ومردم‌را بروگردانی ازمن بلکه ببدگویی بازمیداشتند.درهر نشستی نیش‌های
زبانی‌می‌زدند، تلخگویی‌دریغ نمی‌گفتند. بلکه‌آن ملای بدخواه‌می‌کوشید
اوباش هکماوار وقراملك را بگزند رسانیدن وا دارد .

اینهاداستان‌درازی میدارد. دلخستگی‌های آنروزها ازچیزهاییست

که‌من فراموش نکرده‌ام ونخواهم کرد. ولی در برابر همه این بدیهایك نیکی درمیان بود وآن اینکه بشوند همین پیشآمدها ازیکسو مردم نیز ازمن نومید شده دست ازگریبانم برداشتند و بدینسان زنجیر ملایی ازگردنم برداشته شد .

۱۶- دوستان آزادیخواه که پیدا کردم

پس ازدست‌کشیدن ازملایی چون در بیرون جز وحشیگریهای بد خواهان مشروطه چیزی نمی‌بودوصمدخان وروسیان هرچندروزیکبار آدم دارمیزدندودلهای آزادیخواهان رامی‌خستندمن ازخانه کم بیرون می‌رفتم. در خانه نشسته باکتاب خواندن بسرمی‌بردم، واین فرصتی بودکه دانشهای نوین را دنبال کنم. این بودکتابهایی درحساب وهندسه وجبرومقابله وستاره‌شناسی و فیزیك بدست آوردم وبخواندن واندیشیدن پرداختم و باآنکه آموزگار نمیداشتم پیش می‌رفتم. ازیکسو نیز گاهی ببازار رفته چند ساعتی در دکان یا حجره برخی آشنایان می‌گذرانیدم، و در اینجاها بودکه باآزادیخواهانی که درشهرمانده وگاهی نیمه‌نهانی به‌بیرون می‌آمدندآشنایی پیدا می‌کردم .

ازکسانیکه درآنروزها آشنایی، بلکه دوستی پیداکردم حاجی آقا خان(پسرحاجی صفرعلیخان) بود. جوانی دانشمند وستوده‌خوی وآراسته‌ای می‌بود. زبان‌فرانسه را نیك میدانست و ازکتابهای اروپایی آگاهی بسیار میداشت. اینجوان‌ملکی ازپدرش ارث برده بادرآمدآن زیستی وچون بسیار

باشرم می بود ازخانه کم بیرون آمدی. روزی اورا در نشستی دیدم و بنام همسالی و همدردی باهم دوست گردیدیم. نخست بار که من معنی درست مشروطه را فهمیدم ازسخنان این جوان دانشمند بود که آگاهی نیکی میداشت. یکرشته کتابهایی ازاو گرفتم که بسیار سودمند بود. ازجمله کتابهای سیاحتنامهٔ ابراهیم بیک «جلد یکم» و کتاب احمد را ازو گرفته خواندم. سیاحتنامه ابراهیم بیک تکان سختی درمن پدید آورد و باد بآتش درون من زد.

درآنهنگام کتابخانه‌ای درمغازه‌های مجیدالملك بنام «آذربایجان» می بود که کتابهای مصری واروپایی می فروختی. من بارها میرفتم وازو کتاب می خریدم. روزی دیدم دارندهٔ کتابخانه آهسته بمن گفت: «ازکتاب خریدنتان پیداست که شما ازمشروطه‌خواهانید». گفتم: «آری من ازآزادیخواهانم». گفت: «دوتن دیگری هستند که باینجا آیند و کتاب خرند و گاهی نیز بگفتگو نشینند. میخواهید که باآنان آشنا گردید؟!..». گفتم: «چرا نخواهم».

چندروزی پس ازآن ازجلو مغازه اومی گذشتم، دیدم بیرون شتافت ومرا خواند، وچون به بخش درونی کتابخانه رفتیم دیدم دوتن، یکی سید و دیگری ملا نشسته‌اند. سیدرا درمدرسه دیده میشناختم. آقامیرعبدالحمید غیاثی می بود. ملارا نیز سپس شناختم که آقامیرزاباقر (طلیعه) است. من چون رسیدم، وسلام گفتم ودانستند که ازآزادیخواهانم بسیار شاد گردیدند وهمچون کسانی که سالیان دراز باهم دوستی داشته‌اند نشستیم و بسخن پرداختیم. گفتند: «مارادوست دیگری بنام آقامیرزاعلی هیئت است که ازشاگردان آخوند بوده و ازنجف آمده باید شمارا با اونیز آشنا گردانیم».

چنین نهادیم که پس فردا آقامیرزاعلی را نیز برداشته به‌هکماوار بخانه ما بیایند. آنروز هرسه آمدند و باهم نشسته بدرد دل گفتن آغاز کردیم. سپس بکتابهای من بازرسی کردند و از برخی کتابها خوانده شد. آنروز را باصد خوشی بسر بردیم وچنین نهادیم که هفته‌ای دوروزیادوشب باهم باشیم.

پس از آن هفته‌ای دوبار باهم می نشستیمی. نخست بگفتگو پرداخته درد دل گفته بار اندوه را سبك می گردانیدیم. سپس از کتابها و مهنامه‌های مصری (الهلال والمقتطف) میخواندیمی. سپس آقامیرزا باقر با آواز خوش شعرهای عربی خواندی وشوخیها کردی بدینسان روزیاشب را باخوشی بسر دادیمی.

این پیشآمد برای من از هر باره نیك می بود. از یکسو از تنهایی بیرون آمده این باریارانی میداشتم وآن اندوه ودلسوختگی که ازدیدن وشنیدن وحشیگریهای ملایان و پیروانشان پدید می آمد کمتر می‌شد. ازیکسو از حال تهران ودیگر جاها آگاهیهایی بدست می توانستم آورد. آنگاه آقامیرزا علی ریاضیات وستاره‌شناسی را نیك دانستی ومنکه در آن دانشها بکوششی پرداخته بودم برخی نادانسته‌های خود را ازو پرسیدمی.

امروز این سه تن از بدخواهان منند وتامیتوانند دشمنی دریغ نمیگویند. ولی اینها مرا ازیاد آنروزهای خوش باز نمیدارد دوبار دیگر می گویم که این باهماد چهارگانه دوم نیز برای من بسیار ارجدار می‌بود.

ماهها بدینسان می گذرانیدیم. من چون با آزادیخواهی شناخته‌شده بودم وگاهی که درنشستی بایکی از بدخواهان مشروطه برمیخوردم خودداری از گفتن پاسخ بسخنان آنان نمیداشتم نامم بزبانها افتاده بود. ازاینرو هرزمان

دوست تازه دیگری پیدا می کردم. یکی از دوستانی که پیدا کردم آقای میرزا محمدعلی (صفوت)، و دیگری میرزا ابوالقاسم فیوضات، دیگری میرزا جعفر آقا خامنه‌ای میبود. در همان روزها شادروان خیابانی که پس از بهم خوردن دارالشوری از تهران بقفقاز رفته بود به تبریز در آمد. بمیانجیگری آقایان صفوت وخامنه‌ای با او نیز آشنایی یافتم. اینان نیز گاهی به نشستهای ما آمدندی. بسیار شب‌ها نیز درخانه حاجی شیخ علی اکبر آقا (پدر میرزا جعفر آقا) فراهم آمدیمی.

این حاجی شیخ یکی از بازرگانان بسیار نیکوکار تبریز میبود. در تاریخ مشروطه یاد او کرده شده. میرزا جعفر آقا جوانی بادانش می بود که شعر نیز میسرود.

یکدوست دیگری آقای رضا سلطانزاده بود. این با پدرش بکربلا رفته سالها در آنجا زیسته بود. پس از مرگ پدرش با خانواده به تبریز بازگشت. خویشی دوری باما می‌داشت. ولی من اورا ندیده بودم. نخست بار درخانه حاجی میر محسن آقا که بیازدید آمده بود دیدم و چون در میان سخن پی بآزادیخواهی یکدیگر بردیم از آنجا برخاسته خودرا بکناری کشیدیم و باهم بدردل گفتن پرداختیم. در یکی دوساعت چنان دلبستگی بهمدیگر یافتیم که ازفردا او نیز از باهمادگردید و امروز تنها کسیکه از دوستان آنروزی بامن مانده اینست.

۱۷ = چه آزارهایی از ملایان میدیدم

بدینسان دسته‌ای از آزادیخواهان پدید آورده خوشیها میداشتیم. ولی

من آسوده نمی بودم واز چندراه فشارمیدیدم. زیرا ملایان رهایم نمیکردند
ودست از آزارم بر نمیداشتند. حاجی میرابوالحسن انگجی_ آن ملای نامردی
که زمانی خودرا بجلو مشروطه خواهان انداخته درسایه پشتیبانی آنان جا
برای خوددر توده بازکرده بود وسپس در پیشآمد جنگ روس نامردی دریغ
نگفته وبجلو اوباش افتاده انجمن را بتاراج داده بود- چون دلبستگیهای مرا
بمشروطه شنیده بود «تکفیرم» میکرد. آن ملای هکماواری که گفتم داماد
حاجی میرمحسن آقا ودشمن ویژه من میبود پیاپی مردم دژخوی هکماوار و
قراملك را بمن می آغالانید . (۱) عینك بچشم زدن وجوراب بافت ماشین
پوشیدن و عمامه کوچك بسر گزاردن وریش فرونهشتن من، وبدبستان رفتن
برادرانم دستاویزهای نیکی برای اومیبود. یك چیزدیگر که بیشتر بکارمیخورد
آن میبود که من بارها بدروغگوییهای روضه خوانان ایراد میگرفتم که در
پیش مردم «توهین بدستگاه سیدالشهداء» بشمار میرفت .

در اینزمان حاجی میرمحسن آقا نیز رنجش بسیاری از من میداشت
واین مایه دلتنگی اومی بودکه پس ازآنکه سالها چشم براه درس خواندن
من دوخته وآرزومندمی بوده که ملاگردم ومسجدومحکمه موروثی را بدست
گیرم اکنون بدینسان مشروطه خواه درآمده وملایی را بیکباررها کرده ام.
باآنکه دراینهنگام داماداونیزمی بودم وخویشی تازه ای بخویشیهای دیگر
افزوده بودیم دربرابر رمشی که اوراازمشروطه می بود ازاین خویشیها سودی
بدست نمیآمد. چون این مرد که بزرگ خانواده مامی بود ازمن دلتنگی میداشت

---

(۱) آغالانیدن _ شورانیدن

آن ملافرصت یافته ازهیچ آزاری دربارهٔ من باز نمی‌ایستاد • برای آنکه خوانندگان دژرفتاری این‌ملاودیگرانرا بامن بدانند اینک چندداستانی‌را برای نمونه دراینجایادمیکنم :

۱ ـ روزی یکی‌ازملا زادگان میخواست عمامه بسرگزارد وبرای این‌کار بزمی برپاگردانیده انگجی رابادیگرملایان خوانده بود• مرانیز درکوچه‌گرفته باخواهش‌بسیارهمراه برد• چون‌رفتیم ونشستیم وانگجی‌و دیگران‌آمدند ونشستندوگفتگوآغازگردید یکی از طلبه‌ها رو بانگجی گردانیده چنین‌گفت :

«آقا ، کسی هست که درس فرنگی میخواند .آنروز دیدم کتابش را بمسجد آورده بود ومیخواند . درباره اوتکلیف چیست ؟ !؟ ». خواستش از آن‌کس من می‌بودم . زیرا چند روز پیش یك‌کتاب « لانگاژ »فرانسه دردستم بمسجد میرزا مهدی‌رفته‌بودم و آن‌طلبه دیده بود • انگجی گفت: « باوباید دوحدزد ! » • آن طلبه و برخی از ملایان بروی من نگاهی کردند • ولی من بخود نگرفته بخاموشی گراییدم (۱) •

۲ ـ برادرانم راکه بدبستان (مدرسه های‌نو) می فرستادم روزی شنیدم آن ملای هکماوار بمردم گفته : « اینها درس بابی میخوانند • کتابشان من دیدم • نوشته است شرب مسکرات حرام نیست » • اینسخن را در میان مردم پراکند • در همان روزها یکی از خویشان ، میهمانی

---

۱ ـ همان انگجی پس از چندسال پسر خود را باپول دولت باروپا فرستادکه درس خواند.

برپا کرده بود آن ملا نیز آمد. درمیان گفتگوها من پرسیدم: «شما چنین سخنی بمردم گفته‌اید؟..». گفت: «آری، راست هم گفته‌ام». گفتم: «چنان سخن در کدام کتابست؟..». گفت: «کتابیست بنام نخست نامه در آنجاست». گفتم: «در نخست نامه چنان جمله‌ای نیست». گفت: «خودم دیدم نوشته است: شرب مسکرات شایسته نیست. شایسته نیست یعنی مکروه است. مکروه است یعنی حرام نیست». من دیدم با آن بیسوادی و نادانی مردم جای گفتگو نیست و خشنود گردیدم که آخوندك ندانسته که نخست نامه را یك ارمنی نوشته، وگرنه آنرا هم دستاویزی میگردانید. بیاد آوردم این مردم همانند که بادمجان فرنگی را که تازه آمده بود تا سالیان دراز نخریدندی و نخوردندی، بلکه دست نزدندی، باین شوند که نامش در تبریز «ارمنی بادمجانی» (بادمجان ارمنی) می بود.

۳ـ حاجی محمد جعفر نام یکی از دوستان پدرم میبود که ما نیز «عمو» میخواندیم. زن او مرده بود. شب چهلمش روضه خوانی آمد و روضه ای خواند در این زمینه: «چندتنی از بزرگان ما جنازه هاشان سه روز و سه شب برروی زمین مانده. یکی از آنها صاحب شریعت ما بوده. پیغمبر چون مرد امت بیوفا در سقیفه گرد آمدند که ابوبکر را خلیفه گردانند و حق علی را پایمال گردانند. جنازه سه شب و سه روز ماند روی زمین. فاطمه زهرا بجنازه نگاه میکند و می گرید و به سرو روی خود می زند ...».

روضه پایان یافت و حاجی محمد جعفر که میدانست من بروضه خوانان ایراد گیرم پرسید : «اینهاراست بود ؟ ..». گفتم : «سرتاپادروغ بود» . سپس داستان را گفتم که پیغمبر روز دوشنبه درگذشت و همانروز علی و عباس و دیگران به شستن و آماده گردانیدن آن پرداختند و این کار تاشب کشید . یاران پیغمبر در بیرون فراهم شده میخواستند همه‌شان به‌آن نماز خوانند. ولی چون خانه کوچك میبود چنین نهادند که‌ده‌تن وده‌تن بیایند و نمازخوانند و بیرون روند . شب سه شنبه و روز سه‌شنبه و کمی از شب چهارشنبه این کار میرفت که چون پایان یافت شب چهارشنبه با همراهی همه مسلمانان بخاك سپاردند . این داستان کجا و آن گفته‌های روضه خوان کجاست ؟ ! . مردك میخواهد از هرچیزی افزار گریه‌سازد.

این دروغگو میگوید : «امت بیوفا درسقیفه گرد آمدند ...» . علی و عباس و بسیاری از بنی هاشم که بسقیفه نرفته بودند . آنان در کجا میبودند ؟ !. آنگاه مگر کار سقیفه سه روز کشید؟ ! . می گوید : «فاطمه‌زهرا بجنازه نگاه‌میکرد و میگریست ...» اگرراست بوده‌فاطمه بایستی بجای گریه برخیزد و جنازه‌پدرش را بشوید و بخاك‌سپارد . این باو «واجب» می بوده .

چون در آنجا کسان بسیاری می بودند رفته اینسخنانرا بآن ملارسانیده بودند. چندشب دیگردرخانه یکی‌ازخویشان بزم «عقدکنان» میبود . ملاسرسخن را باز کرد : «شما بدستگاه امام حسین برنخورید ، جوانمرك میشوید ، امام حسین میگیردت ..» گفتم : مرا با امام حسین کاری نیست . ولی من نمی‌توانم دروغهاییرا بشنوم و خاموش باشم . گفت:

«اینها دروغ نیست. همان داستان جنازهٔ پیغمبر و سه روز و سه شب ماندن آنرا در کتابها نوشته‌اند». گفتم: درکدام کتاب؟.. گفت: «الان آنچه یاد دارم کتاب محرق القلوب مجاسی است». گفتم: «گمان نمیکنم چنین سخنی در آن باشد». میزبان که ازهواداران او میبود چون پنداشت راست گفته برخاست و «محرق القلوبی» پیدا کرده آورد، ولی چون جست و پیدا کرده خواند جز گفته‌های من نمی بود. ملا از این برآشفت و چنین گفت: «درمجلسیکه بامام حسین توهین میشود من نمی‌توانم نشست». این را گفت و عصای خود را برداشت ولندلند کنان بیرون رفت.

۱۸ - فشار زندگانی که گرفتار می‌بودم

این گرفتاریها یکسو، یکسو نیز تهیدستی و بی‌پولی مرا فشار سختی میداد. چون کاری نمیداشتم پولی بدستم نمیرسید. درهکماوار زندگانی آسان می‌بود با اینحال ما در تنگی افتاده باسختی می‌گذرانیدیم.

درآن چندسال کتابهای بسیار گرد آورده بودم. در این هنگام آنها رامی‌فروختم. کتابفروشی از راز ما آگاه می‌بود. کتابها را می‌فرستادم میفروخت و پولش میداد. دوتن از دوستان پدرم، حاجی محمدجعفر بادامچی و حاجی حسین بادامچی، که آزادیخواه نیز می‌بودند چند بار پول برای من فرستادند. حاجی عباس که در پیش نامش برده‌ام بارها ازو وام گرفته بودم.

این حاجی عباس داستانی داشت که می‌باید در اینجا یاد کنم: اینمرد

از خویشان مادرم می بود . در بچگی هفت سال بمکتب ملا بخشعلی رفته و
چیزی یاد نگرفته بود . از هنگامیکه بامن آشنا گردید تکان سختی خورد
و درسی و چند سالگی بخواندن الفبا پرداخت و کم کم کتاب خواندن آغاز
کرد . کارش بجایی رسید که با ملایان بگفتگو پرداختی و ایرادها بآنان
گرفتی واز قرآن دلیل آوردی. ملایان سخت میرنجیدند. ولی چون مردی
می بود دارا و سفره بازی می‌داشت تکفیرش نکردندی ، و گاهی که رشته
پاره شدی با دادن یك میهمانی رشته پاره شده را بهم بستی . این حاجی
عباس همانست که درسالهای آخر برای هکماوار، آن کوی بیسواد، دبستان
برپا گردانیده که هم‌اکنون بیادگار او برپاست .

من میخواستم بکاری از بافندگی و مانند آن پردازم که بتوانم کسانیرا
از بچگان بیکار همسایه و خویش بکار وادارم . فرشبافی را می‌شناختم .
ولی از یادم نرفته بود که بشاگردان سخت گذشتی و آنانرا در رنج بسیار
داشتی . کسانی گفتند : جورابافی آسانست اگر دو ماشین بخرید و راه
اندازید درآمد نیکی تواند داشت . اینرا پسندیدم و بسراغ ماشین رفتم.
نخست یکی خریده آوردم و پس از آزمایشها دانسته شد نادرست است .
چون بازگردانیدم فروشنده بیست تومانی که گرفته بود پس ندادو بارها بطلب
بازمانده نیز فرستادی . یکی دیگر پیدا کردیم و بازمانده کتابهای خودرا
دریکجا فروخته آنرا خریدم و دریك کارخانه جورابافی گزاردم که چندی
خودم میرفتم و بیادگرفتن می‌پرداختم . ولی افسوس که آن نیز سوزنش در
تبریز پیدا نمیشد . ناچار گردیده درآنجا گزاردیم واز آلمان سوزن برایش

خواستیم ، وپس از چند ماه کـه سوزن رسید دانسته شد دارنده کارخانه ماشین را بگرومزد استادی وکرایه جانگه‌داشته ونخواهد داد، ومن چون بسیار افسرده شده بودم بهتر دانستم آنرا نادیده‌انگارم وبجستجویش نروم.

دوچیزمرا بیشتر افسرده می‌گردانید: یکی دلشکستگی مادرم که چون از پیشآمدها سردرنمی‌آورد وازآنکه مرا همیشه در فشار بی‌پولی می‌دید سخت اندوه می‌خورد . دیگری از دست رفتن کتابهایم کـه مایه سرگرمی من میبودند .زیرا باآن همه‌گرفتاریها رشته دانشها را از دست نهشته همچنان دنبال میکردم . یکی دررشته‌ریاضیات‌نیك پیش‌رفته‌بودم، دیگری تاریخ را دوست میداشتم وکتابهای تاریخی بسیار خریده بودم . یکی هم نوشتن وخواندن عربی را دنبال میکردم .

چنانکه‌گفته‌ام‌درمدرسه‌که صرف ونحو عربی‌خواندندی خودآنها را دانشی پنداشتندی ، واین بود پس ازسالها درس،خواندن‌ونوشتن‌عربی را نتوانستندی . من نیزدرس را همچنان خوانده و این زمان ناچار شده بودم‌که بکوشم وخواندن ونوشتن‌آنزبان را نیزیادگیرم.

ساعتهای بیکاری خودرا دراین‌چند رشته‌بکارمی بردم وداستانهایی رخ‌میداد که فیروزی مرا در این‌کوششها روشن‌میگردانید . یکی‌از آن داستانها این بود که گفتاری بعربی برای مجله «العرفان» که در صیدا بچاپ می‌رسید نوشته و فرستاده بودم‌که پس از چندی دیدم آنرا بی‌کم و بیش بچاپ رسانیده و این می‌فهمانید که عربی انیك می‌نویسم . دیگری این بودکه دکتر واندیك امریکایی‌که یکی از دانشمندان بنام می بوده

وسالها دردانشکده بیروت درس می‌گفته و دررشته‌های بسیاری کتاب نوشته بود من کتابهای او را دوست میداشتم و میخواندم . روزی درنشستی که آقای فیوضات و دیگران می‌بودندوسخنی ازکتابهای آن دانشمندمیرفت می‌گفتم « جای شگفتست که درکتاب جبرخود (۱) درفلان قاعده اشتباهی آشکار ازورخ‌داده و آن‌کتاب‌که درمدرسه های مصر وسوریا درس‌خوانده می شودوسه بارچاپ شده‌کسی بآن غلط پی‌نبرده ... » . فیوضات که از پرداختن‌من بریاضیات آگاه نمیبود و خود را استادآن دانشهامی‌شناخت باتندی گفت : «واندیك اشتباه نمی‌کند . اشتباه را شماکرده‌اید» . گفتم: « نخست خود من‌نیز چنین پنداشتم . ولی چندبارکه بآزمایش پرداختم دیدم‌اشتباه را اوکرده است » . گفت : «من بشماثابت خواهم‌کردکه‌اشتباه از شماست و شما باید یك میهمانی جریمه این سخن خود را بدهید» . گفتم : « بسیار نیك . ولی اگر دانسته شد اشتباه از من نبوده باید شما میهمانی دیگری دهید» . او هم پذیرفت ، و فرداشب فیوضات با آقای رضاقلی‌رشدیه و دیگران بخانه ما آمدند ، و چون پس از ایستادگیهای بسیار آقای فیوضات ، آزمایش نشانداد که لغزش از واندیك بوده چند میهمانی بهمان نام داده شد .

---

۱ ــ و اندیك درهر رشته از دانشها کتاب در زبان عربی نوشته و من و بسیار دیگران در ایران ازکتابهای او سود برده‌ایم . یکی ازکتابهای او « الروضة الزهریه فی‌الاصول الجبریه» است که‌کتاب بسیار سودمند و بنامیست و این‌لغزش در آنجا رخداده .

با این کوششها که پیش گرفته بودم و با آن دلبستگی که می داشتم بیجا نمی بود که از دست دادن کتابها مرا بیکبار افسرده گرداند.

۱۹ - چگونه حداد از بهاییگری باز گشت

یک داستان شیرینی که در همان روزهار خدادومی باید در اینجا یاد کنم بازگشتن شیخ حسن حداد (آن یار مدرسه‌ای من) از بهاییگری بود. چنانکه گفتم حداد هنگامیکه در مدرسه درس میخواند، کم کم ببهاییگری گراییدو از درس دست کشیده یکی از «مبلغان» آن کیش گردید، وچون در فرشبافی بسیار استاد میبود کارخانه‌ای نیز بنیاد گزارد که زندگانی خودرا راه برد. چون ازیکسو در «تبلیغ» بهاییگری کوشش بسیار میکرد و خود مرد زباندار میبود و ازیکسو قالیچه‌های گرانبهای استادانه‌میبافت، در هر دو رشته‌شناخته گردید و نامش بدهانها افتاد.

این در سالهای پیشتر میبود. لیکن در این هنگام که ملایان در تبریز چیره گردیده بنام «شریعت» و «مذهب» بآزار این و آن میکوشیدند شنیده شد حاجی میرزا ابوالحسن انگجی «فتوی» بکشتن حداد داده. حداد نیز از راه بیباکی درآمده و نامه‌ای بانگجی نوشته در این زمینه که فتوای شما از روی درماندگی و ناتوانیست. شما اگر راست میگویید بمن زینهار دهید که بیایم و باشما «مباحثه» کنم که اگر «مغلوب» شدم مرا بکشید و اگر شما «مغلوب» شدید کیش بهایی را بپذیرید. این نامه را نوشته و فرستاده ولی حاجی میرزا

ابوالحسن پاسخی نفرستاده و همان فتوا را دنبال کرده .

در آن نشستهایی که هفته‌ای دوشب ما میداشتیم این داستان بمیان آمد وهیئت گفت: «کاش اورا میدیدیمی». من گفتم: «حداد در مدرسه با من دوستی داشته است. من نامه‌ای نوشته ازو دیدار خواهم». این بود نامه‌ای بزبان عربی نوشته ازو دیدار خواستم. پاسخ داده بود: «من چون نمیتوانم بکوچه وخیابان بیایم، کارخانه من درسرای کشمشچی است، شما بیایید همدیگررا ببینیم».

روزی من رفتم وچون فرارسیدم ازدیدار یکدیگر که پس ازچندسال رخداده بود شادمان گردیدیم. یك ساعت باسخنان دوستانه گذراندیم و بهنگام جدایی گفت: «میدانم شما آمده بودید درباره بهاییگری با من گفتگو کنید. امروز فرصت نشد. من کتابهایی رامیدهم ببرید وبخوانیدوااندکی آگاه گردید و هفته دیگر همین روز بیایید باهم گفتگو کنیم». این گفت و چندکتابی‌را ازفرائد میرزا ابوالفضل ومقاله‌سیاح بابی ومانند آنها بجلوم گزاشت. من بر داشتم و بازگشتم .

هفته‌دیگر که رفتم و بگفتگو نشستیم گفت: «شما آمده‌اید با من بسخن پردازید که اگر توانید از بهاییگری بیرونم آورید. بشما آگاهی دهم که نیازی بسخن نیست . من از بهاییان چیزهاییرا دیده‌ام که شرمم میآید بشما بازگویم. من دیگر بهایی نیستم. چیزی که هست شما میدانید انگجی فتوای کشتن مرا داده ومن اکنون قاچاق زندگی می کنم. همه خویشان ازمن روگردانیده‌اند . زن مرا بگرمابه راه نمیدهند . چندی پیش بچه‌ای ازمن مرد ناچارشدیم حمالی بگیریم که شبانه ببرد و نهانی بخاك سپارد . می دانیدکه من دیگر بمیان

مسلمانان بازگشت نخواهم توانست. اگر هم مسلمان شوم مرا «مرتدفطری» دانسته از کشتنم چشم نخواهند پوشید. امروز تنها بهاییانند که بمن نگهداری مینمایند و منهم از ناچاری با آنان راه میروم و در برابر انگجی و دیگران خودرا نمی‌شکنم. این راز درون منست که بشما باز گفتم که خواهشمندم پوشیده دارید و گاهی بدیدن من بیایید که باری ساعتی باهم باشیم و درددل گوییم».

از این سخنان دلم بحالش سوخت و باافسردگی برخاستم و بازگشتم. همان‌شب نشست داشتیم. چگونگی را با آقامیرزاعلی گفتم. او کمی اندیشیده گفت: «چاره این کار آسانست. مجتهد باانگجی دشمنست. خوشبختی حداد در آن بوده‌که انگجی به‌تکفیرش برخاسته. من چگونگی را باحاجی میرزا مصطفی بمیان گزارم و مجتهد راواداریم که اورا «تطهیر» کند.».

حاجی میرزامصطفی از پسران حاجی میرزاحسن و خودمردی دانشمند می‌بود. گذشته ازدرس ملایی که در نجف خوانده بود در ریاضیات وستاره شناسی یکی از استادان شمرده میشد. من کم کسی را با آن دانشمندی دیده‌ام. پسران مجتهد که بی‌ارج و بی‌دانش، بلکه برخی در شمار «الواد» می‌بودند، این درمیان ایشان همچون گلی درخارستان می‌بود. چون با آقا میرزا علی مهرورزیدی بامن نیز آشنا گردیده بود که گاهی در ریاضیات چیزهای دشوار را ازو پرسیدمی. گاهی نیز به‌نشست ما آمدی.

آقا میرزا علی با او مجتهد رادیدند و چگونگی راگفتند و او خشنود گردیده، چون ماه رمضان می‌بود و بمسجد میرفتی گفته بود: شماروزی حداد رابمسجد من برسانید و بمن آگاهی دهید و من خودم میدانم چکار کنم.



آقای رضا سلطان‌زاده

چگونگی را بحداد آگاهی فرستاده چنین نهادیم که روز بیست و یکم رمضان که مردم در کوچه‌ها کمتر و در مسجد انبوه‌تر خواهند بود من حداد را همراه گردانیده بمسجد مجتهد رویم. آنروز این کار را کردیم. حداد عبا را بسر کشید که کسی نشناسد و از پس کوچه‌ها خود را بمسجد رسانیدیم. پسران مجتهد در پهلوی خود بما جا دادند که مردم سخنی نگویند. نماز خوانده شد و مجتهد ببالای منبر رفت و از کیش بهایی بسخن پرداخته دلیلهایی از قرآن و حدیث به بیپایی آن یاد کرد وسپس چنین گفت: «من گاهی که شنوم فلانکس بهایی گردیده چنین پرسم: آیا مردی باخرد می بود؟!. اگر گویند: باخرد می بود، بهایی بودن اورا باور نکنم. زیرا کسی باداشتن خرد بهایی

نتواند بود. آری گاهی تواند بود که مرد باخردی بمیان بهاییان رود برای آنکه رازهای ایشان را بدست آورد. چنانکه یك طلبه فاضلی از چندی پیش با اجازه من، بمیان ایشان رفته بود و اکنون که بازگشته رازهای بسیاری از ایشان بدست آورده و کتابی در رد ایشان خواهد نوشت که بسیار ارج خواهد داشت ...».

میرعلی اکبر نام «مؤذنی» می داشت که در پای منبر نشستی. چون یاد داده بودند از پایین گفت: «آقا، شیخ حسن را میفرمائید؟...». مجتهد برآشفت و گفت: «خاموش باش، جناب مستطاب عمدة الافاضل والعلماء آقا شیخ حسن را میگویم». این را گفت و پس از چند ستایش از حداد بسخنان دیگری پرداخت.

مردم از هر سو بحداد مینگریستند، و چون «موعظه و مرثیه» پایان یافت و مجتهد پایین آمد مردم از هر سو رو بحداد آوردند و دست او را گرفتند و از آنکه او را بهایی شناخته در پشت سر بد گفته بودند آمرزش خواستند. بدینسان حداد «تطهیر» شد و از فردا آزادانه بزندگانی پرداخت. ما نیز راهمان بخانه او باز شد که بارها بمیهمانی میرفتیم و این داستانها را باز گفته دل خوش میگردانیدیم.

۲۰ - چگونه بمدرسهٔ آمریکایی رفتم

این در تابستان سال ۱۲۹۳ (۱۳۳۲) بود. در همان روزها جنگ جهانگیر اروپا آغاز یافت که از یکسو آلمان و اتریش و عثمانی و از یکسو فرانسه و انگلیس

و روس وایتالیا بجنك وخونریزی برخاستند. این پیشآمد در همه‌جاتکان پدیدآورد. درآذربایجان دردلهای آزادیخواهان امیدهایی پدیدآمد وما بکوششهای خود افزودیم.

درآن دوسال ونیم که‌ازداستان التماتوم‌وبهم‌خوردن‌دستگاه‌مشروطه می‌گذشت صمدخان آدمکشیهایشراکرده وملایان‌دژخوییهای خودرانشان داده‌واینزمان هردوی آنهابآرامش گراییده بودند. ولی ماهاکه آزادیخواهان می‌بودیم آن‌دشواریها رادیده وآن‌هراسها راکشیده ودرسایه‌پافشاری روز بروز بکوشش افزوده بودیم، و اینزمان دسته بزرگی بشمارمیرفتیمی که بارها ازکسانی از بدخواهان چاپلوسی می‌شنیدیمی.

بهرحال‌پیشآمد جنك بشورماافزود وجوش‌وجنب رابیشترگردانید. بویژه درسایه آنکه دولت از تهران فشار آورده صمدخان را برداشت و نقیخان رشیدالملك رافرمان‌روای آذربایجان‌گردانید. در همان هنگامها بودکه عثمانیان آذربایجان روآوردند و روسیانراپس رانده تا تبریز پیش آمدند. ولی دوباره شکست خورده بازگشتندکه این داستانها را درجای دیگری نوشته‌ام.

با این پیشآمدها آذربایجان از میدانهای جنك شده بود. روسیان پیاپی سپاه وافزارجنك باینجا می‌آوردند. ولی فشار آزادیخواهان بسیار کم شده‌بود. درسال۱۲۹۴ (۱۳۳۳) من‌خواستم بمدرسه‌امریکاییان(مموریال اسکول) روم. زیرا دانشها راکه دنبال میکردم خود را نیازمند دانستن یکی اززبانهای اروپایی میدیدم. نخست بفرانسه‌پرداخته‌بودم که از برخی

آشنایان چیزهایی را پرسیده خود یاد میگرفتم. ولی ازآزمایش دانستم زبانرا بی‌آموزگار نتوان آموخت ونشاید آموخت. باکسانی گفتگوکردیم و گفتند انگلیسی آسانتر است ولی باید ازآموزگار خواند واز همه بهتر مموریال اسکول است که از دانشها نیز بهره توانید یافت.

این بود روزی بنزد مستر چسپ رهبر (مدیر) آنمدرسه رفتم وچون خواهش خود باز نمودم گفت: «چون سالتان فزونتر است نتوانیم پذیرفت. ولی اگر آموزگاری مدرسه راپذیرید و باین عنوان بیایید روزی یکی دو ساعت نیز برای درس خواندن شما بدیده گیریم». من دیدم این کاریست و مرا ازبیکاری نیز تواند رهانید. این بود پذیرفتم. چنین نهادیم که درس عربی گویم و روزی دو ساعت هم درس خوانم. ولی چون پروگرام نوشته شده روزی یکساعت برای درس خواندن بدیده گرفته بودند. ناچار بودم بپذیرم.

چنین نهادم که آنسال را تنها بیادگرفتن زبان پردازم. ازکلاس پنجم آغازکرده روزی یکساعت انگلیسی می‌خواندم. ولی یکساعت نیز در بیرون درست کردم. بدینسان که میرزا جلیل خان مرندی که ازشاگردان بزرگ مدرسه می‌بود و اطاقی درآن نزدیکی اجاره کرده بود با او نهادیم که ناهار را باهم خوریم، و یکساعت که برای ناهار خوردن در اختیار میداشتیم یکروز او از من درس عربی گیرد ویکروز من ازو درس انگلیس گیرم.

بدینسان بیادگرفتن زبان می‌کوشیدم. ازآنسو چون روزانه چند ساعتی باآمریکاییان انگلیسی زبان و شاگردان انگلیسی‌دان می‌گذرانیدیم هرفرصتی که پیدا می‌کردم از دست نهلیده باسخن گفتن ویاکتاب خواندن

به پیشرفت میکوشیدم.

از دیر بازی از همکماواریان بیکبار رمیده و بریده بامداد ازخواب برخاسته پیش از دمیدن آفتاب ازآنکوی بیرون میآمدمی وشبها پس از شامگاه رفتمی وچه دررفتن وچه در برگشتن آنراه دوررا با ازبرکردن واژه های انگلیسی بپایان رسانیدمی. در نتیجه این کوشش بود که همانسال در زمینه زبان ازکلاس پنج تاکلاس یازده را پیمودم وپیش رفتم.

نیز از چیزهایی که در یافتم این بود که برای یاد دادن زبانی به بیگانگان شیوه‌ای (متودی) باید داشت، وازاینجا بودکه برای یاد دادن عربی بشاگردان مدرسه شیوه‌ای را برگزیدم که بسیار سودمند درآمد. (سپس کتابی در دوبخش بنام «النجمة الدریه» ازروی همان شیوه نوشتم که بچاپ رسید وسالها در دبیرستانهای تبریز درس خوانده شدی):

نیز درمدرسه درماههای نخست بودکه خودآموزی درباره اسپرانتو (سلف تات) پیداکرده ازبودن چنان زبانی آگاه گردیدم. پرداختن بآن از یکسو بمن لذت میداد. ازیکسو میدان تازه‌ای دربرابر اندیشه‌ام باز شده می‌دیدم زبانی درسایه سامان و آراستگی چندان ساده و آسانست که در یکماه توان آنرا تا اندازه خواندن ونوشتن یادگرفت و از یکسو چندان توانا است که بازبانهای انگلیسی وفرانسه وعربی همگامی تواندکرد.

۲۱ - دسته بندی که در مدرسه رخ داد

درمدرسه آمریکایی گذشته از درس باداستانهای دیگری برخورد

پیداکردم . شاگردان آنجاکه بچند صدتن میرسیدند یکدسته مسلمان و یکدسته مسیحی و یکدسته گوران می بودند. مسیحیان ارمنیان و آسوریان می بودند ومیان آنان بامسلمانان همچشمی ودو تیرگی می بود . بویژه در آنهنگام که جنگهای انگلیس وعثمانی درعراق میرفت وهردسته‌ای هوا داری از یکسو می نمودند .گورانان (یاعلی اللهیان)که در تبریز کویی می‌دارند ودراینجاکم نمی بودند بی یکسویی نشان میدادند . مسیحیان در پیرامون سرآموزگاران ارمنی میبودند و مسلمانان از بیسری پراکنده و نابسامان روز می گزاردند . یك زمان شادروان سید حسن شریفزاده در این آموزشگاه می بوده وپیشرو این شاگردان می بوده . سپس که کشته شده میرزاحاجی آقا رضازاده (دکتر شفق) جای او راگرفته بوده . سپس چون این نیز ازآموزشگاه بیرون رفته‌کسی آنجایگاه را نداشته .آموزگاران مسلمان که چندتن می بودند شاینده این کار نمی بودند .

آنروزهاکه من تازه رفته بودم از جوش و سهشی که از من در بارهٔ درس خواندن ودرس گفتن میدیدند شاگردان چشم بسوی من بازکردند و بیش از دهروز نگذشت که بامن همبستگی یافتند وبه پیرامونم گردآمدند، وبرخی ازگورانان نیز گرایشی نشاندادند ، و بدینسان نیرویی پیداکرده بامسیحیان بهمچشمی افزودند و خود را بآنان نمودند. من از دشمنی با کسانی واز بودن دوتیرگی درمیانه گریزان می بودم وآنرا باپیشرفت خود در درس ناسازگار می‌شناختم : چه بایستی کرد که رفتار جوانان ارمنی و بدزبانی یکی‌دو تن ازآموزگاران ایشان نچنان میبودکه جای شکیب و

بردباری باشد.

در آنسالها این گروه در بیرون نیز با مسلمانان ایران رفتار بدی میداشتند. سیاست دژخویانه نکولا ودژرفتاریهای فرماندهان سپاهی روس را پشتیبان خودگرفته باهمشهریان خود ازکینه ورزی باز نمی‌ایستادند. آن همدستیهاکه درجنگهای مشروطه‌خواهی در میان مجاهدان مسلمان وفداییان ارمنی در کار بوده و آن جانبازیها که یفرمخان و پتروسخان و دیگران درراه‌آزادی ایران کرده بودند در زمان کمی فراموش شده از میان رفته بود.

این یکی از دانستنیهاست‌که بیشتر ارمنیان توگویی ستمهایی‌راکه درتاریخ خود از ایران و روم وعرب دیده‌اند همه آنها را از ایران‌می‌دانند وکینه روم وعرب را نیز از ایرانیان می‌جویند: این داستان مایه شگفت هرکسی‌تواند بود وآنچه مادانسته‌ایم بسیاری از خردمندان خود آنان از این رفتار بیزارند.

در مدرسه رییس آنجا مستر چسپ مردساده درون و خود مسیحی راستی می بود که جدایی میانه مسلمان و مسیحی نمیگزاردی. دیگر آموزگاران مسیحی نیزنیك می بودند. ولی دوتن از آموزگاران ارمنی رفتار دلخراش می‌داشتند. بامن هم‌کینه می ورزیدند.

همان روزهای نخست بودکه شاگردان گله‌کرده‌گفتند: «یك‌شاگرد مسلمان مسیحی‌گردیده خود را هندی می‌نامد و این‌بما برمیخورد». من چون جستجوکردم دانسته شدآن شاگرد پسرمیرزاحسین طبیب خوییست.

شادروان میرزا حسین از آزادیخواهان می بوده وچون در جنگهای مشروطه خواهی خوی بدست سپاه ماکو افتاده او را گرفته بزندان سپرده‌اند که فردا بدهان توپ گزارند. آنشادروان شبانه خود را کشته وازچنان مرگ هراسگین آسوده گردانیده و ما داستان اورا در تاریخ مشروطه نوشته‌ایم.

پس از مرگ او این پسر که نامش ادریس می بود بی نگهدار مانده بوده. عمویش به‌تبریز آورده بمدرسه آمریکاییان سپرده، که نگهداشته مهربانی نشاندداده‌اند و در نتیجه این بوده که بچه ساده‌دل مسیحیگری نموده و خود را هنری نامیده.

چون داستانرا دانستم گفتم بهتر است او را بحال خود گزاریم. سپس در درس نیز اورا یکی از باهوشترین و کوشاترین شاگردان دیدم. شگفت این بودکه از همانروزهای نخست بمن و بدرسهایم دلبستگی بسیار می‌نمود و باشد که دوهفته نگذشت که مسیحیگری و هنریگری را رها کرد و خود بما پیوست و تاروزهای آخر دلبستگی بامن میداشت. سپس نیز که بزرگ گردید باروپا رفته ودر آلمان بازرگانی آغاز کرده بود (که باشدخوانندگان آگهیهای او را در روزنامه ها بنام ادریس حسین زاده خوانده‌اند) بامن نامه نویسی‌میداشت و یکبارکه بتهران آمدبارها بدیدن من آمد و باهم نشستها داشتیم.

ازشاگردانی که درآنروزها در مدرسه آمریکاییان بوده‌اند واکنون هر یکی مردی‌می باشد یکی میرزا جلیل‌خان مرندی (هاشمزاده که‌چندی پیش رییس کشاورزی‌ارو می می‌بود)، دیگری‌ابوالفتح‌خان نوهٔ رفیع‌الدوله

(در دارایی تبریز یکی از کارکنان ارجمند است) ، دیگری حسینخان مراغه‌ای نوه‌سردارمؤید (سروان حسین مقدم‌در آرتش آذربایجان‌است)، دیگری میرزالطفعلی خواهرزاده‌حاجی ذکاءالدوله (اکنون در امریکاست ووکالت می‌کند) ، دیگری‌جعفرقلیخان جوانشیر(تاچند سال پیش‌بازپرس سیاسی شهربانی می‌بود) دیگری میرزا اسماعیلخان (آقای حیرت‌که در حسابداری ارتش تبریز است) می باشند . اینها از کلاسهای بالاتر مـی بودند که نامهاشان دریادم مـانده . برخی از اینان در کوششهای آزاد-یخواهانه بیرونی نیز با من همگام می بودند .

گذشته ازشاگردان آموزگاران مسلمان نیز ، ازکلاهی و دستاری، بامن مهربانی می نمودندی و پیروی نشاندادندی . تنها ناظم آموزشگاه که از مسلمانان می بوداز رشك خود داری نمی توانست وازبدگوییها باز نمی‌ایستاد . اینمرد ۲۷ سال در این آموزشگاه بسر برده و با اینحال یك جمله انگلیسی نمیدانست ، و این شگفترکه‌بجای آنکه‌من بکودنی او خرده‌گیرم او پیش افتاده بشور و سرگرمی من‌ایراد می گرفت. کوشش من بخواندن انگلیسی در نزد اوگناهی می‌بود . درهمان روزهای نخست که من باشاگردان گاهی بانگلیسی بگفتگو می پرداختم و جمله هایی‌را راست یاغلط می گفتم باو برمیخورد و چنین می گفت : « چه خبر است مگر ؟!.. نرسیده میخواهی زبان یادبگیری » . درنشستها نیزگاهی بی هیچ شوندی بامن پرخاش میکردی و ایراد گرفتی .

۲۱- گفتگوهایی که با بهاییان میداشتیم

در آخرهای سال ۱۲۹۴ یا در آغازهای سال ۱۲۹۵ (۱۳۳۴) بود که شنیدیم دو تن «مبلغ» بهایی از تهران آمده‌اند و اینها بشاگردان مدرسه راه پیدا کرده «تبلیغها» می‌کنند. خود شاگردان اینرا گفتند. چون اینان جوانان بافرهنك می بودند که بیك مبلغ بهایی یا مسیحی بجای پاسخ دشنام نگفتندی از اینرو مبلغان باینان بیشتر گراییدندی. من گفتم: بهتر است یکی دو نشست من نیز باشم. چنین نهادیم به نشیمنگاه میرزا جلیل خان بیایند. یك عصری آمدند. یکی از ایشان نامش میرزا مهدی، و دیگری که نامش از یاد من رفته بود چون چند سال پیش کتاب صبحی بیرون آمد دانستم همین صبحی می‌بوده.

درهکماوار که ما می‌نشستیم هم بهاییان و هم ازلیان می بودند، و چون چندتن از ایشان به فرشبافی یا بفرشفروشی پرداختندی با پدرم آشنایی داشتندی. پدرم با آنان مهربانی نمودی و بارها ما بخانه آنان رفتیمی. از اینرو من سخنان ایشان را بسیار شنیده بودم. سپس نیز که داستان حداد رخداد و او فرائد و دیگر کتابها را بمن داد همه را نیك خواندم. می‌باید بگویم: تاریخ باب و بها و ازل را نیك شناخته ولی درمیان دوچیز سازش نیافته بودم: از یکسو جانفشانیهای بسیار مردانه بابیان نخست - از ملاحسین بشرویه ای و حاجی ملامحمد علی بارفروش

و ملامحمد علی زنجانی و قرةالعین و حاجی سلیمانخان و دیگران ـ که جای گمانست که آمیغهایی (۱) را دیده ودرراه آنها می بوده که بچنان جانبازیهای مردانه می کوشیده‌اند، واز یکسو نوشته‌های باب که هیچ معنایی نداشته وروبهمرفته باشفته‌گویی مانندتر می‌بوده. این یك چیستانی (۲) دردل من شده‌بود. با اینحال چون میشنیدم بهاییان «مبلغان» می‌دارند که بهمه جا می‌روند می‌پنداشتم باری سخنان گیرایی میدارند، و خود در شگفت شدم هنگامیکه دیدم این مبلغان بجای دلیل حدیث میآورند: «یأتی بشرع جدید وکتاب جدید». یاشعر حافظ میخوانند: «شیراز پرغوغا شود، شکرابی پیدا شود». نیز در گفتگو در هرکجاکه در می‌مانند آنرا ناانجام گزارده بسخن دیگری می‌پردازند.

چند روز دیگر نشستی دیگر برپاشد وآن نیز بی هیچ نتیجه بپایان رسید. تنها نتیجه این شدکه شاگردان دیگر بسراغ آنان نرفتند.

ازآن نشستها من‌دانستم که این مبلغان سخنی بادلیل ندارند واگر گفتگو از راهش پیش رود درمانند. چندی پس ازآن میرزا اسماعیل‌خان که ازآن نشستها آگاهی نمیداشت روزی بامن گفت: «سخنی هست میخواهم درتنهایی بشما بگویم». گفتم برویم در باغ گام زنیم. چون رفتیم چنین بسخن پرداخت: «یك نشست بهایی هست که من چندبار رفته‌ام، سخنان بسیار شیرین میگویند. بهتراست یکروز باهم برویم». دانستم که ببهاییان گرایش پیدا کرده. گفتم: روزی را برگزینید وبمن آگاهی دهید.

---

۱ ـ آمیغ ـ حقیقت   ۲ چیستان ـ معما

یکروز یکشنبه که مدرسه بسته میبود باهم رفتیم. سپس دانستم که خانه منیر دیوان می بوده که یکی از مبلغان بنام بهایی شمرده میشد وماچون رسیدیم تنها می نشست. میرزااسماعیلخان گفت: این استاد ماست میخواهد با شما گفتگو کند. منیر دیوان خشنودی نموده خواست بسخنی پردازد گفتم: من تاریخ دین شما را بسیار خوانده‌ام و نیازی بسخن از آن باره‌ها نیست. من تنها برخی پرسشها میدارم که میخواهم شما بآنها پاسخ دهید ومن میخواهم دو شرطی باشما کنم:

نخست آنکه هم پرسش من وهم پاسخ شما ساده باشد که «شرح ومقدمه» نخواهد.

دوم هم پرسش وهم پاسخ نوشته شود.

همه اینها راپذیرفت ومیرزااسماعیل خان مداد وکاغذ بدست گرفت که پرسش وپاسخ رابنویسد:

گفتم: «نخست می پرسم: علت تجدید نبوت چیست؟.. یك پیغمبر که آمده چرا دوباره دیگری بیاید؟!..».

گفت: «چون یك نبی که می آید شریعتی موافق آنزمان می گزارد و سپس که زمان تغییر می یابد باید یکی دیگر برخیزد و شریعتی نوین مطابق اقتضای زمان بگزارد».

گفتم: «پس بعقیده شما هر شریعتی باید مطابق زمان باشد».

گفت: «البته».

گفتم: «آیا نقطه اولی نبی بوده یا امام؟!..».

در اینجا یك پاسخ درازی پرداخت در این زمینه که «اینها اصطلاحات



نویسنده کتاب

مردم است در نزد خدا همه‌مظاهر یکی هستند» .

گفتم : «از زمینه سخن بیرون نروید . مقصودم آنست که نقطه اولی شریعتی آورده یا نه ؟» .

گفت: «آری» .

گفتم :«پس بهتر است شریعت او را بسنجیم که آیا مطابق زمان بوده یا نه؟» .

گفت : «بسنجید» .

گفتم : «کتابش را بدهید تاکمی بخوانیم و آگاه گردیم و بسنجیم» .

گفت : «ماکتاب اورا نمیداریم» .

گفتم: «بفرست از خانه «احباب» بیاورند».

گفت: «هیچکس نمیدارد».

گفتم: «چرا؟ . . ».

گفت: «چون نسخ شده».

گفتم: «شما بالا سرتان توریت وانجیل وقرآنراکه جلوتر ازآنست و بعقیده‌تان همه نسخ شده پهلوی هم چیده‌اید. پس چرا تنها بیان‌را نمیدارید؟!.».

گفت: «مولای ما نگهداشتن آنرا نهی کرده».

گفتم: «بهر حال آیا شریعت اوموافق زمان بوده؟.. ».

گفت: «البته بوده».

گفتم: «پس درآنحال چه‌شوندی داشته‌که سیزده‌سال دیگر بهاءالله برخیزدو شریعت نوی‌که باآن بیکبار ناسازگار است بیاورد؟! . مگر درسیزده‌سال خواهشهای زمان‌دیگر گردد؟! ..»:

گفت: «ماکه نتوانیم بخدا ایرادگیریم».

گفتم: «هنوز دانسته نیست‌که ازخداست. ماهنوز میخواهیم بدانیم که ازخدابوده یانه؟ . توخودت‌گفتی که «علت تجدیدتغییر زمانست». خودت گفتی که «هر شریعتی باید مطابق زمان باشد». اکنون چرا از سخن خود باز میگردی؟! ».

گفت. «بما اجازه نداده‌اندکه درچنین مباحثی‌وارد گفتگوشویم».

گفتم: «پس باین پرسش من‌که پاسخ خواهد داد؟ .».

گفت: «من‌که نمیدانم‌که پاسخ خواهدداد. من‌می‌نویسم‌بمرکز امر،

خودشان پاسخ دهند».

گفتم: «بنویسید. ولی تاچندگاه پاسخ آید؟ ..» .

گفت: «چون زمان جنگست ششماه خواهد کشید. شما نشانی خود را بدهید تا هر پاسخی آمد بشما برسانم». من چون نشانی خودرا گفتم. گفت: «اکنون دانستم شما کیستید. اگر از پیش شناخته بودمی بگفتگو در نیامدمی. شما با آقا میرزا مهدی نیز گفتگو کرده‌اید: در هر ظهوری کسانی همچون شما که بدانش خود مغرورند عقب مانند وقابل هدایت نباشند».

گفتم: اینسخنتان نیز راست نیست. شما اگر با این یك پرسش، از خودتان یا ازدیگری پاسخی دهید خواهید دید که من خواهم پذیرفت.

با این سخن نشست پایان یافت و ما برخاستیم. میرزا اسماعیل خان که از خنده خودداری نمی‌توانست وهمدراه رامیخندید خستوان می‌بود که بگفته‌های بهاییان گراییده بوده. واز این نشست و گفتگو که مایه بیداری او شده بود خرسندی می‌نمود. هنوز یادداشتهای آنروز درمیان کاغذهای من باز می‌ماند.

۲۳ - چگونه بقفقاز رفتم

بدینسان سال نخست آموزشگاه باخوشی می گذشت، وچون شاگردان آزمایش دادند درسها پایان پذیرفت. ولی ملایان دربیرون میدانرا برای

من بسیار تنگ گردانیده بودند. رفتن من بمدرسهٔ آمریکایی و زبان انگلیسی خواندنم دستاویز دیگری در دست آنان شده بود و بابیشرمی چنین می گفتند: «رفته در آنجا درس بابی میخواند». اینسخن که بدهان زنان و مردان افتاده بود بیش از همه مایه افسردگی مادرم میشد.

چون تا اینجا از مادرم چیزی نگفته‌ام چندجمله می نویسم: مادر من، خدیجه خانم، زنی بیسواد و از یك خانواده کشاورزی می بود. ولی هوش و فهم بسیار میداشت. سخن کم گفتی و کار بسیار کردی. در همه هکماوار دو تن زن می بودند که در رخت دوختن و دستکش و عرقچین بافتن و گلدوزی کردن، و همچنین در پختن خوراکهای بسیار ستوده بنام می بودند، یکی مادر من، یکی زن حاجی گلی که نامش برده‌ایم. در خانه‌داری مانندهٔ مادرم را تاکنون ندیده‌ام. پدر و مادرش هر دو سال یکبار بکربلا رفتندی و آنرا کاری بسیار نیك شمردندی. ولی مادرم سخنان پدرمرا آموخته و بآن کارها ارج نگزاردی. از پدر و مادر و برادر و خواهرانش نیز جدایی نمودی. از هنگامیکه برادرانم را بدبستان می فرستادم او هم باین آرزو افتاده بود که در چهل و چندسالگی الفبا خواند. ولی گرفتاریها نمی گزاشت. سرگذشت من و آزارهاییکه از ملایان و دیگران میدیدم برای او اندوه بزرگی شده بود، و چون نام «بابی» و مانند اینهارا می‌شنیدی بسیار افسرده می گردیدی. آن ملای هکماواری بدخواهی راازاندازه گذرانیده کسانی را بکشتن من نیز برمی انگیخت.

بارها خواسته بودم که از هکماوار بیرون آمده در کوی دیگری نشیمن گیرم. مادرم خرسندی نمیداد و بدینسان هم مرا و هم خودرا دستخوش

آزار مردم نافهم و نادان آنکوی نگه میداشت.

تا مدرسه می بود سرگرمی بدرس و دیدار شاگردان مایه دلداری برای من می بود. ولی چون مدرسه بسته گردید سختی جایگاه خودرا در یافته بهتر دانستم سفری کنم، و چون روسها راه قفقاز را تا تبریز رسانیده بودند که همانسال پایان یافته بود گفتم بقفقاز روم و در یکی از شهرهای آنجا بکاری پرداخته بمانم و چون پایدار گردیدم خانواده خودرا نیز بخواهم. آنچه مرا در این اندیشه استوار گردانید آن بود که در نتیجه آن پیشآمد بیماری و رفتن خون از دماغم بسیار بیخون و ناتوان می بودم و پزشکان سفر را بهترین چاره‌ها می‌ستودند.

بهمین عنوان مادرم را خرسند گردانیدم، و چون پول نمیداشتم از شادروان حاجی عباس وامی گرفتم. در آن یکسال از پولیکه از مدرسه می گرفتم بسیاری از وامهایم را پرداخته بودم. اینهنگام ناچار شدم و دوباره وامی گرفتم وگویا روز یازدهم تیرماه ۱۲۹۵ (یکم رمضان ۱۳۳۴) بود که در ایستگاه به برادرانم و دیگران بدرود گفته و براه آهن نشسته روانه گردیدم.

در این واگون دو تن از آشنایان می بودند: حاجی میرزا مصطفی پسر مجتهد که برای درمان رماتیسم بآبهای کانی باکو میرفت، آقا میرزا علی هیئت که با چند تن از ملایان بمشهد می‌رفتند. من نزد آنان نرفته در اطاقی تنها نشستم و یك افسر روسی بامن نشست. کم کم با او آشنا گردیده خواستیم باهم بگفتگو پردازیم نتوانستیم. چه من از روسی بیش از چند جمله نمیدانستم. او نیز ترکی یا فارسی نمیدانست. پرسید. «فرانسه میدانی؟»: گفتم: نه. من

پرسیدم: انگلیسی میدانی؟ . گفت: «نه» . باهمدیگر خندیدیم.

چون واگون آهسته می‌رفت ما می‌بایست شش ساعت باهم باشیم تا بجلفا برسیم. من بهتر دانستم آن چند ساعت را بیادگرفتن روسی ازو پردازم که هم بیکار نباشیم و هم من سودجویم. این بود مداد و دفتر درآوردم و چیزهایی را باو نشان داده نامش را می‌پرسیدم و می‌نوشتم. مثلا دستش را گرفته: میگفتم «ایتواچتو؟.» . واو پاسخ می‌گفت. بدینسان تا جلفا صد واژه بیشتر یادگرفتم. برخی جمله‌ها نیز یادداشت کردم.

شب را بجلفا رسیده خوابیدیم. در واگون فرداکه تا الکساندراپول میبایست رفت مردم انبوه می‌بودند و زبانهای گوناگون - از ترکی و ارمنی و گرجی و روسی - سخن گفته می‌شد. دلخوشی من از جمله‌های روسی می‌بود که میشنیدم و بیادمی سپاردم. در آنجا نیز آموزگاری پیدا کردم. بایکزن و یکشوهر آمریکایی که ازمسیونرها می‌بودند و سالها در پتروگراد زیسته روسی را نیک میدانستند آشنا گردیدیم. دانسته شد که برای «کنفرانس» به تبریز آمده بوده‌اند و بازمی‌گردند. وچون دانستند من از آموزگاران مدرسه باهمادایشان بوده‌ام مهربانی کردند: گفتم: خواهشمندم پرسشهایی که در بارهٔ زبان روسی میدارم بمن پاسخ دهید. پذیرفتند، و من تا شب چیزهای بسیاری از ایشان یادگرفتم.

شب نیمشب بالکساندراپول رسیدیم. درهمانساعت واگون دیگری از مرز خواستی رسید که ما می‌بایست سوار آن شویم، و چون واگون پر از سالدات آمد همه نتوانستند سوار شوند. من با گروهی بازماندیم. یك بازرگان تبریزی پسر هشت ساله خود را زمین گزارده خود سوار شده بود و آن پسر می‌گریست و

فریاد می کشید. من او را بنزد خود آورده گفتم ترا برده بپدرت رسانم. چند تن از ملایان و دیگران نیز که می بودند بسر من گرد آمدند. من رفته گفتگو کردم. گفتند: نزدیك بامداد واگون دیگر خواهد آمد. شما را سوار آن کنیم. هنگام بامداد این واگون آمد و ما همه سوار شدیم. واگون آهسته میرفت و من بتماشای آن کوهها و دره های دلکش میپرداختم و لذت می بردم. ولی در هر ایستگاهی مرا برای پرسش در باره آن پسر بازرگان که بلیت و گذرنامه نمیداشت پیاده میگردانیدند و این مرا فرصتی بود که جمله های روسی را که یاد گرفته بودم بکار برم، و چون گاهی نیز واژه ها را عوضی میگفتم مایه خنده و شوخی می شد.

آن شب یا شب فردایش بتفلیس رسیدیم. من در آنجا خودآموزی (ساما اوچیتل) خریده درس روسی را دنبال کردم. در اینجا دو روز مانده بباکو رفتیم. در باکو آشنایان بسیار داشتم، ولی کاری پیدا نکردم. از آنجا بکشتی نشسته بعشق آباد رفتم. در آنجا آشنایی نیافتم. میخواستم بسرخس بروم کسانی گفتند: جای کوچکیست. بهتر دانستم بمشهد روم و آنجا را نیز دیده بازگردم. با آقا میرزا علی همراهی نموده از راه «خاکستر» روانه مشهد شدیم. چهار روز با استر از جنگلها و کوههامی گذشتیم. در مشهد یکماه مانده بازگشتم. این بار نیز در باکو چند روزی جستجوی کار کردم. ولی فیروز نگردیده آهنگ تفلیس کردم.

۲۴- چگونه در تفلیس درنگ کردم

در تفلیس این بار زمینه نیکی پیش آمد. چگونگی آنکه اسماعیل

حقی که از آزادیخواهان بسیار تندرو میبود مغازه‌ای برای کتابفروشی میداشت من یکی دوبار برای کتاب خریدن بمغازه‌اش رفتم. چون از سخنان من مرا آزاد-یخواه شناخت از در دوستی در آمد و در زمان کمی مرا با آزادیخواهان آنجا آشنا گردانید. در قفقاز در آن هنگام با همه سختگیریهای دولت تزاری، آزاد-یخواهان از مسلمان و گرجی و روس با یکدیگر همدست و همرازمی بودند. در آنروزها یکدسته از خانهای اوجار ادر تفلیس می زیستند. اینان که خاکشان نزدیك بسرحد عثمانی می بود بیاری آندولت برخاسته باروسیان جنگیده و کاری نتوانسته دستگیر افتاده به تفلیس آورده شده بودند که برخی آزاد و برخی هنوز در بند می زیستند. کسانی از اینها نیز بامن همبستگی یافتند و همه گونه دلبستگی نشان میدادند.

با این همبستگیها بآن شدم که در تفلیس بمانم و در یکی از آموزشگاههای روسی یا ایرانی درس گفته زندگانی کرده در آنمیان کوششهای آزادیخواهانه را دنبال کنم. از تفلیس واز مردمش بسیار خوشم می آمد. از مردم مهربانی و خونگرمی بسیار می دیدم. از آنسو از رشته دانشها باز نایستاده گذشته از زبان روسی که دنبال میکردم روزی چندساعت بباغ گیاهشناسی (ژاردن بوتانیك) که جایی بسیار بزرگ و بسیار دلکش می بود رفته با گردش وجستجو درباره درختها و گیاهها بسر میبردم. شبها نیز به نشستهای آزادیخواهان رفته برای شام خوردن و خوابیدن بمیهمانخانه بازمی گشتم. در تندرستی نیز بسیار پیش رفته بودم که هر کسی میدید از خشنودی باز نمی ایستاد.

از داستانهایی که در آنجا رخ داده و میباید نویسم آنست که روزی در

مغازه اسماعیل حقی نشسته بودم جوانی شاپو بسر و رخت پاکیزه بتن از در در آمد. اسماعیل او را چنین شناسانید: «محمدافندی خواهرزاده عمر فائق است (عمر فائق از نویسندگان بنام ملانصرالدین میبود). در استانبول فقه خوانده، از قضات عدلیه است، همچون شما قرآن را از بر میدارد..».

اینها را گفت و مرا با او آشنا گردانید، وچون نشیمنگاه من در میهمانخانه نزدیك بود هردو بآنجا رفتیم که بنشینیم و گفتگو کنیم. سه ساعت بیشتر باهم نشسته سخن از اسلام و از تاریخ و از بدبختی مسلمانان راندیم. در همه زمینه‌ها همداستان میبودیم. چون برخاستیم محمدافندی با یك شگفتی چنین پرسید: «سیدافندی پس من شنیده بودم ایرانیان رافضی هستند؟!.. » گفتم: «من نیز شنیده بودم شماها ناصبی هستید. رافضی و ناصبی برای من و شما نیست. برای کسانیست که خردهای خودرا داور نمی‌گردانند». این را گفته ازهم جدا شدیم.

جای افسوس بود که شهریور پایان یافت و آموزشگاهها گشاده شد و من کاری برای خود پیدا نکردم. این مرا سخت مـی‌آزرد. چندتن از بازرگانان میگفتند: «مادر رفت تورا بگردن گیریم». می گفتم من از مفتخوری گریخته‌ام وهمیشه خواهم گریخت.

مهرماه ازنیمه گذشت ودرهمان روزها نامه‌ای از مسترچسپ رییس مدرسه آمریکایی از تبریز رسید که می نوشت چون شاگردان پارسال در درسهای شما خوب پیش رفته بـودند آموزشگاه ازشما ارجشناسی میکند و یکچهارم بماهانه شما افزوده خواهدشد، وچون شاگردان شمارا میخواهند کسی بجایتان گزارده نشده یازود بازگردید یا باتلگراف آگاهی دهید.

این نامه مرا بیاد تبریز انداخت . نه میتوانستم از تفلیس دل بر کنم و نه میتوانستم تبریزرا فراموش کنم .دوروز بادودلی گذرانیدم .ولی روزسوم تلگرافی ازمادرم مرا ازدو دلی بیرون آورد .مادرم پس ازمن بیتابی بسیار می نموده وکم کم کارش به بیماری کشیده بوده . در این تلگراف میگفت : «اگرزودنیایید مرا نخواهید دید» . تلگرافرا چون بازکردم و در پای آن نام مادرمرا خواندم چندان بیتاب شدم که تلگراف از دستم افتاد ،وچون برداشتم خواندن نتوانستم.میرزاآقانام ازجوانان درس خوانده و نیك تبریز که بامن می بود آنراگرفته برایم خواند . جمله های آن مراچندان سهانید که ازهمانساعت باندیشه بازگشت افتادم .

ولی هیچ پول نمیداشتم. روزیکه بتفلیس رسیده بودم پول کمی میداشتم که پایان پذیرفته بود .همانروزهای نخست که تهیدستی آینده خود را پیش بینی میکردم بهمیرزاجعفرآقا خامنه‌ای که اینزمان در قفقاز می بود نامه نوشته بیست منات پول خواسته بودم.ولی یکماه بیشتر گذشته وپاسخ نرسیده ومن نومیدشده بودم. اکنون می اندیشیدم چه کنم وازکه وام خواهم. صدها آشنا ازبازرگانان و دیگران می‌داشتم. ولی سزا نمیشماردم ازآنان وام خواهم؛ بااین اندیشه ازپله‌ها پایین میرفتم دیدم مردی بالامی آید ونام مرا می پرسد و چون رسید چنین گفت: « دوهفته است پی شما میگردم . همه مهمانخانه‌ها راگردیده‌ام. ازقفقاز صدمنات برات بنام شمارسیده...». ازگفتن بی نیاز است که این سخن چه سهشی درمن پدیدآورد .

صدمنات راگرفتم و دوباره بمهمانخانه بازگشتم وچون ۴۵روز در

آنجا بوده و شام وناهار وچایی خورده پولی نپرداخته بودم نخست حساب آنجا را پرداختم. رویهمرفته روزی نیم منات در رفت زندگانیم شده بود. سپس بایستگاه شتافته با هرسختی بود بلیتی خریدم. از آنجا بمغازه اسماعیل رفته مقداری کتاب خریدم. (ازجمله ده جلد هوپ هوپ نامه خریدم که بدوستان در تبریز ارمغان گردانم).

۲۵ = بازگشت بتبریز

همانشب از تفلیس روانه گردیدم. واگون پر از سالدات می بود که به آذربایجان فرستاده می شدند. دوروز دیگر شبانه بتبریز رسیدم. همانشب مادرم دو بار غش کرده بوده است. دوسه روز بادیدار دوستان و کارهای خود گذرانیدم. سپس بمدرسه رفتم. شاگردان باشادی وخرمی پذیرایی نمودند. مدرسه ماهانه‌های ماههای گذشته را پرداخت وارجشناسی بسیار ازمن کرد.

بایستی امسال بدانشها پردازم ودرسهایی کلاس دوازده را آماده گردانم وسرسال آزمایش دهم. لیکن درخود خواهش چنان کاری نمیدیدم، وتوگویی چیزی مرا از آن بازمیداشت.

راستی هم آن بودکه ۴۵ روز درنگ در تفلیس وآن کوششهای جانبازانه آزادیخواهان روس وگرجی ومسلمان آنجا تکان سختی بمن داده بود. توگفتیی ازآمدن پشیمان شده بودم ومیخواستم بازگردم. در تبریز چون فشار کم شده

بیم از میان رفته بود آزادیخواهان دسته بندیهایی آغاز کرده بودند و این بیشتر مرا ناآسوده می گردانید. هرچه بود امسال بدرس خواندن نتوانستم پرداخت.

در این میان در مدرسه دوتیرگی مسلمان و ارمنی رویه سختی بخود گرفته یك کشاکش بیمعنایی بعنوان هواداری از انگلیس یا عثمانی (که در عراق می جنگیدند) درمیان ایشان میرفت. همه زمستان با این کینه ورزیهای بیهوده می گذشت. در آخرهای اسفند روزی من در کلاس میبودم یکی از آموزگاران ارمنی در میان درس جمله‌های ریشخندآمیزی گفت؛ من خاموش ننشسته پاسخ گفتم و باخشم و رنجش بیرون آمدم. فردا که روز آخر سال هم میبود یکی از شاگردان گوران بنام علی‌اکبر که زبان ارمنی میدانست بمن آگاهی داد که چندتن از جوانان ارمنی میخواهند هنگام بیرون آمدن از آموزشگاه بشما آسیبی رسانند

من بی آنکه چگونگی را بشاگردان مسلمان گویم و کار را بزدوخورد رسانم بهتر دانستم آهسته خود را بیرون اندازم. هنگام عصر چون درسها پایان پذیرفت من از در دیگر آموزشگاه بیرون رفتم. ارمنیان فهمیده دنبالم کرده بودند. در بازار که رسیدم عبایم را از دوشم ربودند و بیش از این گستاخی نتوانستند و بازگشتند. من درهمانجا بکلانتری رفته خود کلانتر را همراه برداشته بآموزشگاه بازگشتم. پیش از رسیدن من در آنجا غوغایی برخاسته حسینخان مقدم که از شاگردان شبانه‌روزی می بود تپانچه درآورده ارمنیانرا بیم داده بود. من چون رسیدم خود بجلوگیری کوشیدم. از آنسوی مستر چسپ آگاهی یافته از در پوزش درآمد و فرستاد عبای مرا بازگرفت.

من بآن بودم که دیگر بآموزشگاه نروم. چه میدانستم که اگر بروم کار با ارمنیان بزدوخوردها خواهد انجامید ودر آن هنگام اینرا نمی پسندیدم. در روزهای نوروز دو نامه ازمستر چسپ رسید که بهیچ یکی پاسخ ندادم. چون نوروز گذشت ومدرسه بازشد هم شاگردان بزرك وهم آموزگاران مسلمان از درس خواندن و گفتن بازایستادند واز مدرسه پا کشیدند. داستان بسیار دراز است ماچون دانسته بودیم مسلمانان بآن مدرسه برای یادگرفتن انگلیسی میآیند، با نداشتن سرمایه وپشتیبان چنین میخواستیم که بکوشیم که مدرسه‌ای برای آموختن انگلیسی برپا ومردم را بی نیاز از آن مدرسه گردانیم. در این زمینه میکوشیدیم. یکماه بیشتر مدرسه درحال «نیمه بستگی» می بود وکسی ازما بآنجا نمیرفت. مستر چسپ نامه‌ها بمن می نوشت وناظم مدرسه را بنزد شاگردان وآموزگاران می فرستاد وماپروانمی نمودیم. تاروزی که در ششکلان درخانه حاجی نظام الدوله نشستی برپا کرده بودیم ناگهان دیدیم مستر چسپ با آن چند جوان ارمنی ازدر درآمدند. مستر چسپ بودن این نشست را دانسته وآنها را برداشته وبرای پوزش آمده بود.

مستر چسپ مرد نیکی می بود و من او را دوست میداشتم و این بود نتوانستم که در اینجا نیز خواهش اورا نپذیرم. بانگلیسی بامن گفت: «اینها بدکرده‌اند. ولی گناه مدرسه‌ما چیست که اینهمه نابسامانی می بیند؟!..». سپس ارمنیانرا واداشت که ازمن آمرزش خواستند. چنین گفتم که شاگردان وآموزگاران ازفردا بروند ولی من دیگر نباشم. گفت: شاگردان سوگند خورده‌اند که اگر شما نیایید درس نخوانند. گفتم: تنها یکروز آمده دیگر نیایم.

گفت: «بدرسهاتان دریغتان نمی آید؟!.». گفتم: دلشکسته گردیده‌ام.
از فردای آنروز شاگردان رفتند ومن نیز یکروز رارفته ازفردایش پاکشیدم. بدینسان درس خواندنم در زمینه دانشها ناانجام ماند.

۲۶ - چگونه بدموکراتها پیوستم

پس ازبیرون آمدن ازمدرسه آمریکایی بیکارمی بودم، وچون در آن مدرسه شیوه‌ای (متودی) برای آموختن زبان عربی بایرانیان برگزیده و آنرا آزموده بودم، دراینروزهای بیکاری کتاب کوچکی بنام «النجمة الدریه» ازروی همان شیوه در دوبخش پرداختم، که میباید گفت نخست بار بود که در ایران کتابی از روی شیوه‌ای نوشته می‌شد، وچون میخواستم آنرا بچاپ رسانم برای دیدن اداره فرهنگ فرستادم. دکتر اعلم الملك که رئیس فرهنگ آذربایجان میبود وخودمرد بانوازش ومهربانیست، آنراپسندیده وازاینکه من عربی را باندازه نوشتن میدانم خشنودشده پیام مهر ونوازش فرستاده بود، وچون آنراچاپ می کردم دستیار اومیرزا نصرالله خان که جوان بادانشی می بود (واکنون درتبریز یکی ازپزشکانست) ستایشی (تقریظی) بآن افزود. آشنایی من بااداره فرهنگ آذربایجان ازاینجا آغاز یافت.

دراینمیان درتبریز دیگرگونیهای بسیاری رخ میداد. زیرادر همانسال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) بودکه شورش بزرك روسیه رخداد. امپراتور نکولا از تخت برافتاده دستگاه خودکامی وستمگری او برچیده شد، واین یك تکان

بزرگی درهمه‌جای ایران، بویژه در آذربایجان و بویژه در تبریز، پدید آورد.
زیرا تبریز که از شش سال پیش بزیر فشار خودکامگی وجهانگیری تزار افتاده از
یك سو کارکنان آن‌دولت و از صمدخان آن ستمها را دیده و از یکسو از ملایان
مردم‌آزار آنهمه رنجها کشیده بود اکنون ناگهان و نابیوسان خود را آزاد
می‌یافت. همان سالداتها و قزاقها که دیروز افزار فشار دولت تزاری می‌بودند
امروز دست بسوی آزادیخواهان دراز کرده می‌گفتند: «بیایید برادری کنیم!
بیایید دست بهم دهیم!». این یك پیشامد بسیار بزرك و برای آزادیخواهان تبر
یز مژده بیسار گرانبهامی بود. من چون اینها را در تاریخ هجده‌ساله آذربایجان
نوشته‌ام در اینجا بآنها نمی‌پردازم.

اینرا هم در تاریخ نوشته‌ام که از همان روزهای نخست آزادی شادروان
خیابانی باهمدستی کسانی از بازماندگان دسته‌دموکرات دوباره آندسته را
برپا گردانیدند و یك شکوهی بآزادیخواهان دادند. از آنسو کسانی در برابر
او ایستاده دسته دیگری بنام «دموکرات قانونی» پدید آوردند. هایهوی بزرگی
بمیان افتاده باهم به نبرد و کشاکش برخاستند. انبوهی از سودجویان بلکه از
بدخواهان مشروطه نیز باینسو و آن سو پیوسته باد بآتش کشاکش می‌زدند.
دو سه ماهی این رسوایی درمیان می‌بود.

من در این پیشامد خاموشی گزیده خود را بکنار گرفته بودم. با آنکه در
شش سال دوره فشار بیشتر از دیگران زیان دیده و سختی کشیده و در میان آزاد
یخواهان از همه بنامتر می‌بودم و باخیابانی و همراهانش دوستی نزدیك میداشتم،
چون در دوره گذشته بدموکراتها نپیوسته بودم اکنون نیز خود را دور می‌داشتم.

بهره‌مندی من از پیشآمدها آن شده بود که از زبان ملایان و پیروانشان آسوده گردم و دیگر بجان خود نترسم ، و بهمان خرسند می بودم و خدارا سپاس می گزاردم. از آنسوی چون دوره بر گشته برای من کار تازه‌ای پیداشده بود، و آن اینکه این بار به‌جلوگیری از زورگویی و کینه‌جویی مشروطه‌خواهان بکوشم.

همینکه فشار خودکامگی برخاسته‌بود بسیاری‌ازمشروطه خواهان و بازماندگان مجاهدان بمیان افتاده بنام کینه جویی از بدخواهان کوششهایی میکردند و بکسانی آزار میرسانیدند. من میگفتم : گذشته گذشته‌است. باید از کینه‌جویی چشم پوشید. این بود بسیاری از کسانیکه در آن شش سال بمن آزار رسانیده بودند این بار بمن می پناهیدند و من نگهداری می نمودم.

همان هکماوارکه من از آنجا گریزان می بودم این هنگام خود را بزیر پای من انداخته یاوری میخواست . شیخیان که مشروطه خواه می بودند کسانی از آنان سر بر آورده بآزار متشرعان می کوشیدند و من می بایست از آنان جلوگیرم .

از اینها گذشته درهمان روزها چون دبستانها بازمی شد ازسوی اداره فرهنگ مرا برای آموزگاری عربی در دبیرستان دولتی (که یگانه دبیرستان آذربایجان می بود) خواندند . و ماهانه آبرومندی که بکمتر آموزگاری دادندی برایم بدیده گرفتند. در این کار دست فیوضات در میان می بود که این هنگام دستیاری فرهنگ رامیداشت .فیوضات در دوستی بسیار نیك و در دشمنی بسیار بد می بود .

چندی بدینسان می گذشت، وچون کشاکش درمیان خیابانی وهمراهان او

با «دموکراتهای قانونی» سخت گردیده بود کسانی با آن شدند که میانجی گردند. خود خیابانی این را میخواست. از اینرو من نیز از میانجیان گردیدم. چنین نهادیم که هردودسته بهم خورد و دسته تازه‌دیگری پدیدآید و یك کمیته‌از سرنو برگزیده شود. در این میان بود که من نیز خواه وناخواه بدموکراتها پیوستم که در نشستهایی که روزهای پنجشنبه در حیاط تجدد برپا گردیدی می‌بودم، ولی بیش از این نزدیکی نمیداشتم.

۲۷- خشکسالی و گرسنگی

ما هنوز درهَکماوار می‌نشستیم: مادرم خرسندی نمیداد که از آنجا بیرون آییم. من ناچار شده بودم پس از آنهمه بدیها که از مردم آنجا دیده بودم بکارهاشان پردازم و بآسایش ایشان کوشم. آزار شیخیان بیش از اندازه شده بود. یکی از ایشان چندتن تفنگچی بسر خود گرد آورده کینه‌های گذشته را میجست. روزی ناچار شدم یکی از تفنگچیان را در میدان بادست خود کتك زنم. سپس نیز بمیرزا محمود آقا برادر ثقة الاسلام پیام فرستادم که جلو پیروان خود را گیرد. او پیام مرا پذیرفت و یکشب رمضان نیز بخانه‌ما بمیهمانی آمد.

درهمان روزها در تبریز وبایی نیز رخداد و من چون گرفتار شدم در اینجا بیادش می‌پردازم: این وبا را به تبریز سپاهیان روس آوردند، وچون از راه

دوری رسیده بود بیش از یکماه نکشید و از میان رفت .

روزی من بخانه میرزا نصرالله خان که نامش بردهام رفته بودم، وچون از وبا میترسیدم ازو پرسشهایی کردم . او نشانهای بیماری را میشمرد، ولی چنین گفت : «تا تشنج نیامده نباید ترسید. لیکن اگر تشنج آمد جای بیمست». شبانه چون بخانه بازگشتم و پس از شام خوابیدم نیمه شب بیدار شده دیدم حالم سخت بهم خورده و بای سختی گرفتهام. قی و دیگر نشانیها آغاز یافت. در آندل شب خودرا در چنگال آن بیماری هراسکین دیدم . میدانستم در آنساعت دسترس به پزشك و دارو - بویژه درهکماوار - نخواهد بود، ولی میگفتم: بهتر است مادرم و دیگرانرا بیدار گردانم و «وصیت» کنم. بازمی گفتم: هنوز «تشنج» نیامده وجای بیم نیست . بهتر است آنانرا بترس نیندازم . بدینسان نزدیك بسهساعت باحال سخت می گذرانیدم . سرانجام قی و اسهال کمی بریده شد و من که بسیار ناتوان شده بودم باسختی خودرا بکنار رختخواب رسانیده افتادم. هنگام بامداد باآواز مادرم بیدار شدم که بالاسرم نشستهمرا میخواند وچون چشم باز کردم دانستم که از چنگال مرگ رهیدهام. خدارا سپاسگزارده بمادرم دلداری دادم. باآنکه سهساعت بیشتر گرفتار بیماری نبودم تا یکماه در تن خود ناتوانی آشکار درمی یافتم . این دوم بیماری من بود.

در اینمیان خشکسالی و نایابی تاریخی سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۶) آغاز میشد • چنانکه در تاریخ هجدهساله نوشتهام در اینهنگام در تبریز دموکراتها شایندگی از خود نشاندادند و باهمدستی دولت بیاوری مردم برخاستند. دولت غله میداد • دموکراتها از توانگران پول (اعانه) میگرفتند • در کویها بینوایان

وکمچیزان را سر شماری کرده بودند. باندازه نیاز آنها آرد بنوایها میدادند. درهر کویی کمیسیونی از خود مردم برپا گردیده پته بدست بینوایان داده بودند که از روی آن نان گیرند.

سامان نیکی داده‌شده از درماندگان وکمچیزان نگهداری نیکی میرفت. تنها در کوی هکماوار این سامان‌سر نگرفته بینوایان بهره از آن یاوریها نمی‌یافتند. مردمی بیسواد و نادان این کوی که اختیارشان در دست ملایان می‌بود درمیانشان کسیکه بچنان کارهایی تواند برخاست یافت نمیشد. ملایان که نان دولت را «حرام» می‌دانستند وخود را کنار کشیده بودند از دیگران نیز جلو می‌گرفتند. از اینرو آردی که دولت می‌داد چون سامانی در میان نمی‌بود زورمندان میگرفتند ومیبردند ودیگران گرسنه می‌ماندند.

یك بدی دیگر در آنجا این می‌بود که چون بازرسان بسر شماری بینوان آمده بودند مردم نافهم و نادان بگمان آنکه خواستشان مالیات بستنست ازشماره باشندگان هرخانه‌ای بسیار کاسته بودند، واکنون که پی بچگونگی می‌بردند چاره جز نالیدن وزاریدن نمی‌یافتند.

یکشب که من بخانه باز می‌گشتم دیدم درمیدان کوی گروه انبوهی از بینوایان، اززن ومرد، گرد آمده‌اند وچون مرا دیدند آواز بهم انداخته بگله و ناله پرداختند که ما گرسنه‌مانده‌ایم، ماسرپرست نمیداریم. چون سر راهم گرفته بودند ناچار شدم بایستم وگوش دهم، وچون نام پدرم را برده می‌گفتند: «اگر آن زنده بودی خرسندی دادی که مارا باینحال بیند؟!». این سخنان مرا تکان داد. گفتم: ازفردا بآسوده گردانیدن شما کوشم، وچون بخانه

رفتم تا یکساعت در اندیشه می بودم و بحال بدبختی مردم افسوس میخوردم. می گفتم: ازفردا آسوده گردانیدن شما کوشم، و چون بخانه رفتم تا یکساعت
در اندیشه می بودم و بحال بدبختی مردم افسوس میخوردم. می گفتم: اینان کسانی میباشند که تا دیروز با انگیزش ملایان مرا بیدین دانسته هرگونه آزارم می رسانیدند. برادرانم که بدبستان می روند هر روز جلو آنها را گرفته بدگوییها می کردند. اکنون که درمانده شده اند رو بمن میآورند. من باید بپذیرم و بآنان نیکی دریغ ندارم. ولی مردمی با اینحال کارشان بکجا تواند رسید؟! من بآنان نیکی خواهم کرد ولی چون گرسنگی بگذرد باز مرا بیدین دانسته آن ملایان را که درچنین روزی کمترین دستگیری بآنان نمی نمایند دیندار خواهند شناخت. چنین مردمی جز نابودی بچه چیزی سزنده اند؟! آن شب را با این اندیشه ها بسر میبردم.

فردای آن به «کمیسیون ارزاق» رفته چگونگی را گفتم و چنین نهادیم که دکان نانوایی را بخود من سپارند و برای سرشماری دوباره بازرسان فرستند. همین کارها را هم کردند. از آنسوی من درهکماوار حاجی محمد جعفر بادامچی و حاجی عباس و دیگران را بخانه خود خواندم، و کمیسیونی بر پا گردانیدیم و پته ها چاپ کرده بدست خانواده ها دادیم، و چون زورمندان، از قزاق و لوتی و دیگران گردن نمی گزاردند یکهفته بیشتر رنجها بردیم تا کار را براه انداختیم. شادروان حاج عباس و دیگران نان را بدوش خود کشیده از در خانه ها به بینوایان می دادند و آنانکه پول نمی داشتند از کیسه خود زیان میکشیدند. قزاقان بزور قمه و تپانچه خود فریفته و به پشتیبانی

اداره‌شان پشت گرم میبودند، واز اینروگاهی فرصت یافته دکان نانوایی را تاراج می کردندودرسایه‌این کارآنشب می بایست دویست خانه گرسنه بمانندو شب هنگام سرراه‌مرا گرفته بدادخواهی وناله‌پردازند.

یکروز ناچار شدم قزاقی راجلو نانوایی کتك زدم وهمانروز بشهربانی رفته چگونگی را باآقای میزا عبدالله‌خان بهرامی رییس شهربانی گفتم. درآنسال درمیان آن گرفتاریها یکی از خوشبختیهای تبریز این بودکه مردبسیار کاردان وتوانایی همچون آقای بهرامی رییس شهربانی می بود. کارهای اینمرد در تبریز هر کدام داستانی میدارد. دراین باره همانکه سخن‌مرا شنید درزمان دستور داد قزاق های تارا جگررا از قزاقخانه بخواهند. قزاقخانه ایستادگی میداشت. ولی در سایه پافشاری آقای بهرامی ناچار شده رختهای آنهاراکند وهمه را بشهربانی فرستاد . در اینجا آنان را بسه پایه تازیانه‌بسته‌زدند. دوستی من باآقای بهرامی ازهمان‌جاآغاز یافته‌است.

بدینسان کارماپیش‌رفت. ولی قزاقان که‌در آن‌کوی دسته‌ای‌میبودند سخت بدشمنی برخاستند. شبی بخانه ماآمده وپیش از آنکه ما بیدارشویم بازگشته بودند. شبی دیگر بخانه حاجی محمد جعفر رفته بودندکه کاربه تپانچه انداختن وهایهوی کشیده بود.

شگفت است که ملایان که نان دولت راحرام دانسته چند ماه‌پیش مردم را از نزدیك شدن باز می داشتند اکنون آنان هم فشار آورده پته می طلبیدندکه از نان دولت بخرند . این بود اندازهٔ دینداری ایشان .

۲۸ = نمونه‌ای از رفتار ملایان

چنانکه در تاریخ هجده ساله نیز نوشته شده سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) سال پر پیشآمدی می بود. در آغاز سال شورش روسستان رخداد و تزار برافتاد و در ایران وهمه جا تکانی پدید آورد. در پی آن در تبریز از یکسو قزاقها و سالداتها کمیته ها پدید آورده بنمایشهای آزادیخواهانه برخاستند و برسر خاك ثقة الاسلام و دیگر کشتگان راه آزادی رفتند و از یکسو آزادیخواهان ایران بجنبش در آمده رشته کارها را بدست گرفتند. در پی اینها گرسنگی آغاز گردید و آن سختیها را پدید آورد. در همان هنگام دموکراتها (یا بهتر گوییم: نوبری و خیابانی و حریری) کمیته‌ای برپا گردانیده بادمکشیهایی برخاستند و فخرا-لمعالی وکسان دیگری را که در شش سال گذشته، بسیاهکاریهای آشکار بر خاسته بودند، یکایك بکشتن دادند. هرچند روز یکی از آنان کشته می شد. در همان هنگام در روسستان دسته دموکراتها از کار افتاده کمونیستها بروی کار آمدند، واینان باآلمان و عثمانی آشتی خواسته پیمان بستند و این بود که قزاقها و سالداتها بایستی از میدانهای جنگ بازگردند، و اینان که لگام گسیخته و نابسامان آتش زنان و کشتارکنان باز می گشتند در آذربایجان یکر شته گرفتاریهایی پدید آمد. خوی و دیگر شهرها آسیب بسیار دیدند. در آن میان در ارومی و سلماس داستان خیزش آسوریها و کشتارهای آنان رخداد که داغی بدلهای ایرانیان بود.

دولت که به بینوایان وکمچیزان (به ۱۸۰۰۰۰ تن) نان میداد، چون زمستان فرارسید وگندم درانبارها کم شد آنچه‌راکه روزانه می‌دادند (۵ر۶۲ مثقال) نیمه گردانیدند، واین چون کسی راسیر نمیکرد بینوایان ازگرسنگی می‌مردند. ازآنسوی تیفوس و تیفوئید باسختی رونموده آتش بهستی بینوا و بانوا می‌زد.

بیچیزان که‌میمردند مرده‌هاشان بروی زمین می‌ماند. در هکماوار روزانه ده‌تن یا بیشتر می‌مردند ومرده‌های آنها درمرده‌شورخانه می‌ماند. تا کسانی پیداشوند ودررفت کفن وگورکنی آنهارادهند. بارهارخدادی که‌کسی پیدانشدی ومن شبانه هنگام بازگشت بخانه می‌بایست درآنجا بایستم و بفرستم ازتوانگران پول گیرند وآنها راازمیان بردارند. بارها رخدادی که باز گشتندی وچنین گفتندی: «رفتیم فلانحاجی روضه‌خوانی میداشت وپولی نداد».

درآنسال سختی ملایان وپیروانشان کمترین پروایی بحال مردم نمی‌داشتند ودرپی کارهای خودمی‌بودند. بیشتر حاجیها ومشهدیها ازگرانی خوار وبارکه‌گندم خرواری به‌سیصد تومان‌رسیده بود (سی برابر بهای همیشگی) فرصت جسته‌گندم یاچیزهای دیگری که می‌داشتند نیمه‌نهانی ببهای بسیار گران فروخته بآرزوی کربلارفتن پول می‌اندوختند، وچون راه‌عراق بسته می‌بود چشم براه بازشدن آن می‌دوختند، و این بود چون درآغاز بهار راه عراق بازشد بیکبار بشور وتکان برخاستند وکاروانهای بزرگی با چاوش و «صلوات» راه افتادند. ملایان نیز پروبال بازکرده بخودنماییها پرداختند.

چون مرادرآنروزها داستانی رخداده میخواهم دراینجایادکنم:

نام حاجی آقاخانرا پیش از این برده‌ام. دوستی اینجوان با من همچنان پایدار می بود. درهمانروزهای نوروز که آواز بازشدن راه عراق بمیان افتاده و کربلاییان بنام بسیج راه در تکاپو می بودند، من بنام بازدید بخانه آنجوان رفتم. چون نشسته بودیم میرزا حسن علیاری که یکی از ملایان بنام تبریز و خوددرفریبکاری و مرید بازی یکی ازاستادان می بود بآنجا درآمد و چون نشست و مرا نمی‌شناخت گفتگویی نرفت. برخی سخنان بمیزبان گفت. دراین میان هفت‌وهشت تن ازحاجیان و توانگران درآمدند ودانسته‌شد ازمریدان آنملایند ومیخواهند بکربلا بروند وچون سراغ آقا را در اینجا گرفته‌اند آمده‌اند اورا ببینند. این بود نشستند و چنین آغازسخن کردند: «ماعازم زیارت حضرت شیدالشهداییم. آمدیم دست آقا راببوسیم واجازه گیریم..». علیاری ازاین سخن چون گل بشگفت و بایك‌شیوه فریبکارانه‌که ویژه ملایان است بسخن پرداخت: «بشما اجرجابر بن عبدالله داده خواهد شد. شما اول زواری هستیدکه میروید . فرشتگان چشمهاشان براه است ..». بدینسان سرگرم خود فروشی ومردم فریبی می بودکه من تاب نیاورده ناگهان خروش برآوردم: «آخوند چه میگویی ؟! . چرا اینها رافریب میدهی؟!. . اینها کسانیندکه همسایگان و خویشان خود را ازگرسنگی کشته‌اند و نزد خدا روسیاه خواهند بود . جابر بن عبدالله هزاروسیصدسال پیش بود. از دیروز گفتگوکن‌که زنهای بیوه سرفرزند نیمه جان خودرا بسینه می‌چسبانیدند و هر دو دریکجا ازگرسنگی جان میدادند .» .

این خروش من آخوند وکربلاییان را خیره‌گردانیده نخست گوش

میدادند ولی یکبار دیدم آخوند دست بعصا برد. من گمان کردم برای زدن منست، ولی دیدم عصارا برداشت و لندلند کنان برخاست و باشتاب راه افتاد. کربلاییان نیز دنبال اورا گرفتند. پس از یکی دو دقیقه بود که من بخود آمده نگاهی بحاجی آقاخان کردم دیدم جوان نیکنهاد سرپا ایستاده. ولی رخساره گلنارش زرد گردیده لبهایش می لرزد. من دانستم که اورا به بیم انداختدام و علیاری کسی نیست که کینه این نشست را نکشد و باو آزاری نرساند. او پاس مرا نگه داشته چیزی نمی گفت. ولی پیدا می بود که می ترسید. من برخاسته گفتم: «برادر، دوستی با من این زیانهارا دارد. میخواستی با من دوستی نکنی». ولی او بروی خود نیاورد و مرا پاسدارانه راه انداخت.

تیفوس و تیفوئید تا پایان سال (بلکه پس از آن نیز) کار خودرا میکرد و خانه مارا نیز بی آسیب نگزاشت. یکی از برادرانم با یکی از خواهرزادگانم با برخی از خویشان گرفتار بیماری شدند و بدی این بود که در آن کوی پزشك یافت نمی‌شد. در آن هنگام که پزشکان سرگرم می بودند کار دشواری می بود که به هکماوار بیایند. ولی دو تن از ایشان فخرالاطباء و دکتر سید محمدخان جوانمردی نمودند و آن راه دوررا آمدند که نه تنها مزدی نگرفتند پول در شکه را نیز خود دادند. اینها برخی بهبود یافتند. پس از آنها مادرم تیفوس گرفت و او چاره نپذیرفته بدرود زندگی گفت که مرا بسیار افسرده گردانید. پس از مرگ پدرم این مادرما را بزرگ گردانیده بود. آنگاه او در برابر سختیها پشتیبان من بودی. آن همه آزارها که از ملایان و دیگران دیده بودم هرزمان رنجهای بسیار کشیده که با حال افسرده بخانه بازگشتمی او حال مرا دریافته بازبا

نمادری دلداریها میدادی. در مرگ او نیز اشکها از دیده‌های من روان گردید.

۲۹ - آغاز رنجش با خیابانی

چون سال ۱۲۹۷ در آغازهای بهار همچنان گرسنگی و بیماری درمیان می‌بود . سپس گرفتاری دیگری آغاز یافت، وآن اینکه عثمانیان رو بآذربایجان آوردند. روسیان که اینجا را تهی گزارده بودند آنان خواستند پر کنند. یکدسته ازسپاه ایشان برسر ارومی و سلماس رفت که با آسوریان جنگ کند ودسته‌دیگر یکسره به‌تبریز آمد . اینان بدموکراتها بدبین میبودند وازروز نخست بدبینی ودشمنی نشان دادند.

خیابانی ونوبری چاره را در خاموشی وکناره گیری دیدند. ولی بد خواهان ایشان که فرصت یافته بعثمانیان پیوسته بودند خاموش ننشستندو این بود یکماه کما بیش نگذشت که عثمانیان خیابانی و نوبری را با حاجی محمدعلی بادامچی دستگیر گردانیده ازتبریز بیرون فرستادند .

ازاین پیشآمد نیروی دموکراتها ازمیان رفت. عثمانیان هرکجا میرسیدند «اتحاد اسلام» پدیدمی آوردند. دولت عثمانی که افزاری در دست آلمان می بود او نیز بنوبت خود اسلام را افزار گردانیده بود. در تبریز هم کسان بسیاری راخواندند وحزبی پدیدآوردند. بسیاری از آشنایان من، از جمله آقا میرزاعلی هیئت، در آن حزب جا گرفتند. ولی من کناره جستم. روزی نیز مرا باد یگران خوانده بودند . رفتیم و سخنانی شنیدیم و پاسخی

نگفته برخاستیم.

شنیدنی بود که کسانی از همان هکماوار بنزد عثمانیان رفته جاسوسی مرا کرده بودند که از همراهان خیابانیست. من چون اینرا شنیدم بهتر دانستم خانه مانرا از آن کوی بیرون آورم و چون مادرم نمی بود که جلوگیر دخانه‌ای در لیلاوا که از بهترین کویهای تبریزاست اجاره کرده از هکماوار بیرون آمدیم.

عثمانیان امیدمند می بودند که در آذربایجان خواهند بود. این بود رشته کارها را بدست گرفته بکوششهای دیگری هم پرداختند. از جمله میرزا تقیخان که یکی از رازداران خیابانی می بود و اینزمان بعثمانیان پیوسته منشی یوسف ضیاء، نماینده سیاسی ایشان شده بود، روزنامه‌ای بزبان ترکی بنام «آذرآبادگان» بنیاد گزاشت که از شماره نخست آن از ترک بودن آذربایجانیان و اینکه آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده سخن راند.

ولی باهمه اینها، چون جنگ جهانگیر با شکست آلمان و همدستان او پایان پذیرفت و گفتگوی آشتی آغاز یافت در مهرماه آنان نیز تبریز را رها کرده بیرون رفتند. «اتحاد اسلام» که پیاپی «بیانیه» ها بیرون می‌داد نیز نابود شد.

پس از رفتن ایشان مکرم الملک نامی از اعیانزادگان تبریز «نایب الایاله» شد، و اینمرد از دشمنان آزادی می بود و پی آزار آزادیخواهان می گشت. ولی در بیرون آدمکشی‌های خیابانی و نوبری و دیگر کارهای ایشانرا بهانه می گرفت. همچنان کارهای بد برخی از دموکراتها را برخ ما می کشید.

در این هنگام آقاسید جلیل اردبیلی که از پیشگامان آزادیخواهان تهران بوده‌واین زمان از استانبول بازمیگشت بتبریز آمد . من بااو و باکسانی از شناختگان دموکراتها باهم نشسته چنین نهادیم که بکار پرداخته برخی کسانی راکه در زمان نیرومندی دموکراتها بآزار مردم برخاسته یا در هنگام بودن عثمانیان دورویی نموده وبآنان پیوسته‌اند بیرون گردانیم و بدینسان دسته دموکراتهارا پیراسته‌زبان خرده گیرانرا ببندیم. آقاسیدجلیل ودیگران بهتر می دانستندکه در این کار پیشگام من باشم .زیراکه در گذشته بکاری برنخاسته در نزدبد خواهان نیز نیکنام می بودم.

این بود روزی نشست بزرگی درحیاط تجدد برپاگردانیدیم که بیشتر دموکراتهای بنام می بودند وپس از گفتارهایی که رانده شد دوچیز گزیریده (۱)گردید: یکی آنکه با پیشنهاد آقا سید جلیل میرزا تقیخان که بنزد عثمانیان رفته وبرای آنها روز نامه بزبان ترکی نوشته ودر ستایش خلیل پاشاشعر ترکی گفته وآنرا روزدرآمدن پاشا بتبریزدرایستگاه سروده بود، بگناه دورویی ازدسته بیرون رانده شد . دیگری آنکه نهاده شدکه در نشستهای حزبی گفتارها بافارسی باشد و این حزب یکی از خواستهای خود رواج دادن زبان فارسی درآذربایجان راشناسد.

بدینسان نشست پایان یافت ، وچون پس از چند روز خیابانی ونوبری که‌از دستگیری رهیده بودند بتبریز بازگشتند ، درمیان آمد و رفت ها وگفت وشنیدها دانسته شد خیابانی از آن کار های‌ما رنجیده میباشد و

---

۱ — گزیریدن — تصمیم گرفتن . تصویب کردن

انیست میرزا تقیخانرا همچنان ازراز داران خود می‌شناسد. سپس دانسته شد میانه او با نوبری رمیدگی هست، که چون مکرم الملك کشتن امامجمعه و دیگرانرا دستاویز گرفته کشندگان را دنبال میکند خیابانی سود خود را در آن دانسته که همه آن کارها را بگردن نوبری بیندازد وخودرا کنار گیرد. نتیجه این رفتار او آن شد که نوبری در تبریز ماندن نتوانست و بهمدان گریخت. مکرم الملك نیز چندکس را بنام آنکه امام جمعه و دیگران را کشته اندگرفت وبدار زد وکسی بآنان یا بخانواده هاشان یاوری نکرد.

اینها مایه رنجیدگی کسان بسیاری از خیابانی گردید. گمان میرفت که میانه او با مکرم الملك سازش هست وخیابانی می خواسته نوبری را بیرون گرداند و خود تنها باشد. بهر حال حزب بهم خورد ورشته ازهم گسیخت. من نیز بیکبار پاکشیدم وبکارهای خود پرداختم. مکرم‌الملك ششماه کمابیش می بود وچون سپه‌سالار بوالیگری آمد اوافتاد. سپس نیز در تیر ماه ۱۲۹۸ «انتخابات» برای دوره چهارم آغاز یافت.

این پیشآمد «انتخابات» خیابانی وهمدستان او را بکار برانگیخت و این بودهمه‌دموکراتهارا برای روز یکشنبه بیست و یکم تیر (۱۳ شوال ۱۳۳۸) برای گفتگو خواندند، وچون آنروز رسید گروه انبوهی درحیاط تجدد گرد آمدند. نخست خیابانی بگفتار آغاز کرد بدینسان: «امروزمیدان مبارزه خوبی بروی ما باز شده وما می باید تا می توانیم بکوشیم». دراین زمینه سخنانی رانده سپس گفت: «ولی من می بینم بسیاری ازشناختگان و

بزرگان همراهان ما ازدوسال بازپا از حزب کشیده باینجا نیامده‌اند». با این کلمه گفتار خود را بپایان رسانید».

من خواستم پاسخی دهم و بدیهای خیابانی و همدستانش را برخشان کشم، وشگفت بود که دیدم یکی پیش از من بپا برخاست (که سپس دانستم دکتر زین‌العابدین‌خان است) و بایك دلیری چنین گفت: « یکی از کسانیکه از حزب پاکشیده‌اند منم، من فاش میگویم: این کناره‌گیری نتیجه غلطکاریهای آن چند تن است که بنام پیشوای حزب ازهیچ بدی بازنمی‌ایستند». اینرا گفته آغاز کرد بشمردن بدیهای خیابانی وهمدستانش.

پس ازوی من برخاسته چنین گفتم: «آنچه راکه من گفتن میخواستم دکتر گفت. همین اندازه میگویم: گفته‌های اوهمه‌راست واین کارهای چند تنست که مایه‌رنجش نیکان و پاکدامنان میگرددو آنانرا بروگردانی وامیدارد».

از این گفته‌ها همراهان خیابانی رنجیدند و آزردگی نمودند. ولی او خود زیرکانه بپا برخاسته چنین گفت: «یکدلیل بپاکی‌ونیکی همراهان ما اینست که آنچه ایراد دردل میدارند نهان نداشته آشکار میگویند. لیکن اینها درباره گذشته است که گذشته. اکنون می بایدبآینده پرداخت. ماچون کسانی‌را برای نمایندگی دارالشوری ازمیان حزب خواهیم برگزید می باید کمیسیونی برپاگردانیم، و من برای آنکه خشنودی خودرا از این ایرادها نشاندهم پیشنهاد میکنم این دوهمراه‌ارجمند بآن کمیسیون برگزیده‌شوند».

با این گفته‌ها جلوایرادگیریها راگرفت. درهمان روز کمیسیونی بر گزیده‌شد که‌دکترومن هم بودیم، واین کمیسیون درچندهفته کاندیدهای حزب

راکه یکی از آنان خیابانی و دیگری نو بری میبودند پدید آورد.

از این نشست و از گفته‌های خیابانی پنداشته میشد که او از گذشته پشیمانست و رفتار خود را دیگر خواهد گردانید. این بود کسانیکه رنجیده بودند گذشته را فراموش کرده پاکدلانه با آمد و رفت پرداختند. لیکن چندی نگذشت که کارهایی پیش آمد و باز رنجشهایی رخداد. یکی آنکه روزنامه تجدد که بار دیگر پراکنده می‌شد خیابانی میرزا تقیخان را آورده نویسنده آن گردانید. دیگری آنکه زمان «کمیته ایالتی» که بپایان یافته بود خیابانی و همدستانش بنام آن بهر کاری بر میخاستند، و چون ایراد گرفته میشد میگفت: «تا کمیته تازه برگزیده نشود این کمیته خواهد بود». گفته میشد: «پس کمیته تازه برگزینیم» پاسخ میداد: «اکنون صلاح نیست». دیگری آنکه کسان نادرست و بدنام را بحزب میآورد و پیش می کشید و چون گفته میشد پاسخ میداد: «من اینها را دوست می‌دارم». رویهمرفته می خواست چیرگی کند.

از این رفتار او کسان بسیاری رنجیدند که یکی نیز من بودم و چون آزادانه ایراد می گرفتم نامم بزبانها افتاد.

۳۰ - چگونه بعدلیه رفتم

خیابانی پاس مرا بسیار داشتی و در همان روزها داستانی رخداده بود که پاسداری او را بیشتر می گردانید، و آن اینکه گروهی از دموکراتها مرا

هم در میان کاندیدها بدیده گرفته بودند که بنویسند وشبی نشستی برپا کرده بودند. من چون شنیدم خودم رفته بآنان چنین گفتم: «من سالم بیست و نه است و یکسال کم میدارم تا نماینده مجلس توانم بود. خواهشمندم نامی از من نبرید»، آگاهی این را بخیابانی رسانیده بودند. از ینرو چند بار در گفتارهایش یاد آن کرد و بخود بالید و با من پاسداری فزونتر گردانید.

من نیز او را دوست میداشتم و مردی جانفشان و توانا میشناختم و با آن رنجشها در دل خود میگفتم: «اگر خواست ما از این حزب سازی کاری کردنست بچنین مردی نیازمندیم و باید ارجش دانیم». آنچه هیچگاه از اندیشه من نمی گذشت جدایی از خیابانی ودشمنی با او می بود. هنوز فراموش نکرده بودم که سه سال و چهار سال پیش از آن نیمه نهان نشستها برپا کردیمی و درد دل با هم گفته آرزوی روزی را می کشیدیم که آزاد باشیم و در راه کشور و توده بکوشش پردازیم. فراموش نکرده بودم که روزی در خانه فیوضات می بودیم و سخن از فشار روسها و دژخوییهای صمدخان و بدنهادی ملایان میرفت و من بیشتر از دیگران بیتابی می نمودم. خیابانی بسخن پرداخته چنین گفت: «عربی را شتری گم شده بود و در بیابانها و کوهها پی آن می گشت و با آنکه دارو ندارش همان شتر می بود شکیب و خونسردی بسیار از خود می نمود. یکی خرده گرفته گفت: هیچ اندوه نمیخوری؟!.. عرب گفت: «به پشت این کوه نیز امیدی می دارم و بآنجا خواهم رفت که اگر پیدا نکردم نشسته و بیکبارگی گریه را سر خواهم داد»، گفت: «ما در بدبختی بزرگی افتاده ایم. دشمنی همچون دولت روس میداریم. ولی بپایان این جنگ امیدی هست که راهی بروی ما باز

شود که اگر آنهم نبود باید بنشینیم و یکبارگی هرچه خواهیم کرد بکنیم».
من می خواستم خیابانی گوش بسخنان ما دهد و با هم بکنار آییم. این بود روزی در حیاط تجدد با او فراهم نشستیم و من چنین گفتم: «آقاشیخ، یك ایرادی که بشما می گیرند و من نیز آنرا بدمی شمارم آنست که مردانی را که از آغاز جنبش مشروطه در اینراه کوشیده اند شما دور می رانید و بجای آنان کسان بدنام و دشمنان دیروزی آزادی را میآورید». گفت: «آنکسانیکه شما میگویید میآیند و در جلو آدم ایستاده اندیشه خودرا پیش میکشند. لیکن این کسان هر چه ما بگوییم بیچون و چرا پیروی خواهند کرد». گفتم: «ولی اگر روز سختی برسد آنکسان چون خود اندیشه و باور میدارند ایستادگی نمایند و جان فشانند. ولی این کسان در بند هیچی نیستند و همانکه دشمن را توانا تراز شما دیدند بسوی او شتابند». گفت: «شما هنوز جوانید و نا آموزده میباشید». من دیگر سخنی نگفته برخاستم.

یکروز دیگری کسانی از شناختگان دموکراتها بنزد من آمدند. چون مرا بی یکسو می شناختند از خیابانی و همراهانش گله بسیار کردند. گفتم: شما ایرادهاتان بنویسید که من بآقا شیخ بدهم و پاسخ خواهم. آنان این کار را کردند. و یکرشته ایرادهایی نوشتند.

ولی خیابانی بجای آنکه از میانجیگری من خشنودی نماید آزردگی نشان داد و بآن پاسخی نداد. از اینجا من نومید شده باکسانیکه با من می بودند خود را کنار گرفتم.

یکی از ایرادها یکه بخیابانی گرفته شد این بود که دوسال پیش

دموکراتها دشمنی آشکاری باوثوق الدوله نموده و بودن او را در کابینه عین الدوله نپذیرفته بودند. ولی اکنون که خود او نخست وزیر شده و با یك بیباکی پیمان ۱۹۱۹ را با انگلیسیان بسته بود خیابانی خاموش شده بسخنی نمیپرداخت. در تهران آزاد یخوهان باآن پیمان دشمنی آشکار مینمودند و هیاهو در میان میبود. دموکراتها در آذربایجان بیکبار خاموش می نشستندوروزنامه تجدد کمترین ایرادی بآن پیمان نمیگرفت.

این ایرادکه گرفته میشد خود خیابانی پاسخ نمیداد. یارانش چنین میگفتند: «شناختن آنکه این پیمان بسود یا بزیان ماست کار آسانی نیست».

درهمانروزها کسانی ازهواداران خیابانی میهمانیها میدادند ومرا میخواندند و خواستشان بر داشتن رنجش از میان می بود. از کسانیکه در این میانجیگریها پا درمیان می داشت اسد آقا خان می بود. اینجوان که در جنگهای مشروطه یکی از گردان گردیده و در جنك روس دلیریهای بنام کرده وبا دیگران باستانبول رفته و اینزمان بتبریز بازگشته ودرمیان دموکراتهامی بود با من دوستی بسیار نزدیك میداشت وچون از هواداران خیابانی میبود می کوشید رنجش مرا از میان برد و در میهمانی ها او نیز می بود.

شبی راشادروان آقامیر آقا رابط که مردساده ونیکی می بود میهمانی باشکوهی داده بود. آنشب پس ازشام تاپس از نیمدشب نشستیم و شوخیهایی نیز بمیان آمد. یکی ازشوخیهاکه رفت این بودکه حاجی ناظم نامی که اکنون در تبریز زنده است یکی ازهمراهان خیابانی می بود وما یکی از

ایرادها همراهی او را می‌شمردیم . این مرد در زمان صمد خان خود را باو بسته بسیاهکاریهایی برخاسته بود .از اینرو کمیته دموکرات اورا یکی از کشتنیها می‌شناخت ودر روزنامه تجدد نامش را وارونه مینوشتند وبارها برای کشتنش رفته‌بودند • ولی اوزیرکی نموده خود رانگه داشته بود • چون باسلطانزاده‌آشنایی میداشت روزی مرا بخانه خودخوانده بود• رفتیم دیدم در یك اطاقی زندگی میکند و چند تن تفنگچی در پیرامون خودگمارده •سگی‌بزرك درحیاط رهاکرده • خود نیز تفنگی‌در پهلویش‌گزارده • مارا خوانده‌بودکه در نزد خیابانی‌ونوبری میانجی‌باشیم که ازکشتن‌اودرگذرند • مانیز چون بیرون‌آمدیم‌من بدستیاری فیوضات پیامی بشادروان خیابانی فرستادم • بهرحال او را نکشتند و او اینزمان یکی از همراهان خیابانی گردیده بود وبما زباندرازی میکرد.

آنشب نیزسخنانی میگفت وشوخیهایی میکرد. ازجمله بخیابانی گفت: « آقاشیخ ،من‌آن باغچه‌ای‌که می‌دارم‌گفته‌ام دری ازآن بخیابان بازکنندکه‌آنجارا «باغ‌ملت»گردانم. خودم‌نیزیك‌صندلی پهلوی‌درگزارده برویش‌خواهم نشست‌که اگر مستبدی (بدخواه‌مشروطه) خواست بدرون بیاید بسینه‌اش بزنم وبگویم: «اینجاجای‌تونیست».من‌گفتم: «آقای‌حاجی ناظم ،کارخوبیست، ولی باید صندلی خودتان‌راازبیرون دربگزارید» .او نفهمید ،ولی‌خیابانی ودیگران خندیدند .

با این میانجیگریهای‌نیکخواهان، برخی ازیاران خیابانی‌کینه ما را دردل‌می‌داشتند. ازجمله‌فیوضات‌که هم‌رئیس مدرسه‌متوسطه وهم‌دستیار

رییس فرهنگ می بود رفتار دشمنانه آغاز کرده بود. من دیدم با آنحال باید از رفتن بمدرسه خودداری کنم. رییس فرهنگ دکتر صحت السلطنه مردی بسیار مهربان و نیکوکار وخود از دوستان من می بود. ولی نیکی و مهربانی او در اینهنگام کاری از پیش نتوانستی برد چون بیکاریهای تابستان پایان می یافت من بر آن شدم که چون درسها آغاز یابد کناره جویی نویسم و دیگر نروم. ولی در اندیشه میبودم که بچه کار دیگری پردازم.

درهمانروزها آقای رکن الملك(۱) که «رییس استیناف آذربایجان» شده بود به تبریز رسیدو چون بخانه مصدق الملك(مدعی العموم استیناف»(۲) درآمده بودمن نیز بدیدنش رفتم. میزبان مرا به ناهار نگه داشت وسر ناهار مرا برکن الملك می شناسانید که «از سران حزبست. خود نیز عربی را خوب میداند و فقه خوانده..» از اینگونه ستایشها میکرد. رکن الملك گفت: «پس بهتر است بعدلیه بیایند». من گفتم: «راست است من فقه خوانده ام. ولی قانون نمی دانم که بعدلیه توانم آمد». گفت: «قانونرا ما نیز نمیدانستیم خواندیم ودانستیم». چون چنان میدانستم که ازراه «تعارف» است دیگر پاسخی ندادم و در شگفت شدم که دیدم دو روزدیگر پاکتی از عدلیه آوردند که چون باز کردم دیدم «ابلاغ عضویت من درعدلیه» است. می خواستم نپذیرم. ولی طلیعه و دیگر آشنایانم که در عدلیه می بودند مرا واداشتند که پذیرفتم واز روز سه شنبه ۲۴ شهریور ۱۲۹۸ بعدلیه رفتم. این پیشآمد مرا از برخورد

---

۱ - آقای صدر رییس شعبه دیوان کشور   ۲ـ مصدق جهانشاهی که وکیل مجلس شده بود.

بافیوضات و دیگران بازداشت. ولی کینه آنانرا افزونتر گردانید.

۳۱ - چگونه رنجیدگی بدشمنی انجامید

با این رنجیدگیها می گذشت و من بر آن بودم که توانم خود را بکنار گیرم. افسوس که نتوانستم و رنجیدگیها بدشمنی انجامید. چگونگی آنکه در همان روزها گفتگوی برگزیده شدن «کمیته ایالتی» بمیان آمده و از همه شهرهای آذربایجان نمایندگان خواسته شده بود. خیابانی و یارانش می خواستند از یکسو با این کار زبان خرده‌گیران را ببندند و از یکسو چنان کنند که جز خودشان برگزیده نشوند. دسته دموکرات آذربایجان که این زمان نیروی بسیاری می‌داشت خیابانی می خواست خودش آنرا تنها بدست گیرد.

بهرحال یکروز آدینه نشست بسیار بزرگی در حیاط تجدد برپا گردید. من نیز از نمایندگان می بودم که می بایست در آنجا باشم. چند صد تن فراهم آمده می‌نشستیم و می‌بایست نشست در چهار بغروب مانده گشاده گردد و گفتگو آغاز یابد. ولی خیابانی و همراهانش در حیاط دیگر در بالاخانه نشسته بمیان مانمی آمدند. در اینمیان دیده می شد زیر-دستان خیابانی (که برخی هم تپانچه بکمر می داشتند) درمیان رده‌های باشندگان می گردند و بگوشها سخنانی می گویند. من پرسیدم چه رخداده؟!.

پاسخی نگفتند • ولی دانسته شد برخی از همچشمان خیابانی (که یکی از ایشان هئیت می بود) از رنجیدگی دموکراتها از خیابانی فرصت یافته گروهی را بسوی خود کشیده اند، و خیابانی که اینرا دانسته خشمناك گردیده واینست پایین نمی آید و نشست را نمی گشاید و زیر دستان او پیامهای بیم آمیز باین و آن می آورند•

همه از این رفتار آزرده گردیدیم • یکساعت بغروب خیابانی با یارانش آمدند نخست خود او برخاسته گفتار کوتاهی راند وفرو نشست . پس از و آقا میر آقا «رابط کمیته» جمله‌های کوتاهی را بنام گزارش دوساله بزبان راند؛ سپس فیوضات برخاسته بگفتاری تندی پرداخت و بکسانیکه «دشمنان دموکراسی» می نامید ونمی گفت کیانند دشنامها شمرد و بیمها داد ، و پس از اینها پیشنهاد کرد که نشست چند آدینه پی‌هم برپا گردد و سخنرانیها در پیرامون «مرام مقدس دموکراسی» رود و پس از آنها باشد که کمیته تازه برگزیده شود .

چون گفتار او به پایان آمد من جای نشستن ندیده بادو تن از یاران خود، سلطانزاده، وخازنزاده برخاستیم. کسان بسیاری پیروی ازما کرده برخاستند، وچون بیرون آمدیم درهمان کوچه گرد ماراگرفته و بگله پرداخته چنین گفتند: «تاکی باید بشکیبیم ؟!. آن یاوه‌گوییهای فیوضات بهرچه ؟! چرا پاسخش را ندهیم ؟ !. شما پیش افتید ماهمه باشما ییم . . .» اینرا گفته خواستار شدند که بخانه نزدیکی رفته بگفتگو پردازیم . نمیدانم بخانه که رفتیم . ولی چون نشستیم من چنین گفتم : «دکتر راکه مردسالمند

وآبرومندیست به پیشوایی برگزینید . من نیز باشمایم آنچه توانم همراهی خواهم کرد» .

این پیشنهاد را پذیرفتند و از همانجا دموکراتها بدودسته شدند : یکی دسته خیابانی دیگری دسته ما (که بنام تنقیدیون می خواندند) :ما نیز خانه‌ای گرفتیم و بکوشش پرداختیم. ازکسانیکه باما می بودند واکنون می باشند نامهای آقایان سلطانزاده وخازنزاده ومیرزا علی اکبر حریری و سید محمد شفیع‌زاده ومعین لشگر و رسولی و رضوانی را بیاد می‌دارم . بسیاری ازسران دموکرات نیمه نهانی باماهمراهی نشان می‌دادند.روزنامه تجددکه باخامه همان میرزا تقیخان نوشته می‌شد ازما بدمینوشت ومانیز ایرادهایی راکه بخیابانی‌وهمراهانش گرفته بودیم نوشته‌می پراکندیم.سخن در ازاست و بکوتاهیش می‌کوشم. در آنروزها ازیکسو پیامهای بیم‌آمیز بنام «کمیته» بمن فرستاده می‌شد . از جمله روزی آقای میرزا علی اصغر سرتیپ زاده پیامی آورد وپاسخی گرفت • از یکسو نیز کسانی بمیان‌جیگری می کوشیدند :

از جمله روزی نشستی درخانه حاجی معین‌الرعا یا خواستی بود . گفته بودیم ما پرسشهایی می‌داریم که آقاشیخ بآنها پاسخ‌دهد ومانیز بهمان گله‌گزاری بس‌کرده ازدرآشتی درآییم :ازسوی ماچندتن برگزیده شدند که یکی من بودم .چنین نهادیم که‌در آن‌نشست جزدکتر که مردی‌سالمندتر وخود برد بار می‌بود سخن نگوید . بدینسان رفتیم. حاجی اسماعیل‌آقا امیرخیزی‌وحاجی محمدعلی آقابادامچی‌وآقامیرزاعلی هیئت‌نیزمی بودند.

خودخیابانی دیرآمد و آنگاه بسخن نپرداخته خاموش نشست. حاجی محمد علی گفت: «آقاشیخ، چرا سخن نمی گویید؟!. همراهان آمده‌اند و پرسشهایی می‌دارند؟!.». خیابانی گفت: «این همراهان دلهاشان صاف نیست. نخست دلهاشان صاف کنند و پس از آن من توانم پاسخی به پرسشهاشان دهم».

اینرا گفت و باز خاموش شد و همه خاموش شدند. دکتر که می بایست از سوی ماسخن گوید چیزی نگفت. راستش اینست که سهم خیابانی همه را گرفته بود. من دیدم این بریشخند کردن و دست انداختن مانند تراست تا نشست آشتی برپا گردانیدن. دیدم ما باید از این نشست برخیزیم بی آنکه پاسخی شنیده باشیم. باید باخواری بازگردیم. این بود خاموش نمانده گفتم داستان روزنامه ملانصرالدین شد. چندسال پیش که روسها در ایران می‌بودند چون می گفتند: «تاایران امن نشود نخواهیم رفت» و از آنسو خودشان همیشه ناایمنی برپا می گردانیدند ملانصرالدین چنین پرسیده بود:

«روسها از ایران کی خواهند رفت؟!.».

خودش پاسخ داده بود: «هنگامیکه ایران امن شود.»

سپس پرسیده بود: «ایران کی امن خواهد شد؟.».

باز خودش پاسخ داده بود: «هنگامی که روسها بیرون روند».

آقاشیخ می گوید تاهمراهان دلهاشان صاف نشود پاسخ نخواهم داد. همراهان هم دلهاشان کی صاف خواهد شد؟!. هنگامی که آقاشیخ بایرادهای آنان پاسخ دهد.

ازاین سخن من خیابانی برآشفت و با خشم چنین گفت: «من ازمرتجع

چندان بدم نیاید که از جوان فضول». من چون خشمناك می بودم خودداری نتوانسته پاسخ دادم: «من هم از مرتجع چندان بدم نیاید که از شیخ متعدی». از این جمله‌ها نشست بهم خورد وما دیگر ننشسته برخاستیم و این آخرین دیدار من و خیابانی بود.

من اینك خستوانم که بد کردم و این جمله آخری را گفتم. خیابانی هجده و هفده سال بزرگتر از من می بود و مرا آن شایستی که در برابر جمله زننده او بخاموشی گرایم. ولی جوانی و تندی سهشها رشته را از دست من گرفت.

۳۲ـ خیزش خیابانی و آزارهایی که بمن رسید

پس از آن نشست امید آشتی از میان رفت. ما نیز پی کارهای خود را گرفتیم. میخواستیم با نیك و بد خیابانی و یارانش کاری نداشته خود بکوششهایی پردازیم. خیابانی آماده خیزش میشد و چون زمینه را آماده گردانید روز سه شنبه هفدهم فروردین ۱۲۹۸ بآن برخاست.

خیزش خیابانی را با همه پیرامونش درجای دیگری نوشته‌ام و در اینجا بآن نمی پردازم. در اینجا آنچه باید بنویسم آنست که همانروز که خیزش خیابانی رخداد مادر کانون خودمان گرد آمده بسکالش نشستیم و چون می دیدیم که اگر دسته ما بر پا باشد در میانه برخورد رخ خواهد

داد باهماد را بهم زدیم و آگهی نوشته پراکندیم و خانه که اجاره کرده بودیم بدارنده‌اش سپردیم.

ولی خیابانی ما را فراموش نگردانیده بهریکی از دکتر و من و دیگران باز جویی گماشت که همیشه در دنبالش باشد. آنگاه روز پنجشنبه مرا آگاهی رسید که روز شنبه کسانی از اوباش بعدلیه آمده در آنجا بآزارم خواهند برخاست. این آگاهی را رکن‌الملك بمن فرستاد. از اینرو روز شنبه من بعدلیه نرفتم و بهتر دانستم زمانی در خانه نشینم. ولی اوباش بعدلیه رفته بخازن زاده آزار رسانیده و او را از اداره بیرون رانده بودند.

چندروزی درخانه نشستم و تنها یکبار بدیدن دکتر رفتم. برخی شبها کسانی از اوباش بدر خانه آمده بیمهایی میدادند و میرفتند. باز کسانی از سرجنبانان دموکراتها که بامن نیز دوستی می‌داشتند پیامی از سوی کمیته آوردند. کمیته یادآوری میکرد که یکی از پیشگامان آزادیخواهان و از سران نیکنام دموکراسی بوده‌ام. ولی فریب «مرتجعین» را خورده وارج خود را نشناخته بکارهای «خارج از دیسپلین» پرداختدام. من بجای پاسخ بگفتگو های دوستانه باآنان پرداخته پاسدارانه بازگردانیدم.

پس از چند روز میرزاعلی آقاخویش خازن زاده مارا به فخرآباد که دیهی در دو فرسخی تبریز است برد، وچون طلیعه نیز می‌بود وچند تن ازافسران قزاقخانه آمدند، یکهفته که درآنجا ماندیم بسیار خوش گذشت. روزیکه از آنجا بازگشته بودیم دیدم کربلایی حسین آقا فشنگچی که هم

مدیر روزنامه تبریز وهم نماینده ویژه وثوق الدوله (سروزیر) در تبریز میبودکارتی بخانه ماداده وچنین نوشته: «آمدم بدیه رفته بودید. باشما گفتگوی بسیارلازم دارم. بمحض مراجعت باتلفن با من سخن رانید». من بیرون آمده تلفونی پیداکرده بااوسخن راندم، گفت: «بیایید در بازار پستو دکان فلان سقط فروش آنجا منتظر شمایم».

من چون رفتم ودر آنجا اورادیدم گفت: «میجراد موند رئیس اداره سیاسی انگلیس از قزوین بتبریز آمده‌میخواهدشما راببیند. همین اکنون بروید او را ببینید و چون بیرون آمدید باز بیایید تا با هم گفتگوکنیم». چون پافشاری می نمود من از بازار در آمده وبرای آنکه باز جویان‌را از پشت سر خود دورگردانم بدر شکه‌ای نشستم وبکونسولخانه انگلیس رفتم. در آنجا میجرادموندوکپتن‌گرد (که اونیز ازکارکنان‌سیاسی‌انگلیس میبود) مراپذیرفتندوگفتگوآغازگردید. دانسته شد داستان اینست که‌چون نیروی‌سرخ بلشویکها تاقفقازپیش آمده‌واز آنسوی درگیلان‌میرزاکوچك خان باآنان همدست شده بود انگلیسیان در باره خیابانی بدگمان‌شده‌اند که مباد آنکه این نیز درفش بلشویکی افرازد، وچون خیابانی خواست خود راآشکار نمیگفت میجرادموندبتبریزآمده که‌حال اینجا رااز نزدیك ببیند و بسنجد، وخواست‌اوکه از سخنانش فهمیدم‌این میبودکه اگرتواند ما یا دسته دیگری را بزیان‌خیابانی برانگیزد واورا براندازد، واگر چنان کاری‌نشدنیست باخود خیابانی‌بگفتگو پردازد وبا اوپیمانی پدیدآورد. این بودپس ازآنکه شوند آمدن خود رابتبریز بازبان ساده‌ای باز نمودو

چنین گفت: «من شنیده‌ام شما دارای دسته‌ای هستید که باخیابانی دشمنی می نمایید. میخواهم بپرسم: آیا شما توانید، اگر کمکی هم دولت کند ، باخیابانی به نبرد برخیزید واو را براندازید؟..» گفتم: شما چون بازبان بسیار ساده پرسیدید من نیز با زبان بسیار ساده پاسخ میدهم: ما چنان کاری نتوانیم . زیرا نخست همراهان ما بیشترشان بازارینند و توانای زدو خورد و پیکار نمی باشند . دوم ما دسته خود را همانروز نخست خیزش خیابانی پراکندیم و سود مادر همان، می بود ه سوم چون خیابانی بنام آذربایجان برخاسته مادوست نمیداریم دراین خیزش با اوبنبرد پردازیم.

باخشنودی اینسخنان مراشنید. سپس چیزهایی نیزمن ازوپرسیدم و همه راپاسخ گفت . باخشنودی ازهم جدا شدیم. از همانجادوباره بسراغ کربلایی حسین آقارفتم و چگونگی راگفتم. ازگفته من ناخشنودی نموده گفت: «ازرئیس الوزراء تلگراف رمزی بمن رسیده که اگر شما بتوانید باخیابانی بنبرد برخیزیدو جنبشی ازخود نماییددولت هراندازه پول بخواهید بشماخواهد رسانید . آنگاه از بیرون دسته‌های سواره بیاری شما خواهد آمد» . گفتم: چنانکه بمیجرادموند گفته‌ام ماچنان کاری نتوانیم.

همانروز بدیدن دکتر رفته هر آنچه شنیده وگفته بودم باوآگاهی دادم. دکتر بسیارخشنود گردیده گفت: «گزندهایی را ازماودور گردانیده‌اید».

چنانکه درتاریخ هجده‌ساله نوشته‌ام میجرادموند پس از نومیدی ازما باخود خیابانی بسازش پرداخت وخواست خودرا بکاربست. اما نماینده وثوق الدوله بیک نقشه بسیار خامی برخاست که زیان آن بمانیز رسید. ما

آنروزها ندانستیم . ولی سپس بداستان پی بردیم.

چگونگی آن بوده که آقای فشنگچی پس ازمن با آقا میرزا علی هیئت گفتگو کرده و با او چنین نهاده بوده‌اند که هیئت جنبشی درشهر بزیان خیابانی پدید آورد وعین‌الدوله که بنام والی آذربایجان آمده ولی خاموش می‌نشست با آنان پشتیبانی نماید، وچون محمد حسینخان سردارعشایر که از سران سواره‌های قره داغ بشمار می‌رفت همراه عین‌الدوله بشهر آمده بود سواران او نیز بشهر بیایند وخیابانی وهمراهانش را اگرچه باجنگ و خونریزی باشد ازمیان بردارند.

چنانکه گفتم ما ازاین نقشه ناآگاه می‌بودیم. ولی روزی دیدیم فرستاده هیئت آمد که سلطان‌زاده را کتک‌زده‌اند بیایید ببینیم چکار باید کرد. سلطان‌زاده ازدسته ما می‌بود. ولی با هیئت همبستگی دیرینرا نگه داشته مهر می‌ورزید. پیروان خیابانی اورا در بازار بگیر آورده کتک‌زده بودند وهیئت از پیشآمد سود جسته وخواسته بوده همانرا دستاویز گرداند وبنقشه خودشان پردازد وبسیار خشنود شده بود که بشوند سلطان‌زاده ما نیز پادرمیان خواهیم داشت.

هرچه بود ما با دکتر بخانه هیئت رفتیم ودرآنجا بگفتگو پرداخته چنین نهادیم که فردا همگی باهم به‌عالی قاپو رویم و پیشآمد را با سختی زندگانی خود گفتگو کنیم وچون ما را درشهر ایمنی نیست درهمان‌جا بست نشینیم وازدولت چاره خواهیم.

همان‌شب من‌چون ازخانه هیئت بیرون آمدم از بیرون درسه‌تن بپشت سرم افتادند ودرمیان‌راه درآنجاکه رهگذری نمیبود خودرا بمن می‌رسانیدند

و بیم می‌دادند و تپانچه‌های کمر خود را بمن نشان می‌دادند.

۳۲- چگونه از تبریز بیرون آمدم

فردا دوشنبه بیستم اردیبهشت در خانه هیئت گرد آمدیم ولی پنجتن بیشتر نبودیم. هیئت، دکتر، طلیعه، سلطان‌زاده، من. هیئت نتوانسته بود دسته‌ای پدید آورد. با این کمی روانه عالی قاپو شدیم: چنانکه در تاریخ هجده ساله نوشته‌ام در عالی قاپو چیزیکه مایه امید باشد ندیدیم. این بود از رفتن پشیمان شده برخاستیم که بازگردیم. آن سه تن از در بزرك که آمده بودیم بیرون رفتند. دکتر با من از در دیگری که بخانه دکتر می‌رفت روانه شدیم. در راه چندتنی دنبالمان کردند. ولی داستانی رخ نداد و ما بخانه دکتر رسیدیم و بناهار خوردن نشستیم. در میان ناهار یکی از دوستان از در در آمده از گرفتار شدن آنسه تن آگاهی آورد.

خیابانی از سازش فشنگچی با هیئت و سردار عشایر آگاه می‌بوده و ما را همدست آنان می‌شمارده. این بوده همانکه ما بدرون عالی قاپو رفته‌ایم بازجویان بسیار گرد آنجارا فرا گرفته‌اند، و چون آنسه تن بیرون آمده‌اند هر سه را دستگیر گردانیده‌اند، که همانروز هیئت را با طلیعه در درشکه نشانیده روانه تهران گردانیدند: ولی سلطانزاده را بشهربانی فرستاده بند کردند. نیز همان روز فشنگچی و سردار عشایر و کسان دیگر را دستگیر

گردانیدند.

اما من در خانه دکتر ناهار خورده پس از بدرود با اوروانه خانه خودمان شدم. آنروز کسی بسراغ من نیامد. هنگام شب یکدسته بدرخانه آمدند. چون کسی ازشهربانی همراهشان نمی بودنخواستم خودرا بدست آنان سپارم وازپشت بام بخانه همسایه رفتم که سپس بازگشتم.

فردا دانستیم که دکترومیرزاعلی اکبرحریری رانیز گرفته وبشهربانی برده بندکرده اند. از اینرو از همراهان ما هرکه شناخته می بودگریخته یا رونهان گردانیده.

من نیزبآن شدم از شهر بیرون روم. عصرآنروز نهانی ازخانه بیرون شده وباهمسرم در درشکه‌ای سرپوشیده نشسته بکوی چوست دوزان رفتم. چند روز درآنجا در خانه‌های آشنایان مانده از آنجابدیزه بخانه یکی ازخویشان رفتم وازآنجا خودرا بهکماوار بخانه حاجی عباس رسانیدم. چند شبی در آنجا می بودیم و با شادروان حاجی عباس باآسایش وخوشی روز می گذرانیدیم تاشبی رخت خودرا دیگرگردانیده همراه یکی ازکشاورزان هکماوار خود را به «یانق» سه فرسخی تبریزرسانیدم. درآنجا یکشب ماندم که شادروان حاجی عباس رخت و پول برایم آورد. فردا ازآنجا تنها راه افتاده شب را به «ممقان» وفردا از آنجا به «اجبشیر» وپس فردا به بناب رفتم. درهمه جاآشنایان میهمانم می کردند و خوشیهارخ می‌داد. ازبناب که بیرون آمدم با یك ملای شیخی همراه می بودیم که گفتگوی خود را با

او در جای دیگری نوشته‌ام (۱).

دوشنبه دهم خرداد (۱۲ رمضان) به صاین قلعه (که اکنون شاهین دژخوانده میشود) رسیدم و آنروز را در آنجا ماندم که بیاسایم. عصر آنروز بدیدن حاجی بیك (حاجی میرزا آقا بلوری که در تاریخ مشروطه نامش بارها برده شده) و اکنون حکمران افشار می بود رفتم. این حاجی بیك که یکی از پیشگامان مشروطه می بود پس از جنك باروسیان باستانبول رفته در در آمدن نخست عثمانیان همپای ایشان بتبریز آمده بود و این نام «حاجی بیك» از استانبول بروی او مانده. در تبریز میانه او که سر دسته مجاهدان می بود باد موکراتها کشاکشها رفته بود. من بدگمان می بودم که خود او یا «نایب الحکومه» اش در تکان تپه بآزار من برخیزد. این بود بهتر دانستم خود او را ببینم. رفتم در اندرون می بود. کارت دادم بیرون آمد. پس ازسخنانی گفت: «گویا شما ازآزادیخواهانیدکه از تبریز بیرون آمده‌اید». گفتم: ازکجا میگویید؟.. گفت: «شماکه بکربلا نمی روید. اینجاهم که راه راست تهران نیست ...». گفتم: همانست که دانسته‌اید. گفت: «اگر چنانست شما باید میهمان من باشید و بهیچ جا نروید تا کارهای تبریز بسامان شود و باهم بآنجا بازگردیم».

پس از گفتگوی بسیار چنین نهادیم که دو روز میهمان ایشان باشم وروانه گردم. ولی از فردای آنروز تب نوبه بسیارسختی گریبان مرا گرفت که ناچار شدم ویکماه‌ونیم در آنجا ماندم. آشنایی من با آقای بلوری از

---

۱ ـ کتاب بهاییگری

همانجا آغاز یافته . پذیراییها ونوازشهای او در آن یکماه ونیم خود داستان جدایی میدارد.

پس از یکماه‌ونیم چون تب رهایم نمیکرد ودرآنجا پزشکی نمیبود از حاجی بیك خواهش کردم مرا بتهران روانه‌گرداند . درآن چندگاه با امیر مکرم افشارکه بصاین قلعه آمده بود دوستی پیدا کرده بودم . چنین نهادیم‌کسان اومرا بزنجان رسانند. سواره‌هایش بصاین قلعه‌آمدند وشبانه بحاجی بیك بدرودگفته روانه‌شدیم.

درراه باهمه ناتوانی خوش میبودم. ازراه‌کاروان‌کناره‌گرفته ازدیه‌هایی‌که پاکیزه‌تر و مردمانش بسیار مهربان میبودند راه می‌پیمودیم . در همه‌جانوازشهای‌بسیار میکردند. بااین‌روش به‌تکان تپه رسیده‌فردا ازآنجا به «قرخلو»که‌خانه امیرمکرم میبوددرسیدیم.زندگانی‌بسیارنیك‌وپاکیزه‌ای میداشتند. یکهفته درآن‌دیه‌ها میهمان امیرمکرم وپسرعموهایش می‌بودم وچون تب‌نیز بریده بودبسیار خوش می‌گذشت.

پس از یکهفته باسوارانی راه زنجانرا پیش‌گرفته روانه شدیم . چون تب‌باز می‌گرفت حال‌بدی می‌داشتم ونمیدانم‌چندشب‌درراه می‌بودیم که به زنجان رسیدیم .

در زنجان بیك کاروان بزرگی برخوردم . عین الدوله و خانواده ولیعهد وکارمندان تهرانی اداره‌های تبریز از آنشهر بیرون‌آمده کاروان بزرگی‌بسته روبتهران می‌رفتند. من‌نیزدرشکه‌ای‌گرفته باآنان‌روانه‌شدم. همراه من جوانی بنام‌غلامعلیخان می‌بود. بااینجوان دوست شدیم ودرراه

آسوده وخوش می بودیم.

۳۴- نخست بار که بتهران رسیدم

نمیدانم چندروز درراه میبودیم. چون بتهران رسیدیم من نام میهمانخانه‌ای را یادگرفته بودم که بآنجاروم. غلامعلیخان نگزاشت وآنشب را بخانه ایشان رفتم. پدرو برادرانش بسیار نواختند. آقای علی معتمدی (دستیار پیش نخست وزیری) ازخویشان ایشان میبوده. شب بدیدن غلامعلیخان آمدو باهم دوستی پیدا کردیم. شب نخست من درتهران بسیار خوش گذشت.

فردای آنروز بخیابان رفته باآقایان هیئت وطلیعه وسلطانزاده دچار آمدم، سلطانزاده راکه با دکتر و حریری بسقز فرستاده بوده‌اند او خود بتهران آمده بود. دانسته شدمن چون ازصاین قلعه راه افتاده‌ام تلگرافچی آنجاکه ازهواداران خیابانی می بوده چنین گزارش داده. «فلانکس که از تبریز تبعیدش کرده بودند بصاین قلعه آمد. ازاینجانیز تبعیدش کردند»، و روزنامه ایران این گزارش را زیرعنوان «تبعیدتبعید شده». بچاپ رسانیده واین جمله بزبانها افتاده. آنان که مرا دیدند آواز برآوردند «اوتبعیدتبعید شده» دیگر مرا رها نکردند واز همانجا رفتیم بشمیران بخانه هیئت. دو روز مهمان ایشان می بودیم. دانسته شد شصت تن بیشتر ازتبریز گریخته یا بیرون آمده درتهران میباشند • بسیاری ازایشان بدیدن من آمدند.

دو روز دیگر طلیعه وسلطانزاده ومن بتهران آمده نشیمن برای خود برپا گردانیدیم. در اینجا تب باسختی بیشتر بازگشت که مرا بسیار می آزرد. ولی پروا نکرده همانکه از رختخواب برمیخاستم پی کار می‌رفتم.

در اینجا نخست کوشیدم کاری برای خود پیدا کنم وبهتر دانستم از وزارت فرهنك کار خواهم. روزی بآنجا رفتم. آقای علی اصغر حکمت رئیس کارگزینی می بود واز دانسته‌های من می‌پرسید وچون مرا باعمامه و عبامی دید نمیتوانست باور کند که انگلیسی می‌دانم. گفت: «حاضرید کسی شمارا امتحان کند؟..» گفتم: «نخست آنکس را امتحان می کنم وسپس امتحان می‌دهم» گفت: «چطور؟..» گفتم: «در دیکسیونرهای انگلیسی ۴۵۰۰۰ کلمه هست که یك انگلیسی دان بیش از ده هزار آنها را نخواهد دانست ونباید بداند. اکنون کسیکه بخواهد مرا بیازماید چه بسا از آن کلمه‌های دیکسیونری برگزیند وبخواهد مرا درمانده وانماید. اینست بهتر است من پیش افتم واو را درمانده وانمایم..». گفت: «همین خود آزمایش است که شما انگلیسی می‌دانید». سپس کمی هم باانگلیسی باهم سخن گفتیم.

ازوزارت فرهنگ مراپذیرفتند وچون خواستار درس گفتن می بودم بدبیرستان «ثروت» فرستادند که درس عربی گویم. بدینسان از رهگذر کار دل آسوده گردیدم. یکبار هم بوزارت عدلیه رفته سرگذشت خودرا آگاهی دادم.

در آن میان کوچندگان آذربایجان بکوششهایی بزبان خیابانی برخاسته بودند و پیشگامان ایشان بصیرالسلطنه و هیئت می بودند. من بهتر دانستم خودرا کنار گیرم. زیرا بیشتر آنان مردان بدنام می بودند. بصیرالسلطنه

راکه من در تهران آشنا شدم مردی کاردان واستواری دیدم . ولی در تبریز بدنام می بودوازدشمنان آزادی بشمارمیرفت. آنگاه کسانی همچون ضیاء‌السلطان و برادرش بهاءالسلطان بمیان افتاده سرجنبانی میکردند. این شاهزادگان در تبریز خودرا بمیان دموکراتها انداخته بودند. ولی سپس رازدرونشان آشکار گردید و بیرون رانده شدندواین هنگام فرصت یافته کینه میجستند گذشته ازاینهامن دوست نداشتم بایك جنبشی از آذربایجان بدخواهی نشاندهم.

درهمان روزها نوبری ازهمدان بتهران رسید. بااو نیز نشستهامی رفت. یکروز درخانه بهاءالملك ناهارشاهانه خوردیم . روزی نیز آقای رهنما همه مارا بشمیران خواند. در آن میان روزی نوبری بامن گفت: شمامیخواهید چه کنید ؟.. گفتم من دوست نمیدارم بزیان خیابانی باشم. گفت: «من نیزدر همان اندیشه‌ام. خیابانی هم بامن وهم باشما بدی کرده، ولی ما بایددراندیشه آذربایجان باشیم. این جنبش بنام آذربایجانست ».

درهمان روزها نوبری نامه‌ای بحاجی محمد علی بادامچی که بجای وزیرخیابانی می بودفرستاده نوشته بود: «من در تهران پشتیبانی ازشمامیکنم. ولی برخی ازکارهای شما عنوان بدست مردم داده. آقامیراحمد راچرا تبعید کرده‌اید ؟!..» بادامچی باین نامه پاسخ داده نوشته بود : « آقاسیداحمد خودش بدکرد. آقا شیخ ازو بسیار رنجیده . با اینحال ما اورا از دشمنان خود نمی‌شماریم » .

بدینسان ما بکوششی بسود خیابانی برخاستیم ودراین کوشش آقای بهرامی نیزکه اینزمان درتهران می بود دست میداشت. در آن میان شنیده



میرزا تقی‌خان رفعت

شد مخبرالسلطنه والی آذربایجان گردیده میخواهد برود به تبریز. روزی[6] هم بصیرالسلطنه مرادید وگفت: مخبرالسلطنه میخواهد شمارا ببیند، ومرا با خود بنزد او برد. مخبرالسلطنه بسخنانی پرداخت در این زمینه‌که من شنیده‌ام شما درمیان دموکراتها نام نیکی داشته‌اید. من میروم شما هم باید بیایید. اگر با من هم بیایید همراه می‌برم. نخواستم پاسخ دیگر دهم وگفتم: «باشماکه نتوانم آمد وسپس هم چه شود».

پس از دو هفته آگاهی از فرونشستن خیزش و کشته شدن خیابانی رسید. کوچندگان و دیگران بشادمانیهایی برخاستند، و از گفتن بی‌نیاز است که من «خودرا» بکنار گرفتم. ازسوی دولت بهمه آگاهی داده شد که به تبریز بازگردید و برای کسانی دررفت سفرداده شد. من چون نمی‌خواستم بروم پول را نیز نگرفتم. دیگران رفتند و من درتهران تنها ماندم. تنها کاری که من درآن هنگام کردم این بود که بخازن‌زاده و دیگر همراهان که در تبریز می‌بودند نامه‌ها نوشتم دراین زمینه که دراین پیشآمد ما باید فرصت را ازدست نداده به‌یاران خیابانی که گرفتار ندیاوری ومهربانی دریغ نگوییم واین نتیجه خواهد داد که دشمنی ازمیانه ما وآنان برخیزد.

۳۵- بازگفتگو با بهاییان

در تهران که می‌بودم ازیکسو با دسته‌اسپرانتیستها درآمیختم و از یکسو با بهاییان آشنایی پیداکردم. بااسپرانتیستهاداستان این بود: آنسالی که بمشهد رفته بودم آرزو کردم بسر گور نادرشاه‌روم. چون رفتم بسیارافسوس خوردم که دیدم آنجاراجایگاه شترخوابانیدن وزبیل ریختن گردانیده‌اند، بلکه ناپاسداری بدتراز آنها می‌کنند. من‌چون بدر دررسیدم مردی آفتابه دردست از آنجا بیرون می‌آمد. این داستان بمن‌گران افتاد. در مشهد گفتاری نوشتم و بروزنامه چمن فرستادم‌که نمیدانم چاپ کردیانه. یکسال

پس از آن در تبریز گفتاری دیگری در روزنامه تجدد نوشتم. بهمن میرزای شیدانی که از کارکنان روزنامه رعد و خودنماینده انجمن بزرگ اسپرانتیستها می بود، آنرا خوانده بوده. از اینرو هنگامیکه در مجلس شوری گفتگو از گور نادر بمیان آمدو قانونی درباره پاك و آبادگردانیدن آن گذشت شاهزاده نامه‌ای بمن نوشته مژده‌داده بود. از آنجا آشنایی باهم یافتیم که گاهی نامه‌ها بهم فرستادیمی. در تهران او روزی بمن گفت: «من دلم میخواهد شما اسپرانتو رادرس بخوانید واسپرانتیست شوید» . گفتم: من اسپرانتو را میدانم گفت: « ازکه خوانده‌اید ؟... » گفتم: خودم خوانده‌ام . بسیار خشنودگردید و مرا به‌نشستهای خودشان خواندکه می‌رفتم . روزی نیز میهمانی باشکوهی بنام من دادواز کسانی که آنروز در آنجا دیدم مسترمورا نگلیسی خبرنگار روزنامه تایمز بودکه در تاریخ مشروطه یادش کرده‌ام .

اما بهاییان، روزی در بازار جلودکانی ایستاده چیزهایی میخریدم. درویشی آمده قصیده درستایش «امامزمان» میخواند وپول میگرفت. چون از من نیز خواست ندادم و نکوهش کردم پیرمردی که در دکان نشسته بوددیدم بجای آنکه بدش آیدخوشش آمد. دانسته شدبهاییست وخودنوهٔ برادرحاجی میرزاجانی کاشانیست. چون دید من درباره‌خانواده‌اش پرسشهامی کنم پنداشت بهاییم . گفتم : بهایی نیستم ولی تاریخ باب وبها راخوانده‌ام ودوست میدارم نیک بدانم. پافشاری کردکه شب یکشنبه مامیهمانی داریم شما نیز بیایید ، ونشانی‌داد. شب یکشنبه که‌رفتم دانسته‌شد خانه برادرزادهٔ اومیرزاجلال-خانست. خانه باشکوهی می بود: میهمانان که‌میبودند دانسته شد دوتن از

ایشان مبلغند : یکی حاجی میرزا عبدالحسین آواره ، دیگری سید شهاب فارانی . پس‌ازخوردن شام دیگران رفتند . ولی میزبان که جوان بسیار مهربانی میبود مرا نگزاشته گفت: «این آقایان اینجا می‌مانندشمانیز بمانید وصحبت کنید» .

چون نشستیم آواره بسخن پرداخت وچنین میخواست که من پاسخ دهم در میانه گفتگو رود. ولی من میدانستم ازگفتگو سودی نخواهد بود وخاموشی می‌گزیدم. چون پیاپی می‌پرسیدند: «چرا بسخن در نمی‌آیید ؟» گفتم: شنیده‌ام عبدالبهاء گفته: «هرکه ازماست‌ازماست ، هرکه برمانیست‌از ماست» . شما مرا ازآن «برمانیست» هاشمارید. من بهایی نیستم‌ونخواهم بود، ولی با بهاییان نیزدشمنی نمیدارم ونخواهم داشت. ازاین گذشته‌امشب رامن بنام میهمانی آمده‌ام . چون در اینجا دانستم‌که هرشب یکشنبه این نشست هست یکشنبه دیگر رانیزخواهم آمدکه اگرخواستید باشماگفتگو کنم . بااین سخن جلوشان‌راگرفتم : سپس‌سخن ازتاریخ بمیان آمد. آواره گفت: من بنوشتن تاریخ «امرمبارك» پرداخته‌ام . یکرشته ازنوشته‌های خودرا بزبان آورد . معجزه‌های بسیاراز بهاییان یاد میکرد : گفتم: آقای آواره ، تاریخ امروز ازدانشها بشماراست . آنرانباید با «خرافات‌مذهبی» درهم آمیخت. اینهاکه شما می‌گویید راست نیست . از اینسخن بدش‌آمد وبپخش پرداخت.

آنشب گذشت.ومیرزاجلالخان دوباره خواهش کردکه یکشنبه‌دیگر نیزبروم . شب یکشنبه دیگرکه رفتم بازآیتی و سیدشهاب می‌بودند . شام

خوردیم و بگفتگو نشستیم . من گفتم: بهتراست گفتگو را ازراهش کنیم ودر یکزمینه سخن رانیم . بهتراست دراین زمینه سخن رانیم که نشانه‌راست‌گویی یك برخاسته چیست ومن این پرسش را ازشما میکنم .

آواره گفت: «بسیارخوبست» ، وآنگاه بسخن درازی پرداخت در این زمینه که نشانه راستگویی یك برخاسته چهار چیزاست: ۱ ـ ادعا ۲ ـ شریعت گزاری ۳ ـ پایداری (استقامت)، ۴ ـ هناییدن سخن (نفوذ) . گفت این چهارچیزچون درکسی گردآمد ما باید اورا راستگوشناسیم .

گفتم: اینها رادرکتاب میرزاابوالفضل خوانده‌ام: اینهادلیل نتواند بود. من ازیکا یك آنها بگفتگو می‌پردازم:«ادعا»را هرکسی تواندکرد. شریعت گزاری نیزهمانحال را میدارد و هرکسی تواند شریعتی ازنیك‌وبد بگزارد. پایداری هم به تنهایی دلیل نتواند بود. زیراگاهی دیده شده که‌کسان فریبکار پایداری نشان داده‌اند. من در تاریخ‌عثمانی خوانده‌ام در زمان‌سلطانمراد چهارم مردی خودرامهدی‌میخواندوپیروانی می‌داشت. سلطانمراد سپاه‌بجنك اوفرستادکه رفتند وپس از خونریزی اورا شکستند و چون او راگرفتند و آوردند و سلطانمراد دستور داد زنده‌زنده‌پوستش بکنند اوشکیبایی شگفتی‌ازخودنشان می‌داد و درحال پوست‌کندن بجلاد پندها میداد.

آنگاه اگر پایداری‌شرط راستگوییست پس‌باب دروغگومی‌بوده. زیرا همه میدانیم‌که پایداری ننمود وبارها پشیمانی نشان داد.

آمدیم بر سر نفوذیاهنایش سخن:راستست که‌ماچون دیدیم‌گروهی

بیك برخاسته گرویده‌اند در پیش خودخواهیم گفت: «اگر گفته‌هایش راست نبودی اینان باو نگرویدندی» • ولی این در جاییست که بدانیم انگیزه دیگری درمیان نبوده• درباره باب ما نیك میدانیم که آن تکان مردم نتیجه باوری بوده‌که با مامزمان داشته‌وچشم براه پیدایش او میدوخته‌اند• وگرنه سیدباب سخنانی نگفته‌که بمردم تکانی دهد•

آنگاه «نفوذ» دلیلی ناروشنست • من از شما می‌پرسم: اگرچندتن بیك برخاسته بگروند نفوذ شمرده خواهد شد؟•• آیا صدتن بسست؟•• هزارتن بسست؟•• آنگاه درچند زمان؟•• درده‌سال، در صد سال؟•

پس از همه اینها: «نفوذ» چیزیست‌که سپس دانسته خواهد شد • یك برخاسته‌درروز نخست چه‌دلیل می‌دارد؟•• کسی برخاسته‌دعوی فرستادگی میکند ومردم نمیدانندکه آیا «نفوذ» پیداخواهدکرد یانه؟•• چه‌کنند؟•• آیا بایستند تا ببینند چه خواهد بود؟•

آنگاه باب وبها هشتاد سالست برخاسته‌اندوامروزشماشماره‌تان بیش ازچندهزار نیست. اگرشما اینرا «نفوذ» میشمارید پس غلام احمد قادیانی نیز که در هند برخاسته راستگو بوده• زیرا او نیزدعوی کرده‌وشریعتی گزارده وپایداری نموده وپیروانش بیشتر ازشماست•

من از همه اینها می گذرم• چنین انگاریم که کسی برخاست ودعوی پیغمبری کردوشریعتی گزاشت وپایداری نشان دادوگروهی باوگرویدندولی ما چون نزدیك رفتیم وسخنان او راشنیدیم دیدیم سخنان پوچیست: «بسم الله الفرید الفرادذی الافراد •••». آیاباز توانیم اورا پذیرفت ؟!••

اینها راکه می گفتم در میانه سخن مرا می بریدند وگاهی آواره و گاهی شهاب بگفته‌هایی می‌پرداختند. ولی من رشته‌گم نکرده بازدنباله آنرامیگرفتم، وچون‌پایان پذیرفت‌باز بسخنان پرتی پرداختند وسرانجام چنین پرسیدند: «پس‌شما خودتان نشان راستگویی‌را چه‌می‌دانید؟...» گفتم: من نوشته‌های میرزاابوالفضل‌راخوانده‌ام. ایرادهاییکه به‌مسلمانان در بارهٔ معجزه‌گرفته وازقرآن دلیلهاآورده راستست. ولی آنچه خود او در بارهٔ نشانهای راستگویی نوشته (که این چهار چیز باشد) پذیرفتنی نیست. ولی من هنوز در آن باره چیزی‌نمی‌دانم. شماکه مرا«دعوت»می کنید باید بگویید با چه چیزراستگویی نقطه‌اولی‌وجمال‌مبارك را بدانم. گفتند: «ماکه می‌گوییم نمی‌پذیرید» .گفتم :نپذیرفتنیست‌که نمیپذیرم.

آنشب نیز بدینسان گذشت. یکشب دیگر میرزا جواد جورابچی که تبریزی وآشنا می‌بود مرا میهمان خواند، وچون رفتم آواره نیز آمد ومن در آنجادانستم‌که میزبان بهاییست. در آنجا دیگر من سخنی‌نگفتم وآواره نیزدم درکشیده به «تبلیغ» نپرداخت.

درتهران بدینسان روزمی‌گزاردم و بر آن می‌بودم‌که خانواده‌ام را نیز بتهران بخواهم ودراینجا بمانم. یکبارازعدلیه«ابلاغ»آوردندکه مرا «رئیس عدلیه اردبیل» گردانیده‌اند نپذیرفتم. لیکن‌درآنمیان زمستان رسیده‌بود ومن میدیدم نخواهم توانست پیش ازبهار خانواده‌ام رابیاورم و برای بهار نیزپول بسیاری‌خواهد خواست‌که من‌نمیدارم. این اندیشه‌مرا ناآسوده میداشت. درهمانروزها روزی‌دیدم‌کسی‌آمدومرا پیداکرد وگفت:

«مشاوراعظم رئیس کابینه عدلیه خواهش کرده سرشب بخانه اوورویم. میخواهد شمارا ببیند». سرشب بااورفتیم. مشاوراعظم بسخن پرداخته گفت: «آقاجان، شما چرااز عدلیه گریزانید ؟!. من شنیده‌ام شما جوان فاضلی هستید چرا باید عدلیه را رهاکنید؟!.» گفتم در تبریز مرا بعدلیه خواندند ورفتم دانسته شد مرا «عضو بدایت» کرده‌اند. چون رفته بودم نخواستم بزودی بیرون آیم. ولی آنکار رانپسندیدم. گفت: «اگر علت این باشد چاره‌اش آسانست. ماشما را یکمرتبه بالا برده عضو استیناف تبریز میگردانیم که بآنجا بازگردید». اینسخنان رفت وما برخاستیم ودوروز نگذشت که «ابلاغ عضویت استیناف» برایم آوردند، ومن چون خود را ناچار میدیدم که به تبریز بازگردم آنرا پذیرفتم.



بخش دوم

ده سال در عدلیه

چاپ چهارم

بخش دوم

ده سال در عدلیه

چاپ چهارم

چاپ یکم ۱۳۲۳ در چاپخانه پیمان
چاپ دوم ۱۳۲۵ در چاپخانه پیمان
چاپ سوم ۱۳۴۰ درچاپخانه زندگی

چاپ اول ۱۳۲۳ درچاپخانه پیمان

چاپ دوم ۱۳۲۵ » »

چاپ سوم ۱۳۴۰ » » زندگی

بنام پاک آفرنده جهان

چنانکه نوید داده بودم سرگذشتهای ده ساله خود را در
عدلیه در این کتاب برشته نوشتن می کشم . کسروی

۱ = چگونه بتبریز باز گشتم ؟

در «زندگانی من» سخنرا باینجا رسانیدم که در زمستان ۱۲۹۹ که در تهران می بودم دوباره مرا بعدلیه خواندند . چگونگی آن بود که پس از برافتادن خیابانی مخبرالسلطنه خودسرانه عدلیه برپا گردانیده بود. وزارت عدلیه آنرا نپسندیده و نپذیرفته و خود به بنیادگزاری تازه برخاسته بود که مرا نیز خواندند و بعنوان «عضو استیناف آذربایجان» در آن جا دادند.

این در دیماه آنسال بود و می باید بگویم که تاریخچه عدلیه‌ای من از اینهنگام آغاز یافته. زیرا راستست که در سال ۱۲۹۸ در تبریز ششماه بیشتر در عدلیه می بودم ولی در آنهنگام کشاکشهای حزبی مرا سرگرم می داشت و باین کار کم می پرداختم. راستش هم آنست که از بس که عدلیه بدنام و بیشتر داوران مردان بی ارج و آلوده می بودند من ننگ خود میشماردم که درمیان ایشانم، و این بود که چون بتهران آمدم پی کار عدلیه نرفته از وزارت فرهنگ کار خواستم و گرفتم .

ولی پنجماه که در تهران می بودم اندیشه‌هایی در دلم در آن باره پدید آمده بود. با خود می گفتم: داوری کاری ارجمنداست. کاریست که با فهم و دانش و پاکدامنی بهمبستگی می‌دارد. کاریست که زندگانی توده‌ای بآن نیازمند است. مرا چشده که از آن بگریزم؟! . آیا بهتر نیست که در عدلیه باشم و آنچه توانم نیکی و پاکی نشاندهم واگر توانستم داوران پاك و نیکی را با خود همدست گردانم ودسته‌ای برای نبرد بادیگران پدید آورم؟!. می گفتم: باری این خواهم توانست که خود نمونه نیکی و پاکی باشم.

درپی این اندیشه‌ها بودکه چون مشاور اعظم بدانسان که نوشته‌ام مرا باردیگر بعدلیه خواند پذیرفتم. بویژه که خود را ناچار از بازگشتن می‌دیدم.

روزهای آخر که در تهران می‌بودم و ببسیج راه می‌پرداختم، کابینه ناتوان سردار منصوررشتی (همان کابینه‌ای که سپس جای خودرا بکودتاداد) بروی کار آمده و ناتوانی دولت و آشفتگی کشور بیش از اندازه گردیده بود. هرکس افسوس می‌خورد ولی کسی نمیدانست راه چاره چیست؟ .. روزی گروهی را دیدم دنبال «سیدآهن بردار» درخیابان روانند،

-کجا میروید؟.

-بخانه حاجی امامجمعه‌خویی.

-برای چه؟..

-برویم چاره بخواهیم. اینطورکه نمی‌شود.

بخانه اما مجمعه خویی میرفتندکه چاره آشفتگی و بدبختی کشور

را ازو بخواهند. درروزنامه‌ها چاره را از «یك‌مشت آهنین» امیدمیداشتند و پیدایش آن مشت را آرزو می کردند.

در بهمنماه آماده سفرشده بودم. ولی برف بسیار باریده ازراهها نیز خبرهای خوش نمیرسید. آنسال زمستان بسیارسرد می‌بود. نه‌همراهی پیدا می کردم نه درشکه یاکالسکه‌ای سفرکردن رابگردن می گرفت. بیهوده در جستجو می‌بودم وسخت آزرده می‌شدم.

ناگهان کانتوری (درشکه‌خانه‌ای) باهمه درشکه‌ها وکالسکه هایش آهنك کوچیدن بتبریز کرد. ده دوازده کالسکه ودرشکه راه افتادکه یکی را تنها بمن دادند. همراهان يك افسرقزاق بدخوی، ویك سیدخراسانی‌خود خواه، وبازمانده درشکچیان ومهتران می بودند.

داستان سفردراز است. سرما بی‌اندازه سخت می‌بود. چندتن درراه پاهاشان‌را سرمازده خشکانیده بود. ازقزوین بآنسو بیشتر راهرا پیاده‌می‌رفتیم ودر توی برفها می غلطیدیم. کالسکه‌هاودرشکه‌ها بادشواری بسیار راه برای خودبازمی‌کردند. نام گرگ وداستان درندگیهای آنرا بسیار می‌شنیدیم.

بیست روز بیشتردر راه می‌بودیم تا بتبریزرسیدیم. بیچاره همسرم آنشب چه شادمانیها نمود: دوروز در خانه می‌بودم و دوستان وآشنایان بدیدن می‌آمدند. خشنودگردیدم که همراهان خیابانی نیز آمدند. رئیس استیناف که بدیدنم آمده بودگفت سی‌پرونده بیشتر پایان پذیرفته وماشمارا بیوسیده‌ایم که بیایید و رأیهاشان داده شود.

دو روز دیگر بعدلیه رفتم. از رفتار وکلا پیدا بودکه چه هنگامه

است. سلامهای بلند می‌دادند، چاپلوسیها می‌نمودند. یکی از ایشان که سیدی می‌بود از روضه‌خوانی دست کشیده و بوکالت آمده، همان روز نخست درمیان حالپرسی چنین گفت: «درآن دوسیه نزهت الدوله سهم شما راهم نگاه داشته‌ایم. خواهم آورد». گفتم: «قباحت دارد». نایستاد و درگذشت. دیگری که آن نیز سیداست وقاضیانرا بمیهمانیها خواندی ودستگاه خوشی وکامگزاری برایشان چیدی، جلوم راگرفت وچنین گفت: «یك دوسیه هم مادرآنجا داریم، مال اردبیلیهاست. البته خدمتتان خواهم رسید». باپرخاش گفتم: «بگزارید ازراه برسم تابفساد دعوتم کنید». رفته وبدیگران گفته بود: «ازتهران یکدنیا افاده آورده».

دادگاه بکارخود می‌پرداخت ودرباره پرونده‌های گذشته چنین نهادیم که من یکایك بخوانم ورأیش داده‌شود. درهمانروزها یکی از داوران دادگاه که عمامه سفیدی نیز بسرمی‌داشت مرا برای ناهار بخانه‌اش خواندوگفت: «سخنانی نهفته می‌دارم بایدگفتگوکنیم». روز آدینه که رفتم چون ناهار را خوردیم چنین بسخن پرداخت: «درمحکمه ما چندتا دوسیه‌های صد هزارتومانی ودویست هزارتومانی هست که باید شما بخوانید ورأیش داده شود. رئیس باآن عضوروی‌هم ریخته‌اند و پولهایی گرفته‌اندکه ابطال حق مردم بکنند. طرفهاشان هم می‌آیند ومی‌روندبنزد من. اینها هم حاضرند پول بدهند. اگرشما بامن همدست شوید ما هم از اینراه پول می‌گیریم و نمی‌گزاریم حقشان ضایع شود». گفتم: من دوسیه‌هاراکه خواهم‌خواندبا آنچه فهمیدهٔ خودم است رأی خواهم داد. هیچگاه پیروی ازرئیس یاازدیگری

نخواهم کرد. در باره پول گرفتن هم نمی خواهم که نامش را بشنوم با این سخن گفتگو را بپایان رسانیدم. ولی دیدم که بسیار ناخرسند بود.

از چیزهای شنیدنی آن بود که روزنامه «ملا نصرالدین» که می توان گفت تاکنون در شرق روزنامه شوخی آمیز کاریکاتوری مانندهٔ آن پیدا نشده پس از آنکه هشت سال در تفلیس بچاپ رسیده و در آذربایجان و دیگر جاها شناخته گردیده بود، در نتیجه شورشهای قفقاز بآذربایجان آمده روزنامه خود را در اینجا می پراکند. او نیز از رسواییهای عدلیه سود جسته گفتارهای شوخی آمیزی پدید می آورد.

مخبر السلطنه آمدن مرا شنیده پیام فرستاده بود بنزدش رفتم، مهربانی بسیار کرد. از گرفتاریهای خود گله می داشت. سمتقو دوباره سر بر افراشته و بادست ارشدالملك نامی بارومی دست یافته و تا کنار دریا پیش آمده بود. اینها را باز میگفت، وچون دانست که اسد آقاخان با من دوست است از او خشنودی نمود که در کنار دریا جنگهای دلیرانه کرده ولی چون کردان انبوه بوده اند بیش از دو سه روز ایستادگی نتوانسته و پس نشسته.

درهمانروزها خود اسد آقا نیز بتبریز آمد. کوتاهشده داستان این بوده: در ارومی ملایان بدستاویز آنکه بد بستانها نگهبانی کنند سر برافراشته با آزادیخواهان کشاکش میکرده اند. ارشد الملك که خود از مردم ارومی می بود بدستاویز پشتیبانی بملایان کردانی را که در شهر میبودند پشت سر خود انداخته باداره حکومت رفته حکمران را دستگیر می کند، و بنام سمتقو درشهر بفرمانروایی می پردازد. اسد آقا که رئیس شهربانی و ژاندارم میبود

چارهٔ دیگری ندیده بادسته‌های خود از شهر بیرون می‌آید ودر کنار دریا گلمانخانه را استوار گردانیده می‌نشیند. شب نیز بشهر تاخته حکمرانرا ازدست کردان بیرون میآورد• فرداکردان بادسته‌های انبوهی بگلمانخانه می‌تازند ودرآن سرمای سوزان چند روز جنگها می‌رود .ژاندارمها چون کمترمیبودند ایستادگی بیشتر نتوانسته زخمیان را برداشته پس می‌نشینندو چون کشتی نیز نبوده پیاده راه پیموده بادشواریهای بسیار خود را بتبریز میرسانند.

۲ - چگونه سختیها پیشآمد؟

درعدلیه تبریز بیش ازسه هفته نماندم. زیرا در همانروزها بودکه کودتای سید ضیاء درتهران پیش آمد و« بیانیه » های پرآوای او به تبریز رسیدن گرفت. سپس نیز روز بیست‌وسوم اسفند باتلگراف اوعدلیه بسته شد.

بدینسان من بیکار شدم. سختی در اینجا بودکه ازآغاز سال من از عدلیه ماهانه نگرفته بودم واکنون می‌بایست گرفته بوامهای خوددهم . بااین پیشآمد دانسته نبودآنها راازکه خواهم خواست. ازیکسووامداری وازیکسو تهیدستی مرادرفشار آورد .

نوروزسال ۱۳۰۰ هنگامی فرارسیدکه من بسیار دلشکسته می‌بودم. بهارآغاز یافت. روزها پی‌هم میگذشت. ازتهران آگاهیها می‌رسید . سید ضیاء افتاد و رفت. قوام‌السلطنه بجای اوآمد. ولی عدلیه همچنان بسته‌می-

ماند. سختی ماروزافزون میبود.

درآنمیان برادر میانه‌ام که ازچندسال بازبباکورفته ودرآنجامغازه بازکرده بود باحال بسیاربدی به تبریز بازگشت. دانسته شد در شورش بالشویکی مغازه‌اش تاراج شده، واوچون درس خوانده بود باموزگاریش در دبستانی پذیرفته‌اند که باآن زندگی میکرده. سپس آهنك آمدن تبریز کرده، درمیانه تبریزواردبیل شاهسونان دستگیرش کرده‌اند. رختهایش راگرفته نیم‌تنه‌ای ازپلاس باو پوشانیده‌اند. باآن رخت پای پیاده خودرا به تبریزرسانیده.

این بسختی ماافزود. من بهتردانستم کتابهای خودرا (جزازچندجلد) همه باو واگزارم که کتابخانه‌ای بازکند و بیکار نماند. این کار انجام گرفت. از آنسومهر بانی مخبرالسلطنه سودمند افتادومن توانستم کمی ازماهانه پس افتاده خودرا ازمالیه بگیرم ووامهای خودرا بپردازم. پس ازاین کارها آماده گردیدم که باردیگر بتهران بیایم ودراینجا درپی کاری باشم. افسوس که دانسته‌شد همسرم بیماری میدارد. دانسته‌نبود چیست. باین پزشك وآن پزشك بردیم. هرکدام سخنانی میگفتند.

ناچاربودم تااو بهبود نیابد از تبریز تکان نخورم. وچون درآمدی ازهیچ جانمیداشتم فشار زندگی روزبروز سخترمی گردید. باز پیاپی وام میگرفتم. درآنمیان چون بیکار می بودم یك سرگرمی نیز پیدا کردم. بدینسان که بهمدستی چندتن از دانشمندان مسلمان وارمنی انجمنی بنام اسپرانتو بنیادنهادیم. چون ازاسپرانتودرجاهای دیگرنیز نام‌خواهم برد در اینجاچند سخنی دربارهٔ آن میرانم:

باید دانست یکی از دشواریهای جهان داستان[۱] زبانست. درجهان با چندصد زبان سخن گفته میشود و تیره‌ها هر کدام زبان جدایی می‌دارند. این دشواریهایی درزندگانی پدیدآورده. امروزشما اگر بخواهید باروپا سفر کنید ودرهمه‌جا بگردید وباهمه مردم بیامیزید ناچار خواهید بوده وپانزده زبان یادگیرید وپیداست که آن بسیار دشوار است. بارها دوتن بهم میرسندومیخواهند بهم سخن گویند چون زبانهاشان یکی نیست نمی‌توانند. اکنون رادیو یکی از افزارهای زندگانی گردیده. اگرجدایی زبانها نبودی ما توانستیمی بدستیاری آن سخن همه تیره‌ها را بشنویم و از رازهاشان آگاه گردیم.

درسدهٔ گذشته نیکخواهانی دراروپا وآمریکا این دشواری را بدیده گرفته چنین اندیشیدندکه بهتراست که درجهان یك «زبان‌دوم» باشد. بااین‌معنی که زبانی برگزیده شودکه همه مردم درآسیا واروپا ودیگر جاهاآنرایاد گیرند ودوتن بیگانه‌که بهم‌میرسندباآن زبان‌سخن گویند. هرمردمی‌زبان بومی‌خودرا نگه دارند ودرمیان خود بکار برند. ولی‌زبانی نیزبرای‌سخن گفتن بابیگانگان یادگیرند.

این اندیشه نیکی بود وهمه پذیرفتند. ولی چون خواستند زبانی رابرگزینند دانسته‌شد هیچیکی‌از زبانها یکه‌بوده وهست زبان دوم‌نتواند بود، بدو شوند: یکی آنکه این زبانها دشوار است‌وبرای یادگرفتن هر یکی‌دست‌کم‌باید دوسال‌وسه سال‌کوشش بکاربرد. دیگری آنکه هریکی از آنها زبان یکدولت است‌که اگر برگزیده شود دولتهای دیگر گردن

نگزارده بکار شکنی خواهند کوشید. زبانهای مرده لاتین و یونانی نیز این حال رامیدارند زیرا لاتین زبان کلیسای کاتولیك و یونانی زبان کلیسای ارتودکس است که هر کدام که برگزیده شدی هر آینه پیروان کلیسای دیگر نپذیرفتندی.

پس از گفتگوها بیگمان گردید که با یدزبانی ساخته شود. این بود دانشمندان زبانشناسی بکار افتادند وزبانهای بسیاری ساخته شد که بهتر وشناخته تر ازهمه اسپرانتو بود. این زبانرادکترز مانهوف که ازمردم لهستان می بودساخته ومیباید گفت هنرنمایی کرده. این زبان بیش ازشانزده قاعده ندارد و آنها چندان ساده است که هر کسی در نیمساعت بلکه کمتر یادتواندگرفت. برای سخن گفتن به بیش ازهزار ریشه نیاز نیست کـه هر کسی تـواند در چند روز بداند و بیاد سپارد. رویهم رفته برای یاد گرفتن آن بیش از یکماه تباه نباید کرد. زبانی بااین سادگی وآسانی چندان درست ورساست که بادرستترین زبانهای جهان (انگلیسی وآلمانی وفرانسه وعربی) گام بگام میرود.

در اندك زمانی این زبان در همه جا شناخته گردید و هوا دارانی پیداکرد. زمانهوف برای پیشرفت آن به بنیادگزاریهایی برخاست که در اینجا فرصت گفتگو ازآنها نیست.

من این زبانرا خودم خوانده ویادگرفته بودم. پس از بازگشت از تهران بایکی ازارمنیان که‌از اسپرانتیستهای دیرین می بوده آشنا گردیدم وچنانکه گفتم بهمراهی او و دیگران انجمنی بر پاگردانیدیم.

اسپرانتو اکنون از پیشرفت بـاز ایستاده. بلکه می توان گفت به

پسرفت آغاز کرده امید آنکه این زبان فیروزی یابد کمست، لیکن اندیشه زبان دوم خود از اندیشه‌های نیکخواهانه جهانست و هر آیینه پیش خواهد رفت. اینست من هوادار آن بودم و می باشم و خواهم بود.

این هم شنیدنیست که چون بهاءالله در کتاب اقدس خود یادی از این «زبان دوم» کرده، چون اسپرانتو شناخته گردید عبدالبها پسر او دکتر فریدنامی را بنزد زمانهوف فرستاده چنین پیام داده بود: «یکی از احکام جمال مبارك اتخاذ یکزبان عمومیست و اکنون که شما آن زبان را اختراع کرده‌اید ما می توانیم بشما مساعدت کنیم و آنرا ترویج کنیم». پیداست که میخواسته در برابر این کمك زمانهوف و پیروانش نیز کیش بهایی را بپذیرند. ولی زمانهوف بی‌پروایی نموده یك پاسخ بسیار بخردانه داده بود بدینسان: «زبان اسپرانتو باید از بستگی بهر گونه کیشی و سیاستی دور باشد».

بدینسان روزها میگذشت. بهار که گذشته بود تابستان نیز میگذشت. در آخرهای شهریور ماه ما را اندوهی پیش آمد. اندوهی که پس از بیست سال هنوز از دل من بیرون نرفته. همسرم که بیمار میبود حالش بدتر گردید دستها و پاها و تنش آماس کرد. گفتند: «استسقای زقی» است. دکتر آلیس آمریکایی که با من دوست می بود بهتر دانست که پزشکان ارمنی که از ارمنستان کوچیده بودند بخوانیم که وی نیز باشد و باهم بازرسند و بسکالند.

داستان این پزشکان و کوچیدنشان آن بود که در آنسال چون بلشویکها بقفقاز تاخته با آذربایجان و باکو و باگرجستان و ارمنستان که هر کدام کشوری جداگانه شده بودند جنك کردند، ارمنیان که شکست خورده بودند

سیزده هزارتن بیشتر، که رئیس جمهورشان باوزیران و گروهی از دانشمندان درمیان ایشان می بودند، به تبریز آمدند ودر ارمنستان ولیلا واجا گرفتند، وچندتن پزشك دانشمند از زنان ومردان در میان ایشان می بودند که مستر آلیس میخواست آنان را بخوانیم .

من بایکی از آنان که خانم دانشمندی بسیار آراسته می بود آشنایی یافته بودم. دیگرانرا نیز اوخواند که چون آمدند بامستر آلیس بازرسیدند وشور کردند. همه گفتند باید «عمل» شود و آبش گرفته شود. فردا مستر آلیس آمد و «عمل» کرد وما بسیار خوشنود شدیم که بیگزند پایان پذیرفت.

آنشب را بآسودگی خوابید وفردا حالش بهتر بود . شب دوم باپای خودش از پله‌ها بالا آمد وبا من چنین گفت: «امشب مادرم اینجاست اجازه دهید پهلوی او بخوابم » . گفتم: «بروید و بخوابید » وهیچ گمان نکردم شب آخر زندگی اوست .

بامدادان از هر باره آسوده می بود. من نیز پی کارهایم رفتم. نزدیکیهای ظهر بود برادرم را دیدم باحال آشفته. گفت: «بی شما میگشتم. میرزاده حالش بهم خورده باید برویم بخانه » . ازحالش دانستم چه شده . سوار درشکه شده روانه گردیدیم. یادم نیست چه حالی می‌داشتم. یادم نیست که چگونه رسیدم وچه دیدم . آنچه یادمست ناله‌های دلسوز مادر اوست که توگویی هنوز هم می‌شنوم .

چند روزی گذشت ومن میخواستم شکیبایی نمایم. بمادر واوخواهر-انم دلداری دهم . افسوس که کم کم سوزش دل چندان فشار آورد که بیکبار

رشته را از دست من گرفت. بی اختیار می نشستم و چندان می گریستم که مادر او و خواهرانم گرد مرا گرفته بدلداری دادنم می کوشیدند.

این کوچکترین دختر عمهٔ من می بود. پدرش حاجی میرمحسن آقا مارا بزرك گردانیده آرزویش این می بود که یکی از دخترانش را بمن بدهد. ولی من نمیخواستم و چنانکه نوشته‌ام بعنوان خواستن مشروطه و نخواستن آن در میانه رنجش هایی می‌داشتیم. ما را عمه دیگری در قراملك می بود که کدبانوی خانواده ماشمرده می شد: روزی حاجی میرمحسن آقا بخانه اورفته و ازمن گله کرده بوده که من او را بزرك گردانیده‌ام که فرزند من باشد و او دوری می گزیند. فردای آن عمه ام بخانه ما آمد و این گفتگو را کرد و مادرم را بخانه حاجی میرمحسن آقا بردواین دختراورا بنام من خواستگاری کرد. حاجی میرمحسن آقاچندان خوشنود شده بود که در رفت عروسی را نیز خودش داد.

این دختر سیزده ساله بخانه ما آمد. من چون بیدلخواه گرفته بودم مهری باو در دل نمی‌داشتم. ولی کم کم سادگی و پاکدلی او نه‌تنها مهری پدید آورد، مرا به یکبار شیفته او گردانید. با آنکه باپدرش همچنان رنجیدگی درمیان می بود دلبستگی من باو روز بروز بیشتر می گردید. ببینید چه زن نیکی می بود: درروزهاییکه عدلیه بسته شد و ما باسختی میگذرانیدیم من میدیدم او بخانه پدرش نمیرود. از آنان پیام می آید واین پروا نمی کند. پرسیدم: چرا نمیروی؟. گفت: راستش اینست که آنان فهمیدانه که بما سخت میگذرد وخوراکهای خوب نمیتوانیم خورد. اینست هرگاه که من بخانه ایشان میروم

مادرم خوراکهای خوب خوب می‌پزد و جلو من میگذارد و این بمن برمیخورد. تا کارمان خوب نشود من بخانه ایشان نخواهم رفت. زنیکه هنوز بیست سال نمی‌داشت این اندازه فهم و پاکدلی او می‌بود. این نیکیهای او بود که دل مرا آتش میزد و رشته تاب و شکیب را از دست من می‌گرفت.

درهمانروزها داستان شگفتی نیز رخداد. و آن اینکه عدلیه گشاده گردید و کسان پیش همه می‌بودند جز من، که جای مرا بیکی از دوستان نزدیکم داده بودند. ازاین‌دوست در «زندگانی من» نام برده‌ام و دراینجا نمی‌برم. درروزیکه عدلیه تازه بسته شده بود، این‌دوست ما که تا آنهنگام ملایی و پیشنمازی می‌کرد، آمد که میروم بتهران داییم را ببینم شما هم اگر کاری دارید بمن واگزارید. گفتم: من هم بتهران خواهم آمد. او چون رفت ازتهران نامه‌اش رسید که بمن نوشته بود شما بتهران نیایید: بزودی عدلیه گشاده خواهد شد و نام شما در لیست هست. در پاسخش نوشتم در تبریز از بیکاری دلتنگ شده‌ام. همانکه بیماری همسرم پایان پذیرفت خواهم آمد. این بار دیدم که تلگراف کرده که «حرکت نکنید بزودی عدلیه باز خواهد شد»:

نگوکه او از وزارت عدلیه کاری خواسته، و چون دیده دیگران در وزارتخانه ریشه‌دارند و جای آنانرا نتواند گرفت، بهتر دانسته جای مرا بگیرد. پس ازچند روزی خودش نیز رسید: باطلیعه بدیدن من آمده بودند و برخی سخنان می‌گفت. گفتم: شما که کار بدی را کرده‌اید چرا میخواهید بادروغ خود را پاك کنید؟!. چرا بدی را با بدی چاره می‌خواهید؟!. (همان مرد اکنون هم درعدلیه است و زندگانی بسیار نیکی میدارد). پس از این

پیش آمد می بایست آهنگ تهران کنم. مخبرالسلطنه شنیده و پیام داده بود که نرود، من پیشنهاد کرده «ریاست مدرسه متوسطه» را برایش خواسته‌ام. من پروا نکردم. میخواستم چهلم همسرم بگذرد و روانه گردم.

۳- سفر بتهران و رفتن بمازندران

روز ۲۹ شهریور دو دختر کوچك خود را ببرادرم سپرده و باخواهرانم بدرود گفته از تبریز روانه‌شدم. خانواده‌ای از تبریز کوچ میکردند با آنان همراه می بودم. شب در باسمنج حاج میرزا مهدیخان (آقای اعتمادمقدم که اکنون دردیوان کشور است) از تبریز رسیده و او نیز آهنگ تهران میداشت. حاجی مخبرالسلطنه نامه‌ای بمن نوشته بادست او فرستاده و خواستار شده بود که بازگردم. نوشته‌بود: «تبریز را خالی نباید گزاشت». گفتم: بازگشتن معنی ندارد. پاسخ را از تهران خواهم نوشت.

این بار با آنکه آغاز پاییز و راهها گشاده می بود ما باز بیست و دو روز درراه ماندیم. آنخانواده سنگینیها میداشتند، و آهسته راه می پیمودند و من ناچار می بودم پیروی کنم. بویژه که راهها ناایمن می بود و در بسیار جاها قراسورانها جلو مارامی گرفتند و پول میخواستند. هنگامیکه درخراسان جنك درمیان دولتیان با کلنل محمدتقیخان می رفت که بکشته شدن آنجوان غیرتمند انجامید من درراه می بودم.

روز بیستم مهر بتهران رسیدیم. چندروزی بآسودگی پرداخته سپس بسراغ عدلیه رفتم. و زیرعدلیه عمیدالسلطنه مردی مهربان مـی بود. ازشنیدن داستان من افسوس خورد. درتهران جاباز نمی بود. می گفتند: بهتر است یکی از شهرستانها بروی. من نمی پذیرفتم. یکماه بیشتر با این گفتگو می گذشت.

درتهران نیزسختی وکم پولی همراه می بود. ولی سرگرمیهایی مرا مشغول میداشت. یکی ازآنهاکه می باید دراینجانویسم دوستی وآمیزش باآقای عباس خلیلی (مدیراقدام) میبود.

پارسال که درتهران میبودم باجوانی عرب بنام«شیخ علی‌فتی‌الاسلام» آشناگردیدم. می گفت: گفتار عربی مرا درمهنامه «العرفان» خوانده و از اینکه من عربی توانم‌نوشت خشنودگردیده واکنون که در ایرانست‌دوست میداشته مرا بشناسد ودوستی پیداکند. این فتی الاسلام آنزمان ترجمان عربی روزنامه رعد می بود.

امسال که بتهران بازگشتم دیدم دوست ما بیکباره دیگرشده. «شیخ علی‌فتی الاسلام»«میرزاعباس‌خلیلی»گردیده خود نیز مدیرمهنامه «بلدیه» می باشد وزندگانی بهتری پیداکرده.

داستان این بود: پس ازجنك جهانگیر گذشته که انگلیسیان بعراق دست یافتنددر نجف یکدسته ازجوانان بشورش برخاستند و برسر فرمانروای انگلیس رفته‌اوراکشتند. انگلیسهاسپاه‌آوردند و نجف راگردفروگرفتند. مردم‌نجف ناچارگردیده زینهارخواستند وآن جوانان راگرفته‌بانگلیسها

سپردند که همه را بدار کشیدند مگر دوتن از ایشان که گریختند وجان بدر بردند. یکی از ایشان آقای خلیلی ماهی بودکه پیاده از بیراهه بایران آمد وبرای آنکه شناخته نگردد خودرا «شیخ علی فتی الاسلام» نامید، وهمچنان می بود تاانگلیسیان از آن پیشامد درگذشتندو آمرزش همگی (عفوعمومی) آگهی دادند. خلیلی ما نیز توانست ن‌مراست خودرا آشکار گرداند. اما کارش چون سید ضیاء نخست وزیر میبوده این کاررا باوداده.

بهرحال با آقای خلیلی بسیارخوش میبودیم وبارها مهمانش میشدیم. عرب دیگری هم بنام سیداحمدصافی تازه آمده بود. سه‌تن باهم بگردش رفتیمی. چون جز با عربی (عربی فصحی) سخن نگفتیمی این برای من سودمند میبود.

باوزارت عدلیه گفتگو همچنان می‌رفت و سرانجام مازندران را پذیرفتم. مرا «عضواستیناف» آنجا گردانیدند وچون سفر مازندران یکی از سرگذشتهای شیرین منست آنرا بگشادی خواهم نوشت.

درآنروز بمازندران جز باسب و استر نمیرفتند. من چارپاداری پیداکرده اسبی ازو بکرایه گرفتم. این چارپادار بیست اسب می‌داشت که یکی رابمن داد ونوزده تارا نیز بکونسولخانه شوروی‌داده بودکه ازنیمه راه قیسی برای ایشان بارکنند.

روز بیست و ششم آبان پس ازنیمه روز از تهران بیرون رفتم. شب در یکی از قهوه خانه‌های سر راه خوابیده بامدادان راه افتادیم. من بیشتر راه راپیاده میرفتم گفتگو باچارپاداران ورسیدن بقهوه خانه‌های سرراه

سرگرمی برای من می‌بود و از درختها و سبزه‌ها لذت می‌بردم . شب دوم را در دماوند بسر بردیم. فردا از آنجا بکیلون رفتیم که چار پادار بایستی بارهای قیسی گیرد. دو روز درآنجا درنگ کردیم .کیلون یکی از دیه‌های بسیار خوش و دلگشاست. اگر چه زمستانش فرارسیده ودرختها لخت‌شده بودند ، با اینحال تماشای باغهای آنجا بمن لذت میداد.

یکچیز تازه‌این بود که مردم کیلون که کالاشان قیسی است مرا بازرگان پنداشته چشم براه می‌داشته‌اند که بخرید پردازم و تکانی در بازار پدید آمده بوده.روزی ازجلو تجارتخانه‌ای می گذشتم دیدم کسی سلام بلندی داد وخواهش کرد که بمغازه‌اش بروم.چون رفتم ونشستم چپوقی چاق کرده بدستم داد وسپس گفت: بهتراست چند روزی دست نگه‌دارید. گفتم از چه؟ گفت: دیگر از من پنهان ندارید. گفتم: چه را؟. گفت مگر برای خرید قیسی نیامده‌اید؟!. گفتم: نه . سپس داستان سفر خود را باو گفتم . دانسته‌شد او نیز تبریزیست وبنام بازرگانی بآنجا آمده . با هم دوست شدیم‌وشب را نیز برای‌شام مرانگه داشت.

پس‌از دو روز از کیلون‌راه افتادیم. اسبهاچون بارمیداشتندآهسته می رفتند . بازشبی را در یکی از دیه‌هاگذراندیم.فردا بایستی از فیروز کوه گذشته راه رادنبال کنیم.درنیمه‌راه شنیدیم دسته‌های قزاق بمازندران می‌روند ودر فیروزکوه«مال بگیر»است.

چگونگی این بود که امیرمؤید سوادکوهی که من نام او رااز پیش شنیده و دانسته بودم‌که آرزوهای بزرگی بر سر می‌دارد بدولت نافرمانی

نموده و سردار سپه که تازه بکار پرداخته میخواست سرکشانرا سرکوب بسواد کوه و مازندران که زادگاه خودش بود بیشتر پرداخته سپاه بر سر آنجامی فرستاده.

از شنیدن این داستانها چارپاداران بسیار اندوهناك شدند. من نیز ناخشنود گردیده ولی بروی خود نیاوردم. هنگام نیمروز بفیروزکوه می رسیدیم از دور دیدیم قزاقان می آیند و همانکه رسیدند گرد ما را فرا گرفتند با آنحال بآبادی رسانیدند. آنچه ترسیده بودیم رخ داد. چارپاداران قسی های کونسولخانه را دستاویز ساخته بودند ولی کسی گوش نداد. آمدند بنزد من و مرا میانجی گردانیدند.

سردسته قزاقان یك سرهنك تبریزی می بوده. من بنزدش رفته حال خود گفتم. گفت: اینها را نتوانیم رها کرد. زیرا هشت روز است که بمازندران باران می بارد و از آنسو چارپادار نمی آید و ما در اینجا مانده ایم. ولی برای شما من راهی اندیشیده ام. چارپادارانی دیگر را ما گرفته بودیم. چون چهارپاهاشان کمست اکنون رهاشان خواهیم گردانید. آنها شمارا توانند برد.

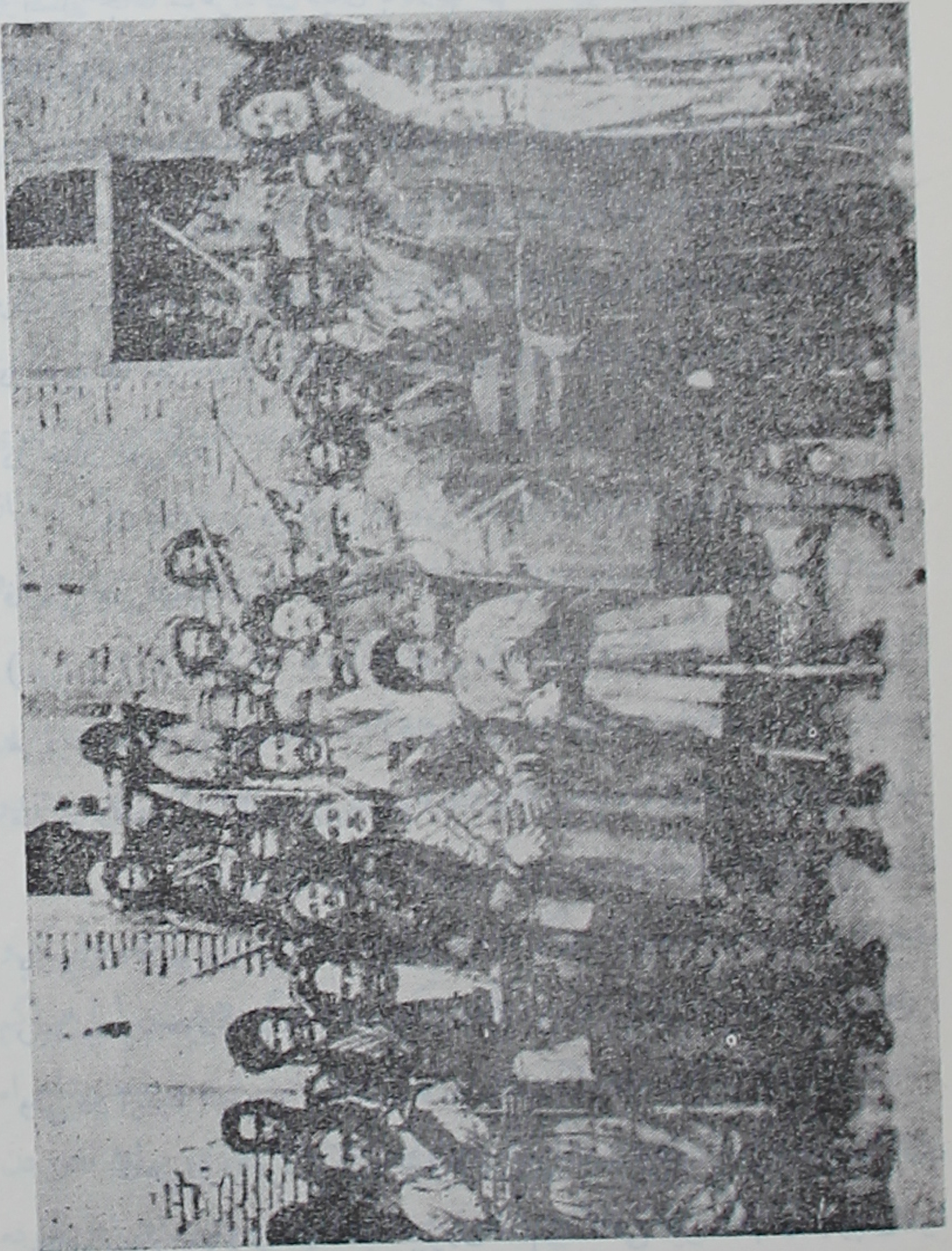
اینرا گفت و قزاقی روانه گردانید که خورجین و افزارهای مرا از آنها گرفته باینها دهد، و پس از کمی قزاق بازگشت که بفرمائید چارپاداران راه می افتند. من پاشدم و قزاق تا بیرون آبادی مرا بدرقه کرد و بدینسان باهمراهان دیگر راه افتادیم.

٤ - از فیروزکوه تا ساری پیاده رفتم

درراه ازچارپاداران بباز جویی پرداختم. دانسته شد اسبهاشان همه زیر بار است و اسبی برای سوارشدن من نمیدارند. بلکه خورجین و رختخوابم را که بارکرده‌اند ناخرسند می‌باشند. دانسته‌شد قزاقان بازور بگردنشان گزارده‌اند. گفتم: اگرشما بارمرا ببرید من خود پیاده توانم آمد. گفتند راههای مازندران همچون جاهای دیگر نیست. درآنسوی گردنه هشت روز است باران می‌بارد و راهها باتلاق و گلزار گردیده شما چگونه توانید رفت؟!. دیدم خرسندی نمیدارند. گفتم: مرا بیك پناهگاهی رسانید و بارم را پایین گزارید. در دوفرسخی فیروزکوه قهوه‌خانه‌ای می‌بود. درآنجا خورجین و رختخوابم راگرفته و چند قران پول وکمی قند و چای داده ازآنان جدا گردیدم.

آنشب درقهوه‌خانه خوابیدم. فرداهرچه بیوسیدیم چارپادار نیامد. گفتند: چون درجلو باران می‌بارد وراهها بسیار بداست چارپاداران ازسفر بازایستاده‌اند. شب دوم نیز درآنجا بسر آمد. فردا دوسه چارپادار پیدا شدند وپس ازگفتگو پذیرفتندکه بارمرا بردارند ومن خودم پیاده روم. اینها نیز میگفتند: «نخواهیدتوانست». گفتم: میخواهم بیازمایم. شمافرودگاههای خودتان را بمن بگویید ودیگر کاری ندارید.

بدینسان باآنان راه افتادیم. روز نخست دشواری نداشت. درآنجاها باران کم آمده بود. روز دوم باران وگل فزونتر می‌بود ودشواریها پیداشد. از میان گلها که می‌رفتم کفشهایم تاب نیاورد ودوختش از هم شکافت. چون در سرراه آبادیها بهم نزدیکست درچند جاایستادم وکفشهایم بدوختن دادم.



اسمعیل آقا سمتقو

در بسیار جاها شاهراه در میان باتلاقها گم شده بود و من آنرا نشناخته گم می کردم.

شاهراه مازندران را در زمان شاه عباس بزرگ ساخته و باسنگ‌های بسیار بزرگ فرش کرده بودند. ولی کم کم سنگها کنده شده و راه از میان رفته و تنها نامش مانده بود. من میدیدم می گویند: «جاده شاه عباس»، ولی در هیچ جا جز گل و باتلاق چیزی نمیدیدم. نشانی که شاهراه را بفهماند در میان نمی بود.

یک دشواری دیگر برای من داستان زبان می بود. مازندرانیان فارسی نمی‌فهمیدند و من مازندرانی نمی‌فهمیدم. تنها یک واژه «ببو» (برادر) را یادگرفته بودم که چون راه راگم می کردم، از دور هر که را می‌دیدم بانک برمی‌داشتم: «آهای ببو» و چون می آمد ویا می‌ایستاد و من می‌رفتم راهرا ازومی‌پرسیدم وبا دشواری چیزی‌فهمانیده ومی‌فهمیدم.

نخست باربود که بانیمزبانهای ایرانی برخورد پیدامی کردم. نخست بار بود که ازبودن آنها آگاه میشدم. دردماوند وکیلون که نیمزبان دماوندی را شنیدم باخودگفتم: روستاییانند وفارسی را شکسته بزبان می آورند. ولی در اینجا فهمیدم نچنانست و داستان بگونه دیگرمی باشد.

گاهی نیزراهراگم کرده بباتلاقی می‌افتادم وناچار می‌شدم بادشواری‌های بسیار خود را از آنجا بیرون کشم. گاهی نیزسگهای چوپان مرا از دور دیده می‌دویدند و من چون دانسته بودم اگرکسی بنشیند و بخود تکان ندهد سک باو نپردازد روی سبزه‌ها نشسته تکان نمی‌خوردم. سگان

در پیرامونم حلقه میزدندو چند دقیقه می بودندو سپس یکایک باز گشته می رفتند.

با این دشواریها راه می پیمودم و چون از روز دوم باران ایستاده بود گاهی سنگی را برگزیده روی آن می نشستم و می آسودم. سبزی و خرمی مازندران برای من تازگی میداشت و بسیار دلکش میبود. می باید بگویم که روانم را تازه‌تر و نیرومندتر می گردانید.

ازآن پیاده روی خشنود می بودم و بیش از همه، از تنهایی لذت می بردم. می نشستم و ببرگهای رنگارنگ درختهای جنگلها که ازدور تابلوی بسیار زیبایی پدید می آورد تماشا میکردم؛ توگفتی باسپهر در راز و نیاز می باشم. گاهی نیز بیاد همسر جوانم افتاده اشکها ازدیده فرو می ریختم و خودرا سبکتر میگردانیدم.

آنروزهم چند بار کفشهایم را بدوختن دادم. شب راگویا در «زیر آب» ماندیم ونیك بیاد می‌دارم که سر تا پا تر می بودم وآتشی افروختندو من رختهایم راخشکانیدم.

روزسوم دشواری دیگر بیشتر می بود. باران نمی آمد. ولی گل و باتلاق بی اندازه می بود. امروز بگرسنگی نیز دچار گردیدم. زیرارا هراگم کرده به دیه‌ها افتاده بودم، وچون پس ازپرسیدن وگردیدن بسیار بشاهراه بازگشتم ناهار گذشته ودر فرودگاهها وقهوه‌خانه‌ها چیزی برای خوردن نمی بود. نان که نمیداشتند برنج نیز نابخته می بود. ازآنسوی راهرادور کرده ناچار می بودم تندتر روم که شب خودرا بچارپاداران برسانم. ازگرسنگی گیاههایی رامی چیدم ومی آزمودم وچیزی خوردنی پیدانمیکردم. نزدیکی

غروب در یك آبادی از دکانی کمی قیسی پیدا کرده و خریدم که در راه میخوردم و آتش گرسنگی را میخوابانیدم. آنشب سه ساعت پس از غروب بهفت تن رسیدم.

باز میز با نان آتشی افروختند و رختهای مرا خشك گردانیدند. گفتند: فردا ما تا علی آباد خواهیم رفت. شما را با اسب تا آنجا میرسانیم. چون روز بازار است از ساری بآنجا بسیار خواهند آمد. شما را همراه آنان روانه می گردانیم.

بامدادان برخاستیم و من از خورجین کمی نان لواش خشك که از تبریز آورده بودم برداشتم و بیك دستمال ابریشمی که یادگار آقای خلیلی بود بسته در جیب پالتو جا دادم. سوار اسبها شده باتاخت راه افتادیم. در علی آباد پیاده شدیم و من یك ساعت در آنجا بیاسودم، و چون کسیکه بساری برود پیدا نکردم باز خودم راه افتادم. امروز دشواری راه چند برابر شده بود. بارها راه را گم کردم و بارها به باتلاق افتادم. ولی خشنود می بودم که نان همراه می دارم هرزمان بخواهم در آورده خواهم خورد. پرتقالهایی نیز از علی آباد خریده بودم. هنگام نیمروز در یکجا نشستم که نان بخورم و جای افسوس بود که چون دست بردم دیدم جیب پالتو سوراخ بوده است و نان و دستمال در آن اسب تازیها آن سوراخ را بزرگتر گردانیده و افتاده. ندانستم بخندم و یا افسوس خورم. ناچار شده پرتقالها را خوردم و راه افتادم.

داستان آنروز دراز است. کوتاه سخن آنکه هنگام غروب بساری رسیدم. بایستی بخانه آقاعبدالهادی طباطبائی رئیس استیناف بروم. دیدم

اگر با آنحال بروم باشد که نوکرها بدرون راهم ندهند. در سبزه میدان که رسیده بودم در کنار جویی نشستم که هم دست و پا و رو و کفشهای خودرا بشویم وهم کمی بیاسایم. دیدم کسی آمد و گفت: مسافرید؟ گفتم: آری. گفت جامیخواهید؟ گفتم میخواهم. گفت: در پشت دکان من دوتا اتاق پاکیزه هست شما را ببرم آنجا. این گفت و زیر بغلم را گرفت که برخاستم و باو رفتیم. نخست رفته از بازار نان خرید و نیمرویی پخت. یك شام (یا ناهار) پخت که هنوز لذت آن از یاد من نرفته. سپس چای آورد. سپس فرستاد چارپاداران را پیدا کرد و رختخواب مرا گرفت و آوردو من آنرا گسترده بخوابی رفتم که کمتر مانندش بوده.

فردا بامدادان برخاسته بگرمابه رفتم و رخت خود دیگر گردانیدم و رو بعدلیه نهادم.

۵ - چهار ماه که در ساری می بودم

یکروز و یکشب در خانه آقا عبدالهادی میهمان می بودم و خانه‌ای با یك نوکر گرفته بآنجا رفتیم. در تهران همسری پیداکرده بودم و نوشتم او نیز با دختریکه می‌داشت بساری بیاید. رسواییهای عدلیه تبریز در اینجا نمی بود. آقا عبدالهادی مردی نیکنهاد و پاکدامن می بود. آقا-شیخ جواد قزوینی مدعی العموم استیناف (شادروان رجاکه دو سال پیش مرد) همچنان نهادی نیك میداشت. در اینجا از رشوه نامی نمیشنیدم.

کارکنان عدلیه مهربانی بسیار می نمودند و میهمانیها میدادند . مصدق الممالك رئیس استیناف تبریز به برادر زاده‌اش میرزا نصرالله خان نامه نوشته مرا سپرده بوده .آمد بنزدمن بدیهی که می‌داشتند میهمان خواند. گفتم بگزاریم بروزهای نوروز. از هر باره خوش‌می‌بودم . سبزی وخرمی مازندران مرا شاد می داشت. ازدیدن درختهای پرتقال و نارنج ولیمو و نارنگی وسلطان‌المرکبات‌ودیگر درختهای دلکش‌وازخوردن میوه‌های آنها لذت‌می‌یافتم. ازتنگدستی نیز بیرون آمده‌بودم .همان روزهای نخست‌ماهانه یکماهه راگرفتم. باآن فراوانی‌و ارزانی مازندران می توانستم بتبریزهم بادست پست پولهایی رسانم.

خانه‌ای که‌گرفته‌بودم دانسته‌شد بیرونی میرزا موسی مجتهدآنجا بوده. این مجتهد مرده و خانواده‌اش در اندرونی می‌زیستند . زنی مهربان و بافهم میداشت. چند روزی شام وناهار برای من‌می‌فرستاد. خواهش‌کردم بجای آن ازکتابهای‌شوهرش بمن‌دهد. کتابهایی فرستادکه مایه سرگرمیم‌گردید. درمیان آنها دفتری دیدم‌که مجتهدنامبرده خودش نوشته وبه‌آن جمله‌های عربی‌که بنام حدیث قدسی شناخته‌گردیده: وکنت کنزا مخفیا فاحببت‌ان اعرف فخلقت‌الخلق‌لکی‌اعرف» ایرادگرفته بدینسان:

«خفی یخفی» لازم است وازفعل‌لازم اسم مفعول نتوان‌آورد.اینست «مخفی» غلطست . ماآنرا درعربی نیز نمی‌یابیم . بلکه بجای‌آن «خفی» را می‌یابیم .

این‌ایرادرا‌گرفته وچون نخواسته یانیارسته‌که بگوید این حدیث

ساخته است وسازنده آن عربی راخوب نمی‌دانسته، بجای این کوشیده که بایراد پاسخی دهد.

من دیدم ایراد بسیار بجاست. ولی پاسخهاییکه داده هیچیك راست نیست. خشنود گردیدم که نادانسته‌ای را دانستم. باپسرش گفتگو میکردیم گفتم: مردی دانشمند، ازمستأجری خانه‌اش هم‌سود توان برد.

یك سرگرمی بهتر هم یادگرفتن زبان مازندرانی بود. چنانکه گفتم درراه بااین نیمزبان برخورده درشگفت شده بودم. دراینجا گفتم بهتراست یادگیرم وبدانم چیست. بهتر دانستم «متودی» را بیازمایم. بدینسان که بی‌هیچ پرسشی بیاد گرفتن آن پردازم. این متودیست که بچگان دارند و زبان پدر ومادررایادگیرند. این بودگوش میدادم‌وهرجمله‌ای که می‌شنیدم بیاد می‌سپردم ومی نوشتم وآنچه نمی‌فهمیدم بخود وامیگزاردم. مثلاروزی پسری‌رادیدم‌گاوی را میراند. گاو سرخودبرگردانیده وشاخی باوانداخت. پسر گفت: «اومره‌زندی؟!.» من ندانستم گفت: «مرازدی» یا گفت: «مرامی‌زنی». همچنان نگه‌داشتم‌تاسپس دانستم «زندی» بمعنی «می‌زنی» است «زدی» را باید (بزوئی) گفت. شش کس (گذشته) و(اکنون) همه رابدست آوردم.

هرگاه‌که بیکار می‌بودم ببازار میرفتم که‌هم بگردم وهم درس‌خوانم. شنیده بودم امیر نام شاعری بوده پازواری بزبان‌مازندرانی شعرهایی گفته. روزی بگدایی گفتم: « امیری دونــده ؟ .» گفت: (دومبه) . گفتم :(بئو). آغازکرد :

امیرگنه مه‌کارچه زار ببیه مه‌پوست کلاشال‌ناهار ببیه...

(امیر می گوید کار من چه زار شده. پوست کلاه من ناهار شغال شده)

روزی گدایی - یا بهر گویم: درویشی - شعرهایی از امیر خواند:

من واجب الوجود علم الاسمامه   عجین کرده خاك چهل صبامه

کنت کنزن گره را من بوشامه   ارزان نروش که در کرانبهامه

(من واجب الوجود و علم الاسماء هستم. عجین کرده خاك چهل صباحم. گره کنت کنزاً را من گشایم. ارزان نفروش که در گرانبها هستم)

در شگفت شدم که نامگزاریهای فلسفه و بافندگیهای صوفیان در ایران چندان ریشه دوانیده و میدان پهناوری پیدا کرده، که یك شاعر روستایی در گوشه مازندران آنها را در شعرهای خود می گنجاند. از اینکه می گوید: «گره کنت کنزاً را من گشایم»، بیاد نوشته میرزا موسی مجتهد افتاده گفتم: «ولی همشهری تو یك گره دیگری به کنت کنزاً زده که گشادنی نیست».

با اینها دلخوش می بودم و روز می گزاردم. اینرا هم بنویسم که این نیمزبان و همچنان نیمزبانهای دیگر که سپس نام خواهم برد (با که برخی زبانها) در یاد من نمانده و نبایستی بماند. ولی من از آنها سودها جسته‌ام و در زبانشناسی همینها سرمایه‌ای برای من بوده.

سبزی و خرمی مازندران، بویژه در آن هنگام زمستان، بمن بسیار خوش می افتاد. از دیدن درختهای پرتقال و لیمو و نارنگی و از خوردن میوه‌های آنها لذت بسیار می بردم. چون نیروی خاك آنجا را در رویانیدن و پرورانیدن می‌دیدم در شگفت می‌شدم. روزی در خانه‌ای دیدم تخم شب بو را ریخته‌اند و آن روییده و سر کشیده و گلها داده. بیادم افتاد که در آذربایجان

اینرا در گلدان کارند و با چه رنج و پاسداری بگل دادن رسانند.

اینها را میدیدم و از آنسو میدیدم بیشتر مازندرانیان بیچیز و تهیدستند و رنجهای بسیار می کشند. بارها زنها را می دیدم کودکی را به پشت بسته و باره‌یزمی را بسر گزارده با آنسختی برای فروش می آوردند درحالیکه پاها شان بی کفش و تنهاشان نیمه برهنه می بود. از آن دیدن و این دیدن نمی دانستم شاد باشم یا اندوه خورم.

یکچیز دیگر که مرا می آزرد فراوانی درویش و گدا می بود. من در اینجا دانستم که درویشان ویلگرد (یا بهتر گویم گل مولاها) همچون مرغان خوش زندگانی ییلاق و قشلاق می کنند و چون زمستان رسیدر و بمازندران آورند. برخی گدایانی هم در اینجا می دیدم، جوانان گردن کلفت و بلند بالا که بدرهای خانه می آمدند و شعرهای مرثیه می خواندند. بسیاری نیز «شمایل» (تصویر حضرت عباس یا جناب علی اکبر) می گردانیدند. دانسته شد اینها طالقانیند. در طالقان اینگونه گدایی یکی از پیشه‌هاست.

درخانه که می نشستیم آوازاین گدایان پیاپی از دم درشنیده میشد. بازار که میرفتم در هر چندگام بیك درویش برمیخوردم. شگفت تر آن می‌بود که مردم روزی اینهمه مفتخوران را می رسانیدند. روزی در میدان مرد-یرا دیدم اززنی هیزم می خرد و بر سر یکعباسی با اوچانه می زند، وچون ازو درگذشت بدرویشی پول داد. من خودداری نتوانسته گفتم: چرا باین پول دادی؟!. گفت: پس اینها ازکجا بخورند؟! . گفتم: پس چرا این اندیشه را در باره آن زن نکردی و آنهمه چانه زدی؟!.. دیگر

پاسخ نداد.

به تبریز که نامه نوشته و پولی فرستاده بودم پس از دیری پاسخش رسید و اندوهی‌را همراه آورد. چنانکه نوشتم در آذربایجان کار سمتقو بالا گرفته وخودگرفتاری بزرگی‌شده بود. روزهاییکه من از تبریز بیرون می‌آمدم مخبرالسلطنه سپاهی در ساوجبلاغ (مهاباد) پدید آورده امید بسیار بآن میداشت. فرمانده‌ارد وملك‌زاده نامی وفرمانده‌ژاندارمها وپیادگان اسد آقا دوست من می‌بود، اکنون نامه هایی از تبریز رسیده دانسته شد در نیمه‌های مهرماه سمتقو بساوجبلاغ تاخته و در سایه‌نیرنگهایی که‌در کار بوده بآن شهر نیزدست‌یافته. اسد آقاخان در جنك‌کشته شده. سپس نیز سیصد تن و بیشترازژاندارم که دستگیر افتاده بودند سمتقو همه را بشصت تیر بسته بروی خاك ریخته.

این نامه مراسخت افسرده گردانید. از یکسو کشته شدن اسد آقا و دیگرجوانان که قربانی نیرنك‌و نامردی شده‌بودند، ازسوی دیگرچیرگی سمتقو و داستان او. این بارسوم می‌بودکه سمتقوجوانان آذربایجان را کشتار می‌کرد. این اندوهها چند شبی مرا از خواب آسوده بازداشت. شورش مازندران بآسانی پایان پذیرفته امیرمؤید ناچار شد زینهار خواهد و بتهران رود. من آرزو می‌کردم سردارسپه این باررو بآذربایجان گرداند و آشوب سمتقو را نیز بخواباند.

۶ـ بازگشت از مازندران و رفتن بدماوند

چهارماه درساری بدینسان می گذرانیدم. در آخرهای اسفند از تهران نامه‌ها رسید که «استیناف» آنجا برچیده خواهد شد • این شیوه وزارت عدلیه میبود که هر سال که بودجه نوشتندی سران وزارتخانه بماهانه‌های خود افزودندی و برای آنکه جایش پرکنند دادگاهی را برچیدندی • امسال نوبت «استیناف مازندران» رسیده بود •

این آگاهی برای من ناخوش می بود • زیرا بایستی باردیگر سفر کنم وزیانها کشم • با اینحال پروا ننمودم وروز نخست نوروز را گذرانیده از روز دوم با میرزا نصرالله خان بدیه ایشان رفتیم • چند روزی در آنجا با خوشی بسر بردیم با یکی از مبلغان بهایی که آهنک خراسان میداشت دیدار کردم • ولی راه گفتگو را برویش بسته ، دیدن سبزیهای مازندران را بهتر دانستم •

چون ازدیه بازگشتم از تهران تلگراف بهم خوردن استیناف رسیده بود . من به بسیج سفرپرداخته پس از سیزده عید روانه گردیدم . در راه چیزی که در خور نوشتن باشد رخ نداد . جز اینکه همراهی میداشتم که سید وملامی بود . در راه رنجش میکشیدم وپولی هم نمیگزاردم بدهد • ولی در « آینه ورزان » که شب بخانه کسی فرود آمده بودیم فرداکه راه می افتادیم و من خواستم پول بآن کس دهم همراهم نگذاشت وگفت: « من داده‌ام • » چون راه افتادیم و یکفرسخ بیشتر آمدیم گفت : میدانـی قضیه دیشب چه بود ؟••• » گفتم : نه • گفت: « اسب صاحبخانه ناخوش بود. مرا بردند در طویله دعایی به تخم نوشتم و به پیشانیش زدم • صبح پرسیدم

اسب چاق شده بود این بود نگزاشتم شما پولی دهید» • من از این سخن سخت رنجیدم و دلم میخواست بازگردم و پول آنمرد را بپردازم • گفتم: پس چرا آشکار نگفتید تا من بدانم؟ • گفت: «مقتضی ندیدم» • این سیدکه بسیار پیرهم می بود در راه بمن حساب میدادکه نزدیك به بیست‌هزار تومان دارایی می‌دارد وارثـی هم نمیدارد، و این هم رفتار پست او میبود • از مفتخوریهاکه من گاهی در زندگانیم کرده‌ام یکی این بود •

در تهران میهمان آقای خلیلی می بودم • پس از دوسه‌روز رفتم بوزارت خانه • رفتار تند وخشك میرزا رضا نایینی که معاون می بود چندان بمن گران افتادکه در دل گزاردم باز ازعدلیه چشم پوشم • بازگفتم: بهتراست وزیر راهم ببینم • وزیر سردارمعظم (تیمورتاش) می بود • روز یکه گفته بودرفتم مرا باچهره خوش پذیرفت وگفت: «آقا شما یکهفته است بتهران آمده‌اید وچندتن ازدوستان من شما را می‌شناسند وبا من گفتگوکرده فضل ودانش شما را بمن گفته‌اند. من میخواهم شما را درتهران نگاه دارم وکارخوبی بشما خواهم داد» • من درشگفت شدم • زیرا ندانستم چه‌کسانی در باره من بااوگفتگوکرده بودند • شگفت‌تر آن بودکه همان معاون که اوهم در اطاق وزیر می بود آغازکرد از من ستایش سرودن •

آشنایی من باتیمورتاش ازاینجا آغازگردید • پس از این گفتگو دو روز نگذشت که کابینه افتاد و او نیزاز وزارت بیرون رفت و نیکی که میخواست درباره من کندنتوانست ولی همان رفتار مردانه او درمن هنایید و مایه سپاسگزاری گردید •

بازیکماه ونیم در تهران می بودم وکاری نمیداشتم. روزی ازعدلیه خواسته بودند رفتم. منصور السلطنه که کفیل می بود (آقای مصطفی عدل) گفت: «قضیه اینست که در دماوند حکمران آنجا به منشی محکمه چوب زده و اورا سوار قاطر گردانیده از شهر بیرون رانده. این یك رسوایی بزرگست. از سوی دیگر حکمران از اقوام وزیر جنك (سردارسپه) است و نمیخواهیم قضیه را برسمیت بیاندازیم. ما شما را در نظر گرفتیم که بروید و ببینید چه می کنید که جبران رسوایی شود». این را گفت ودستور داد که «ابلاغ» نویسند. فردای آنروز من از تهران روانه گردیده پس فردا بدماوند رسیدم. چون در پیرامون پیشآمد ببازرسی پرداختم دانسته شد امین صلح آنجا سیدابوهاشم نام طلبه‌ای می بوده که بخواهش یکی از ملایان تهران بعدلیه پذیرفته شده واینمرد سبکمغز است و رفتارش بسیار بد می باشد؛ مثلا می گفتند: کسیکه بدادگاه می آید و دعوایی می دارد امین صلح رو گردانیده می گوید: شما یك مهمانی بده می آییم و آنجا درست می کنیم. بدینسان ازمردم مهمانی می خواهد. چوب خوردن منشی هم داستانش آن بوده که با امین صلح برسر پول پیکار کرده‌اند، واو رفته بحکمران شکایت کرده؛

ازخود امین صلح که پرسشهایی می کردم چنین پاسخ داد: «این منشی در تهران با من قرار گزاشت که هرچه دخل باشد نصف کنیم. ولی در اینجا چیزی بمن نمیداد» اینها را باپیشانی باز بمن میگفت وزشتیش نمیدانست.

حکمران که شنیده بود بدیدنم آمد. دانسته شد سردارسپه برادری میداشته که درجوانی مرده. این زن اورا گرفته ودخترانش را بزرك گردانیده

بشوهر داده. از اینرو سردارسپه ارج اورا شناخته‌واین‌زمان‌اورا بحکمر-
انی‌دماوند فرستاده. وگرنه خود او درویش بوده واکنون هم‌هست .درباره
پیشآمد میگفت : «ازبس اینها افتضاح درآوردند برای حفظ آبروی‌دولت
منشی را بتهران‌فرستادم» .

حکمران درآنمیان آمرزش خواهی نیزمیکرد . من سید ابوهاشم
را بتهران‌روانه‌گردانیده بوزارتخانه نوشتم : «رسوایی بزرك بودن‌اینمرد
دراینجا می بود.من او را روانه‌گردانیدم‌که‌جانشین فرستید». ازاین‌رفتار
من‌خشنود شده بودند .ولی‌کسیرا نفرستادند و منصورالسلطنه‌درنامه خود
بمن چنین‌نوشت: «بهتراست‌شماتابستان‌را باهوای‌خنك‌دماوندبگذرانید».

من‌نیزپذیرفتم‌ونوشتم‌خانواده‌ازساری بیاید.ازآنسو به‌پیراستن‌دادگاه
برخاسته بکارکنان دفتری وبمأمورین سپردم که بهیچ نامی از کسی پول
نگیرند .پیش خدمت اداره بجیلارد (یکفرسخی‌دماوند) رفته ویك‌تومان
بنام «فوق‌العاده» گرفته بود. دستور دادم‌که بازگردد وآن‌پول را پس دهد
ورسید بیاورد، و این‌کارانجام‌گرفت.

ازدیه‌های نزدیك بداد خواهی میآمدند وگاهی نیاز افتادی‌که به
آن دیه‌ها رفته‌شود. بایستی دواسبی بیاورندوبرای امین صلح ومنشی«فوق
العاده» پردازند. من آگاهی دادم‌که «فوق‌العاده»گرفته نخواهد شد . تادو
فرسخی نیزاسب نیاورند وپیاده رویم.یکی‌ازکارهاکه درآنجا میداشتم‌راه
رفتن وکوه پیمودن می‌بودکه روزی‌یکی دوساعت‌بآن‌می‌پرداختم. اینست
می‌خواستم بدیه‌ها نیزپیاده رویم.

در اندك زمانی این کارها آوازه پیدا کرد و کسانی از دور و نزدیك می آمدند وسپاس می گزاردند. حکمران که درویش پافشاری از پیروان صفی علیشاه می بود بارها می آمد و میگفت: «درویشی اینست که شما میکنید. ما باید از شما یاد گیریم». روزی بمن گفت: «از یکهفته پیش به پرهیز پرداخته‌ام. میخواهم برای تیمن پرهیز خودرا در نزد شما بشکنم». وبهمین عنوان روزی ناهار بخانه ما آمد.

دماوند بهارش بسیار نیکست و یکی از خوشیها شنیدن آواز بلبل می باشد. ایران که سرزمین گل و بلبل نامیده شده آنچه در اینجا کمست بلبلست. من در مازندران نیز ندیدم . ولی در دماوند در بهار فراوانست.

پس از بهار تابستان آمد وما از خنکی هوا و آب آنجا لذت می بردیم: در اینجا سرگرمی که پیدا کرده بودم نوشتن تاریخ شورشهای آذربایجان می بود که بنام (آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً) برای فرستادن بمهنامه (العرفان) آغاز کرده بودم. چون در اینهنگام در آذربایجان باسمتقو جنگها پیاپی می‌رفت و نامه‌هایی که میرسید داستان آنها را برای من می آورد اینها مرا واداشت که شورشهای آذربایجان را از آغاز جنبش مشروطه تا آنروز بنویسم. چون در آنجا دسترس بکتابی یا روزنامه‌ای نمیداشتم آنچه را که در یاد خودم می بود بروی کاغذ میآوردم.

آقای ملك نژاد که یکی از دوستان بسیار نزدیك منست وفرزندانم اورا (آقاعمو) می خوانند دوستیمان با او از این دماوند آغاز گردید. چگونگی آنکه ما در دماوند هم دچار بی پولی می بودیم. بایستی پول برای ما از تهران

فرستند و از آنجا هم نمی‌فرستادند. بارها بوزارتخانه نامه می‌نوشتم و نتیجه‌ای نمیداد.

شبی بخانه رفتم و دیدم چراغ روشن نکرده‌اند. پرسیدم. گفتند: پول نداشتیم نفت بخریم. چون من نیز پولی نمیداشتم، فرستادم صدیق نام ازکارکنان اداره آمد. گفتم میدانم شما نیز همچون ما بی پولید. ولی باز آشنا می‌دارید وتوانید وامی‌خواهید. بروید کمی پول بیاورید. اورفت و مادرایوان جلو ماهتاب نشسته بودیم که دررازدند. من برخاستم وعبا بدوش کردم که اگرمیهمانی باشد بدرون نیاورم وخواهش کنم که در آن باغها بگردیم وهرسخنی هست گردش کنان بهم گوییم. بااین آهنگ دررا بازکردم ودیدم ملك نژاداست. گفتم: بهتراست برویم کمی باهم بگردیم. گفت: من کاردارم باید زودبروم. درراه میرفتم وصدیق را دیدم و او گفت شما پول نمیدارید. آمدم پولی بشمابدهم وبروم. اینرا گفت وپولی داد وراه افتاد. چون راز ما نزد او بی پرده شده بود از همانجا باهم دوستی نزدیك پیدا کردیم.

پس ازچندی محرم فرارسید وبرای دماوندیان کار پیدا شد. این شهرك چهارکویست وهرکویی ازدیگری جدا می‌باشد. هرکویی تکیه‌ای می‌دارد که درمحرم می‌آرایند و(تعزیه‌خوانی)(شبیه‌سازی)می‌کنند. ما نیز باملك نژادگاهی بتماشا می‌رفتیم. بدبخت مردم از بایاهای زندگانی جز این بازیچه‌های خنك‌رانفهمیده بودند.

۷ - یك نمونه از بدخواهی سررشته داران

در دماوند روزی داستانی رخداد که‌چون نمونه نیکی از بدخواهی سر رشته‌دارانست در اینجا می نویسم: روزی از بازار می گذشتم سیدی‌را دیدم بلند بالاو چهارشانه،دستاری سبز و کوچك بسر بسته ، رختی نزدیك برخت افسران بتن کرده ، شمشیری بادسته سیمین ازکمر آویخته، شلاقی با دسته سیمین بدست گرفته ، بایك نازو گردنفرازی از پیش روی ما راه می پیمود،من باو مینگریستم ومیدیدم بکسی‌رسید واز پشت سرشلاق بدوش اوزد.آنمرد جست و چون بازگشت و سید را دید خمشده دستش بوسید وپولی راکه ندانستم چند تومان بود در آورده باو داد.

من دیدم چستان اندر چیستانست . این سیدکیست ؟!. چرا اورا زد؟!. چرا او بجای پر خاش‌دست این بوسید؟!. چرا پول در آورده باو داد؟!. مامور عدلیه‌که پشت سرم می‌آمدچون دید من در شگفت شده‌ام جلو آمد وگفت :« این آقا نظرکرده حضرت عباس است اینها آقایانی هستند همه ساله تابستان می‌آیند ودر بیرون شهر چادر میزنند و بمردم شلاق میزنند.هرکسی که از دست ایشان‌شلاق خورد تایکسال بلا نخواهد دید».

من باو پاسخی ندادم.ولی‌چندان خشمناك شدم‌که میخواستم بروم و شلاقرا ازدست آنمردك بگیرم وتا بتوانم بسر ورویش بکوبم. با اینحال

خشم بدادگاه رفتم. پس از نیمساعت از دور دیدم آقاسید با یکی دیگر همچون خودش می آیند و از در عدلیه پا بدرون گذاردند. من دانستم که می آیند بمن شلاق زنند و پولی گیرند. این بود همانکه نزدیك شدند نهیب زده گفتم: چه می گویید؟!. آنان تکانی بخود دادند و یکی دست برد و از بغلش کاغذی در آورد وداد بمن. باز کردم و دیدم با مارك و مهر اداره حکمرانی مازندرانست. بکد خدایان سر راه دستور میدهد که «چون آقاسید ابراهیم خراسانی نظر کرده حضرت ابوالفضل علیه السلام وعازم آنصفحات می باشد احترام ومساعدت فروگذاری ننمایید». در شگفت شدم که چرا این نوشته را بدست سید گدایی داده اند. چون خواندم و سر بلند گردانیدم کاغذ دیگری داد و دیدم از حکمران آمل است. باز دیگری داد دیدم از وزیر عدلیه (مشاور السلطنه) است. باز دیگری داد دیدم از نخست وزیر قوام السلطنه است. همچنان پیاپی کاغذ بدست من می داد. من بخشم افزوده گفتم: اینها چیست که بدست من میدهی؟ بمامورین دستور دادم بگیرید اینهارا. گفتند «ما را بگیرند؟!.» گفتم: آری شما را بگیرند. تا مامورانی پیش آیند یکی گریخت. ولی یکی را گرفتند و گفتم باطاقی انداخته درش قفل کردند.

کمی نگذشت دیدم نمایندگانی از حکمران و از رئیس دارایی آمدند وچنین پیام آوردند: «اینها سادات وصحیح النسب اند. مستجاب الدعوه اند. صلاح نیست از شما آزاری ببینند. شما جوانید از نفرین ایشان بترسید». همچنان کسانی از بزرگان دماوند برای میانجیگری آمدند.

گفتم: اینها ویلگرد وکلاهبردارندو من باید آنها را بباز پرسی

کشم وکیفردهم وبرای خاموش گردانیدن ایشان دستور دادم اورا آوردند وبرای بازپرسی نشاندند: پرسشهایی کردیم دراین زمینه: «توچرا بمردم شلاق می‌زنی ؟!. نظرکرده حضرت عباس یعنی چه؟!.» . نخست گردنکشی می‌نمود وپاسخی نمیداد. ولی کم کم نرم شد و این بار بلابه و چاپلوسی پرداخت وچنین پاسخ میداد که اینها ازپدرانمان رسیده . ما هیچ نمیدانیم چرا شلاق میزنیم . نمیدانیم نظرکرده حضرت عباس چه معنی می‌دارد ؛

آنروز رهایش کردیم که برود وفردا بیاید. فرداکه آمد شمشیروشلاق را باز دادیم ورسیدگرفتیم . ازکاغذهایش نیز برخی را داده برخی را من نگاهداشتم که اکنونهم دردست منست . نوشته ازوگرفتیم که بیدرنك از پیرامون دماوند بکوچد و دیگردرآنجا بکسی شلاق نزنند .

شگفت‌تراین بودکه همان مردم داستانها ازآنان سروده می‌گفتند: اینان در میان خودشان کولی‌وار می‌زیند. زنها در میانشان همگانیست. اگردریکجا دختری دیدند از دزدیدن آن باك ندارند. درپیرامون چادر-هاشان اسبهایی بالگام‌زرین‌وسیمین می بندند. پولهای بسیار باخودمیدارند: اینها را می گفتند وباز « نظرکرده » شان می‌شناختند .

من آنزمان نمیدانستم‌واکنون‌میدانم که دراین کشور کوششهایی هست که اینگونه رسواییهای پست رواجش بیشترباشد وازمیان نرود. چنانکه ماننده‌همین نوشته‌هارا بتازگی ازساعدمراغه‌ای دیدیم که بامهرومارك نخست وزیری بدست سیدگدایی بنام سیدمحمدعلی داده‌که بدست افتاده بودودر یکی از روزنامه‌ها بچاپ رسید .

۸- آزمایش داوران

عدلیه در ایران که پس از مشروطه بنیاد یافت بیشتر کارکنان او از درباریان می بودند. سپس کم کم ملایان بآن در آمدند. در آنزمان هر کس که بیکار بودی واز عدلیه کار خواستی و یك سپارشی ازفلان مجتهد یا ازبهمان وزیر آوردی کار باو دادندی. بویژه اگر عمامه‌ای ازسیاه وسفید بسر داشتی. اینست در عدلیه بسیاری از داوران بیدانش می بودند که نه قانون دانستندی و نه فقه.

این داستانرا منصور السلطنه بمن گفته است: سیدی می بود اسپهانی که سالها در دادگاهها می بود وسپس بیکارش گردانیده بودند. منصورالسلطنه می گفت: روزی آمد بنزد من از بیکاری بگله پرداخت. گفتم: من کاری برای تو باندیشه خواهم گرفت. پس از چندروز دستور دادم «ابلاغ» مدیر دفتری اسپهان را برایش نوشتند و فرستادند. فردایش دیدیم باحال خشم آمد که «آقامن آنقدرسواد ندارم که دفتررا اداره کنم. من گفتم درمحکمه کاری بمن رجوع کنید که بنشینم ورأی دهم».

می بود درمیان داوران کسیکه «حسن» را (هسن) می نوشت. و اگر قانونرا بجلوش گزاردندی خواندنش باد شواری توانستی.

ازاینرو ازدیر باز گفتگو می رفتی که باید داورانرا بآزمایش کشید ودانشمندان از بیدانشان جدا گردانید. امسال درزمان وزارت سردار معظم قانونی نوشته‌شده وازمجلس گذشته بوده که بایستی بکار بسته‌شود وداوران

دسته بدسته به‌آزمایش خوانده شوند . این بود وزارت عدلیه برای دسته نخست پنجاه تن‌را برگزیده بوده‌که منهم‌در میان‌آنها بوده‌ام.

درمهرماه‌بودکه نامه‌ای ازتهران رسید ومرا باآزمایش‌خوانده‌بودند. من‌چون‌ازپیش‌آگاهی نمی‌داشتم آماده‌نمی‌بودم. کتاب‌شرایع‌راکه‌آزمایش فقه از آن خواستی بود من تا آنهنگام ندیده بودم. در تبریز بجای آن «شرح‌لمعه» درس‌خواندندی. قانونرا هم‌من‌خوانده وباندازه نیاز یادگرفته بودم. ولی برای‌آزمایش بایستی بیش ازآن بخوانم ازآنسو نامه دو هفته دیرتر بمن رسیده بودکه فرصتی‌برای‌آماده شدن نمی‌داشتم.

بااینحال بهانه‌نیاورده همانروزکارهای خودرا بانجام رسانیده‌فردا سه‌شنبه هفدهم مهرماه اسبی گرفته باچارپاداران‌راه افتادیم. چون دردماوند به پیاده روی‌کوشیده بودم برای‌آزمایش خود خواستم این‌بار همه راه را پیاده بیایم وهمین‌کارراکردم. یازده فرسخ راه را دریکشبانه روز پیمودم وروزچهارشنبه پیش‌ازدرآمدن خورشید‌بتهران رسیدم .

همان روز رخت دیگر گردانیده بوزارتخانه رفتم. دانسته شد دو نشست‌آزمایش‌گذشته ومن‌نبوده‌ام. درنشست سوم‌که رفتم‌دیدم پنجاه تن‌از ملایان ودیگران سالونی راپرکرده‌اند وهرکسی ستایش ازخود می‌کند. یکی می‌گفت. من‌سالها درنجف درس خوانده‌ام وازآخوند (اجازه‌اجتهاد) می‌دارم. دیگری می‌گفت: من‌دراستانبول (حقوق‌تجاری) بپایان‌رسانیده‌ام. یکی رادیدم پهلوی من نشسته وشعرهایی درستایش آزمایندگان‌گفته بود که درآنمیان بدستشان‌دهد. من‌اینها راکه‌دیدم از خود نومید شدم. گفتم

بپای اینان نتوانم رسید. نود درصد گمان پذیرفته نشدن می بردم.

چهار نشست از ما آزمایش رفت که من با نومیدی می گذرانیدم. آندو نشست که دیر آمده بودم بایستی با دو سه تن دیگر آنها را نیز آزمایش دهیم. یکی از آنها آزمایش زبان عربی می بود. روزیکه رفتیم شمس‌العلماء قریب که آزماینده می بود نخست پرسشهایی کرد و پاسخهایی دادیم. سپس داستانی از زبان عربی گفت که نوشتیم و بفارسی ترجمه کردیم. من بشیوهٔ جوانی در پای آن نوشتم: «ترجمه از عربی بفارسی چیزی نیست. بهتر بود عکس آنرا از من میخواستید». چون زودتر از دیگران نوشته و داده بودم شمس العلماء که آنرا خواندبی هیچ پاسخی کتابی را بفارسی بجلو من بازکرد و داستانی را نشان دادوگفت: «بیا!» من آنرا گرفتم و بعربی ترجمه‌کردم و دادم. در شگفت شد وپس از پایان آزمایش پرسید: «شما کجایی هستید؟». گفتم: تبریزی. گفت: «درکجا بزرگ شده‌اید!». گفتم: در تبریز. گفت: «پس این عربی را ازکجا یادگرفته‌اید؟». گفتم ازکتابها. گفت: «شما مرا مجبور می‌کنید نمره بیست راکه بهیچکس نداده بودم بشما دهم».

این کمی مایه دلداری من شد: با اینحال چون آزمایش پایان پذیرفت رفتم پیش منصورالسلطنه. گفتم: «خواهشمندم بفرمایید که اگر امتحان من قابل قبول نخواهد بود بادورهٔ دوم دوباره امتحان دهم». خندید وگفت: «دیروز باهیئت ممتحنه صحبت شما بود. رویهمرفته نمره اول هستید».

این سخن ایشان بمن بسیار خوش افتاد. گفتم: راستش آنست که

در این چند شب از شرمندگی خواب آسوده نکرده‌ام. مرا بآزمایش ناگهان خواندند و من آماده نمی بودم.

بازدو ماه در تهران ماندم. ماهانه دادگاه دماوند که از آغاز سال نداده بودند گرفته فرستادم. خود نیز از تهیدستی بیرون آمدم. در این دو ماه در تهران فرصت یافته بجستجو از تاریخ مازندران پرداختم. سفر مازندران مرا دلباخته آن سرزمین گردانیده بود و خوشم می آمد که بیاد آن پردازم. کتابهای ابن اسفندیار (نسخه خطی) وسید ظهیر و تدوین و ترجمه انگلیسی ابن اسفندیار را بدست آورده بخواندن و باز رسیدن پرداختم و در هر یکی از آنها لغزشهایی یافته یادداشتها کردم که بخشی از آنها را زیر عنوان «تاریخ طبرستان و یاد داشتهای ما» در روزنامه هفتگی نو بهار بچاپ رسانیدم. از چیزهاییکه دانستم و در آن یاد داشتها نیز نوشته‌ام این بود که نسخه‌های ابن اسفندیار که در ایران در دستهاست، وهمچنان نسخه‌های لندن و پتر سبورغ نا درست است و افتادگیها میدارد. نوشتم با اینحال می توان پنداشت که نسخه درست آنکتاب در خانواده‌های کهن باشد که باید جست و بدست آورد. نویسندگی من از این یاد داشتها آغاز یافت.

با وزارت عدلیه در گفتگو می بودیم. من می خواستم از تهران بیرون نروم و آنان بهانه آورده می گفتند: «در تهران جا باز نیست». چون زمستان در پیش می بود در آخرهای آذر بدماوند رفته وامهایی که می داشتم داده و بدوستان و آشنایان بدرود گفته باخانواده روانه تهران شدیم. حکمران و دیگران باافسوس بسیار راهمان انداختند.

۹- سفر زنجان

چون بتهران بازگشتیم بوزارتخانه رفتم. منصور السلطنه بالبخند گفت: «خوب شد آمدید. برای شماکاری پیداشده». گفتم: بفرمایید. گفت: «رؤسای عدلیه‌ها راکه بامتحان خواسته بودم رییس عدلیه‌زنجان شیخ . . . چون بیسواد است نیامد. ما او را معزول گردانیده‌سیده‌حسن عرب را بجای اوفرستادیم ولی شیخ . . . چون مدتی مجاهد بوده‌بگیلان نزد میرزاکوچکخان رفته، دموکراتهای زنجان بحمایت او برخاسته سید محسن را راه نداده‌اند. هر روز هم در تلگرافخانه اجتماع می کنند و بعنوان آنکه عزل قاضی برخلاف قانون اساسیست بمجلس وبوزارتخانه تلگراف میکنند، درتهران هم نمایندگان زنجان واسعدالدوله و دیگران حامی اوهستند وزارتخانه‌را بستوه‌آورده‌اند. چاره‌کارآنست‌که شما بروید وغائله‌را بخوابانید وهردوی‌آنها را بتهران‌فرستید و خودتان رییس‌عدلیه باشید. گفته‌ام ابلاغتان امروزصادرکنند. ولی شما بایدپیش ازرفتن‌وکلای زنجانرا ببینید و آنها را راضی‌کنید».

گفتم: می پذیرم. ولی باید پولی هم همراه ببرم که اگر کاری نتوانستم هر چه زودتر برگردم.

گفت: ماچون می‌دانیم خواهید توانست شمارا می‌فرستیم.

فردای آن روز بمجلس رفته همراه‌آقای ابوالقاسم فیوضات که‌از نمایندگان آذربایجان می بود باشادروان شیخ ابراهیم وبرهان‌الدوله وشیخ

الاسلام ابهری سه‌تن نمایندگان زنجان دیدار کردم وچگونگی را آگاهی دادم. برهان‌الدوله خاموش ایستاد. آقاشیخ ابراهیم گفت: «ما بشیخ.. قول داده‌ایم و برفتن شما راضی نیستیم». گفتم. من ناچارم بروم و تنها خواستم شما بدانید. شیخ‌الاسلام گفت: «پس هرچه دیدید از خودتان ببینید». گفتم: «بهتر بودی که شما در اینچند سال در تهران زبان شهری یاد می‌گرفتید. این زبان روستاییست». بدینسان بارنجش از آنان جدا گردیدم.

روز یکم دیماه از تهران به‌گاری پستی نشسته راه افتادیم. برف بسیار باریده وراهها گرفته‌شده بود که جز از گاریهای پست آمدوشد نمی‌کرد. از رنجهای راه که بسیار بود سخن نمیرانم. شش شبانه روز درراه می‌بودیم وسوزش سرما را می‌کشیدیم تا بزنجان رسیدیم. یکجوان روسی با دوسه تن آذربایجانی همراه می‌بود. با آنجوان که کمی فارسی می‌دانست دوستی داشتیم.

نیمه‌شبی که بزنجان رسیدیم سرما چندان هناییده بود که از گاری بادشواری پایین آمدیم و بسیار خشنود گردیدیم که دیدیم زنی از خانه‌ای دری باز کرد و گفت: بیایید من کرسی گرمی می‌دارم کمی در آنجا بیاسایید. همه رفتیم وخود را بزیر کرسی کشیدیم و با آن زن سپاسها گزاردیم.

هنگام اذان بامدادمن برخاسته بگرمابه رفتم وچون خودراشستم وبیرون آمدم راهنمایی از آنجا برداشته بخانه زاهدالزمان وکیل عمومی عدلیه رفتم. دیدم بخاری میسوزد واتاق گرمست وچون آدینه می‌بود کسان بسیاری بدیدن وکیل عمومی آمده‌اند، وآقای زاهد که مردی خونسردست

بهر کدام پاسخی میدهد . در آنمیان بمن هم روگردانید و پرسید: «شماچه فرمایشی می‌دارید؟.». گفتم: «من در تنهایی خواهم گفت». چون باشندگان یکایك رفتند و تنها ماندیم گفتم: «من از تهران آمده‌ام رئیس محکمه هستم». گفت: «رئیس محکمه که شیخ ۰۰۰ است. سید محسن آمده بود و مردم نپذیرفتند ورفت» .

گفتم: من امروز در اینجا میهمان شمایم. نخست در اندیشه میزبانی باشید. دوم بفرستید شیخ ۰۰۰ بیاید اینجا. سران دموکرات هم بیایند.

اینرا شنید و برخاست و به پسرانش دستورهایی داد. چایی و چاشت آماده گردید. شیخ ۰۰۰ نیز آمد. چون بگفتگو نشستیم گفتم: شما باید از اینجا روانه تهران گردید . اگر نروید من پرده از کار بر داشته بمردم خواهم گفت که شما را برای آزمایش خواسته‌اند و شما سرباز می‌زنید. من سید محسن نیستم که از هایهوی دموکراتها بترسم . من خودم در تبریز از دموکراتها بوده‌ام. پس از سخنانی گفت: «من خرج راه ندارم. دو ماهست حقوق نگرفته‌ام». گفتم: من فردا از مالیه پول گرفته بشما می پردازم .

دموکراتها راکه خواسته بودم نیامدند. پیام دادم که شما معنی دموکراتی را ندانسته‌اید. اینها هوچیگریست. بهرحال فردا پول از مالیه گرفته بشیخ داده با زور روانه‌اش گردانیدم . آن یکی هم خود رفته بود. آشوب خوابید .

دموکراتها همچنان می‌ایستادند. شیخ ۰۰۰ گفته بود: «جوان فرنگی مآب مغروریست، پس ازچند روزی بهانه‌ای پیدا کنید و بیرونش گردانید.

من باز خواهم آمد».

از همانروز هشتم دیماه بعدلیه رفته بکار پرداختم، و بداستانهایی برخوردیم که می باید برخی را بنویسم:

یکداستان این می بود که مردی خانه برادر خود را بیک کس دیگری «بیع بشرط» گردانیده بود، وآن کس آمده ودر عدلیه دادخواهی کرده حکم گرفته بودکه خانه باوداده شود. چون خواسته بودند حکم را بکار بندند دارنده خانه بفریاد برخاسته بودکه این خانه از آن منست ودر دست منست. برادرم «مالکیت» و «تصرف» دراین خانه ندارد. ولی گوش بسخنش نداده حکم را بکاربسته وباو گفته بودند شما نیز بیایید به عنوان «اعتراض شخص ثالث» دادخواهی کنید.

من این داستانرا برگردانیدم. دستوردادم که خانه باید بدست دارنده‌اش (متصرف) داده شود وآن حکم همچنان بماند. بآن دادخواه که هایهوی می‌کرد گفتم: «شما بایستی بطرفیت متصرف عرضحال دهید وحالاهم توانید داد». چون «عشریه» ای دراینجاگرفته شده بود و من دستور دادم مالیه آنرا بازگرداند، ازهمانجاکشاکش بامالیه برپاگردید، وچون دکترمیلسپوی آمریکایی همانروزها تازه بکارآغازیده و مالیه زورمند میبود ایندااستانرا بتهران نوشتند.

دانسته شد ازاین عشریه‌های بیجابسیارگرفته می‌شده. رییس عدلیه پیش هنرخود میشمارده‌که درآمد عدلیه را هرچه بیشترگرداند. سرماه مالیه بتهران نوشته بود ازهنگامی که‌رییس عدلیه‌تازه‌آمده درآمدعدلیه

بسیار کاسته . میلسپو اینرا بوزارت عدلیه نوشته واز آنجا از من بازخواست برخاستند .

من پاسخ دادم که عدلیه برای درآمد دولت نیست . عدلیه تلگرافخانه وپستخانه نیست. بسیار نابجاست که از یك رییس عدلیه درباره کمی یا فزونی درآمد بازخواست می رود. عدلیه نباید که در بند درآمد باشد. نوشتم ما در این چندگاه کارمان بیشتر از پیش بوده . ولی عشریه‌های بیجا نگرفته‌ایم. چون پاسخ استواری میبود همانرا به میلسپو فرستاده بودند .

داستان دیگر این بود که هنگامیکه من در تهران می بودم در مجلس گفتگوی دادن امتیاز نفت بیك کمپانی امریکایی می رفت و بر سر آن کشاکش بزرگی درمیان سلیمان میرزا نماینده مجلس وپیشوای دموکراتها باقوام السلطنه نخست وزیر درگرفته بود. قوام السلطنه ملایان تهران را برانگیخت که آشوبی کنند وسلیمان میرزارا «تکفیر» کنند . ملایان برخاستند وچند روزی در بازار نمایش میرفت . بابیها لعنت می خواندند وشعرهای زشت می نوشتند . ملایان سود خودرا نیز بدیده گرفته دوچیز می خواستند . یکی بیرون کردن سلیمان میرزای «بابی!» از مجلس ودیگری بکار بستن هفت ماده «شرعی» از اصول محاکمات عدلیه .

داستان این هفت ماده آن بود که چون در ایران عدلیه بنیاد نهادند تادیر زمان قانونی نمیداشت. سپس مشیر الدوله قانون «اصول محاکمات» فرانسه رابکمك ترجمه عربی آن ترجمه کرد وبکمیسیون مجلس برده شد ، در آن کمیسیون سیدحسن مدرس که نماینده علما می بود ایستادگی نشان داد زیرا



نویسنده کتاب

ازروی کیش شیعی داوری (قضاوت) ویژه مجتهدانست واین قانون با آن بیکبار ناسازگار می بود.

ازآنسوی عدلیه هم بایستی بود. زیرادرایران مشروطه رابیش ازهمه برای داشتن عدلیه خواسته بودند. مردم ازهمان محکمه‌های مجتهدان بستوه‌آمده بطلب «عدالتخانه» برخاسته بودندکه بخواستن مشروطه انجامیده بود. پس چه بایستی کرد؟!.

برای چاره جویی هفت ماده نوشتندکه می باید گفت: پینه زدند. زیرا بیکبار ناسازگارمی بود. یکی ازآن ماده‌هارا چنین نوشتند: «اگرمدعی و

مدعی علیه برسیدگی عدلیه تراضی نکنند محکمه باید رسیدگی را بمحضر شرع احاله کند».

با این ماده آنرا می‌فهمانیدند که شریعت جعفری به همان نیرو که می‌بوده هست و این دادگاهها که وزارت عدلیه برپاگردانیده «محاکم شرعی» نیست. بلکه خود «محکمه» نیست چند تنی بیکار آنجا نشسته‌اند. اگر مدعی و مدعی علیه خودشان خواستند و خرسندی دادند توانند رسیدگی کرد و زیانی هم نخواهد داشت، زیرا عنوان «حکمیت» پیدا خواهد کرد که شریعت جعفری هم اجازه داده. ولی اگر یکسو ناخرسندی نمود آنها دیگر حق ندارند که رسیدگی کنند. این حق «محکمه» است که آنها نیستند. پس چکار باید کرد؟. باید پرونده را بست و با «طرفین» بمحضر شرع فرستاد. محضر شرع کجاست؟.. خانه‌های ملاها!.

میخواستند کاری کنند که به «شریعت جعفری» بر نخورد. اینکه شما شنیده‌اید «شترسواری دولا دولا نمی‌شود» اینها میخواستند نشان دهند که «ماکردیم وشد».

مردمی بشورش بر خاسته و قانونها از فرانسه آورده و اداره‌ها در سراسر کشور بر پا گردانیده بهزارها کسان ماهانه می‌پردازد، وناگهان همه آنها را فراموش گردانیده بیاد «شریعت جعفری» کهن می افتد که مبادا آنکه کاری شود و بآن بر بخورد.

این می‌بود داستان آن هفت ماده شرعی. چنانکه گفتم اینها پینه ناجوری میبود که بقانون زده شده بود و در آن چند سال هیچگاه آنرا بکار

نبسته و نمیخواستند ببندند • ولی در اینجا چون ملایان رنجی کشیده و چند روزه ها یهوی بسیار کرده بودند که می بایستی کم و بیش مزدی بآنان داد • به بزرگانشان چیزهای بهتری داده گردید و برای دیگران نوید دادند که این هفت ماده در دادگاهها بکار بسته شود • از نخست وزیری بوزارت عدلیه نوشتند و از وزارت عدلیه بهمه دادگاهها «ابلاغیه» فرستاده شد •

معنی این کار آن بود که دادگاهها بیکبار از کار افتد • زیرا هر مدعی علیهی سود خود را در آن می دید که برسیدگی دادگاه خرسندی ننماید و دادگاه ناچار می گردید که پرونده را بنزد ملایی بفرستد و در آنجا دعوی بیکبار از میان رود •

در زنجان که این «ابلاغیه» چندی پیش رسیده و بکار بسته شده بود من جلو آنرا گرفتم و هر که ایراد کرد گفتم: از من بوزارت عدلیه شکایت کنید ، ومیدانستم که وزارت عدلیه بشکایتی در آن باره گوش نخواهد داد •

۱۰ - گردن ستبران زنجان

یکداستان دیگر که میباید جداگانه یاد کنم آنست که در زنجان عدلیه افزار دست جهانشاه خان و اسعدالدوله و ملایان گردن ستبر می بود • جهانشاه خان دستگاه پادشاهی میداشت و یکی از گردنکشان بنام ایران بشمار می رفت : در دیه خود گرفس می نشست و سوارانی درزیر دست می داشت. در تهران نماینده‌ای گمارده بود که همپایه وزیران بشمار میرفت .اسعدالدوله

همچنان دستگاه فرمانروایی می‌داشت و سخنش در همه جا می گذشت ، بیشتر در تهران می نشست ، ولی در زنجان پیشکاری می‌داشت .

از آنسو ملایان گردن کلفتی در زنجان می بودند که می باید گفت : دست نخورد می بودند . باینمعنی جنبش مشروطه که در همه جا از شکوه ملایان کاسته و نیروی آنها را کم گردانیده بود در زنجان مشروطه ریشه ژرفی پیدا نکرده و چیزی از دستگاه ملایان کم نگردانیده بود.

ده دوازده تن هر یکی خود را مجتهد می‌نامید و فتوی میداد و بسیاری از آنان هر کدام یکدسته ملا وسید بگرد سر میداشت که کاری جز بودن در پیرامون آقا نمیداشتند واز آن دستگاه نان میخوردند .داستان «عدول» که در تبریز ودیگر شهرها پیش از زمان مشروطه بهم خورده بوده اینجا بحال خود میماند ، و چون خوانندگان معنی « عدول » و داستان آنها را نخواهند دانست می باید روشن گردانم :

باید دانست در قرآن دستوری بوده که کسی چون وامی گرفت نویسنده‌ای آنرا بنویسد (۱) و دو تن نیز گواه باشند .(۲)

این دستور که می بوده چه بسا که در باره گواهان دشواری پیش می آمده. زیرا هر کس بآن تن در نمیداده. آنگاه کسانیکه گواه شده بودند بهنگام نیاز بآسانی پیدا نمی‌شدند که بیایند و گواهی دهند اینست در زمان خلفای عباسی چنین نهاده شده بوده که کسانی از راستگویان برگزیده شوند و کارشان همان گواهی باشد. باینمعنی در پیرامون هر داوری چند تن باشند که هر که

---

(۱) «اذا تداینتم بدین فاکتبوه» (۲) « واستشهد شهیدین من رجالکم »

نیاز پیدا کرد ودو تن از آنان را گواه و امدادن گرداند و سپس هم که نیاز افتاد بیایند و در نزد داور گواهی دهند. این کسان را خلیفه برمیگزیده و «عدول» نامیده می شده اند. ما گاهی داستانی از آنها در تاریخ می یابیم.

چنانکه گفتم این «عدول» برای دو کار میبوده اند: یکی آنکه وامی که داده میشود با آگاهی آنها باشد. دیگری آنکه اگر وامگیر انکار کرد و کار بدعوی کشید اینان بیایند و گواهی دهند. لیکن کم کم کسانی پیدا شده بوده اند که تنها بکار دوم می پرداخته اند. با ینمعنی کسیکه دعوایی پیدا میکرده، راست و دروغ، می توانسته که دو تن از (عدول) را مزدور گیرد که آنان بیایند و بسود او گواهی دهند. اینگونه (عدول) چندان فراوان می بوده اند که کارشان بر سوایی کشیده خود بخود از میان رفته اند. در تبریز تا صد سال پیش می بوده اند و داستانهایی از آنان یادگار مانده که من در زمان نورسی از پیر مردان شنیده بودم و اینك یکی را یاد میکنم:

در تبریز روزی بازرگانی سوار اسب شده میخواسته بسفر برود. در خیابان یکی از نیرنگبازان جلوشرا گرفته می گوید: اکنون که بسفر میروی پس آن وام خودرا بپرداز و برو. خواستش این می بوده که بآن بهانه پولی بگیرد. بازرگان یکه می خورد و می گوید: من هیچ شما را نمی شناسم. چه وامی بشما می دارم؟! بازرگان چون مرد ساده ای می بوده ایستادگی می کند ودر میانه ها یهوی برمیخیزد ومردم گرد آمده آنها را میبرند بمحکمه یکی ازمجتهدان. همانکه ازدر درمی آیند یکی از «محکمه شاگردان» که بجای وکلای امروزی می بودند خود را ببازرگان رسانیده می گوید:

«می‌خواهی من وکیل شما باشم ودفاع کنم ؟!.» . می گوید: «میخواهم». می گوید : «شرطش آنست که خودت حرف نزنی» . بدینسان میروند بنزد مجتهد . نیرنگباز با مدعی «طرح دعوی» میکند: «این حاجی فلان مبلغ پول بمن وامدار است وامروز دیدم که میخواهد وام خودنداده سفر کند . این بود جلوش راگرفتم وباینجا آمدیم» . مجتهد از بازرگان می‌پرسد : «بدعوی مدعی چه‌جواب می‌دهی؟». بازرگان می گوید: «من وکیل میدارم» وآن محکمه شاگرد زبان گشاده چنین می گوید : «بلی آقا ، موکل من باو وامدار می بوده‌ولی وام‌خودراپرداخته است وگواهانی‌هم‌هستندکه‌حاضرند گواهی دهند» .

اینرا میگوید وبیرون میرودکه‌گواهانی بیاورد . بازرگان سخت درشگفت میشودکه این چه بازیست ؟!. من‌کی باین وامدار می‌بودم ؟!. کی‌پرداخته‌ام ؟!. گواه‌کجاست ؟!. بیگمان میشودکه محکمه شاگردباآن نیرنگباز همدست بوده‌اند وبدینسان اورا بگیرا نداخته‌اند . دراین‌اندیشه می‌بوده‌که می‌بیند محکمه شاگرد بازگشت وچهارتن مردانی رابا عمامه‌و ریش ، لب جنبان وتسبیح‌گردان باخودآورد وآنانرانشانده‌گفت: «شهود حاضرند» . سپس گواهان یکایك بسخن پرداخته چنین‌گواهی دادند :«ما بودیم ودیدیم که این حاجی فلان مبلغ پول ازبابت دین‌شرعی خودباین آقای فلان حاضرتادیه‌کرد» . این‌گواهی را میدهند ومجتهد حکم به«رد دعوی» مدعی میدهد. بازرگان چون بیرون می‌آید محکمه شاگرد باو می‌گوید: «چهارتا پناباد بمن بده» بازرگان چهار پناباد یا چهاردهشاهی

نقره باو می‌دهد واو بهریکی از گواهان یك پناباد میپردازد .

بازرگان میگوید : « من از شما بسیار خشنودم و هرچه بخواهید خواهم‌داد. ولی بگویید که‌چرا بایستی شما وام گرفتن را بپذیرید و بخستوید که ناچار بشوید دعوی پرداخت کنید واین گواهانرا بیاورید؟.. منکه‌وامی ازونگرفته بودم » . می گوید : «داستان اینست : این کسانراکه در این و آن گوشه حیاط می‌بینیدکه با ریشهای شانه‌کرده درازو عمامه‌های بزرك ایستاده‌اند ولب‌می‌جنبانند وتسبیح میگردانند «عدول» این دستگاه‌شرعی هستند • اینها هرروز دراینجا هستند وکارشان همانست که‌کسی بگواهی دادنشان ببرد وپولی باندازه بزرگی وکوچکی دعوی بایشان بپردازد. اکنون سخن در آنست‌که من‌اگر دعوی را نپذیرفته انکارکرده بودم‌گواه آوردن بگردن مدعی می‌افتاد واوپا می‌شد وچهارتن ازاینها را مزدور میگرفت‌و می‌آورد• آنگاه مادیگر چاره‌ای نداشتیم• من‌دانسته وفهمیده ازراه انکار درنیامدم ودعوی پرداخت‌کردم‌که دلیل آوردن وگواه‌گذرانیدن بگردن ماباشد ودیدیدکه ازهمانراه‌کار را پیش بردم »•

بازرگان می‌پرسد: «آخراین‌کسان دراینجا چرا هستند ؟•• آقای مجتهد چرا آنها را دور نمیراند؟•»محکمه‌شاگرد سری تکان‌داده‌می گوید: «خدا پدرت بیامرزد• اینها پیرامونیان‌آقا هستند • آقااگرخواست بجایی برود اینها باید درجلو ودرپشت سر آقاراه‌بروند وافزارشکوه وبزرگی آقا باشند • چون پولی ازآقا نمیگیرند ناچار باید ازاینراه روزی خودرادر آورند • منهم یکی از ایشان هستم• چیزیکه هست من‌همیشه می کوشم

که بکسان گیر افتاده وخامی همچون شما کمک کنم وروزی خودرا از آنراه در می آورم » .

بازرگان باوسپاس گزارده و مزد خوبی داده بیرون می آید وسفر خودرا دنبال می کند. این داستان رااز زبان اوکسی ازخویشان ماشنیده و یادگرفته بود و من هنگامیکه نورس می بودم بارها اینرا از زبان آن خویشمان می شنیدم که بنیکی دریادم مانده .

اکنون سخن درآنست که درزنجان که من رفته بودم هنوز این دسته می بودند وهر مجتهدی چندتن از آنانرا درپیرامون خود میداشت. چنانکه داستان شیرینی نیز درباره آنها درآنجا شنیدم:

بازرگانی دعوایی میداشته. پسر خود را بدنبال یکی از آنان فرستاده واو رفته وچنین گفته : «امروز بافلان حاجی مرافعه داریم . آقام گفت : تشریف بیاورید و شهادت بدهید» . چون کسانی درآنجا میبوده‌اند، آقای «عدل» میخواهد چنین وانماید که این گواهی که ازمن میخواهند ساخته و دروغ نیست، بلکه ازروی آگاهیست که ازپیش داشته‌ام . اینست چنین پاسخ میدهد: «مگرملعون طلب شمارا نداده؟!.». پسر بازرگان میگوید : «نه جناب شیخ، اواز ما ادعا می کند». می گوید : «عجب ملعونیست. طلب شما رانداده ادعا هم می کند!» .

ازسخن خوددور نیفتیم. چه جهانشاه‌خان وچه اسعدالدوله وچه ملایان عدلیه را افزار کار خود میشناختند. درحالیکه من میخواستم عدلیه بهمه آنان چیره وفرمانروا باشد . این بود می اندیشیدم که چه رفتاری آغاز کنم

که آنانرا از امیدی که میدارند بیرون آورم و نیروی عدلیه را بآنان نشاندهم.
این را می اندیشیدم و نیك میدانستم که ازسوی دولت با آن ناتوانی و گرفتاری که می‌داشت کمترین پشتیبانی نخواهد بود و من باید هرچه کنم با نیروی خود کنم.

۱۱ - رفتاریکه با گردن ستبران داشتم

جهانشاه‌خان شیوه‌اش این می‌بود که روغن و آرد و دیگر چیزها بنام ارمغان بسران اداره‌ها فرستد و آنانرا زیر دست خود گرداند. من اینرا شنیده بودم. همان روزهای نخست رسیدنم بزنجان میرزا مشهود نامی که نماینده او در زنجان می‌بود بیست من روغن فرستاده خودش نیز آمد. گفت: «امیر فرستاده. شش خروار هم آرد است که می‌آورند». گفتم: آنها را نیاورند و اینها را هم بازگردانند. خواست سخنی گوید گفتم: جای سخن گفتن نیست.
چند روز پس از آن دیدم باز آمد و نامه‌ای درآورد که جهانشاه‌خان بمن نوشته گله کرده:
«قربانت شوم.. برحسب معمولی خودم که هرکس بخمسه ورود نموده انسانیت و یگانگی با او نموده‌ام شش خروار آرد و بیست من روغن جهت حضرتعالی فرستاده بودم قبول نفرموده‌اید...».(۱) گفتم بامیر سلام برسانید.

---

(۱) نامه هنوز درپیش منست.

این انسانیت را درباره «دارالمساکین» که تازه باز شده است بکند و این روغن و آرد را بآنجا فرستد. بدینسان امید اورا بنومیدی رسانیدم.

اما اسعدالدوله چون در تهران می بود وسخنانی درباره من شنیده و مرا شناخته بود در نامه‌هایش به پیشکار خود ستایش از من می نوشت وپیدا بودکه دانسته چه رفتاری پیش گیرد.

آمدیم بر سر ملایان، اینان بزودی ازمیدان در نرفته و بکوششهایی نیاز افتاد. روزهای نخست چشم می‌داشته‌اند که من بدیدنشان روم وچون نرفتم بزبان آمدند. کسانشان که‌می آمدند گله اینرا نیزمی کردند. گفتم: چشده که‌آقایان بدیدن من نیایند ومن بدیدن آنان بروم؟!، آنان بمن نیازمندند و من بآنان نیازمند نیستم. آنگاه کسیکه بشهری رسید دیگران بدیدن او روند نه آنکه‌او بدیدن دیگران رود در نتیجه این گفتگوها یکی ازایشان بنام حاجی میرزا مهدی روزی بدیدن من آمد. روزی‌هم من بخانه اورفتم. ولی ازاینهم جز رنجش نتیجه بدست نیامد. زیرا چون زمستان می بودومن گالوش بپا میداشتم کفشهای خود نکندم. بآقا برخورد و گله‌کرده بودکه «آقای رئیس عدلیه باظرف پا(۱) بخانه من آمدند». من بشوخی پاسخ فرستادم: «پس چراشما باظرف سر آمدید و ماهیچ ایرادی نگرفتیم؟!.».

ازآنسو ازهمان روزهای نخست ملایان بدست درازی در کارهای عدلیه پرداختند. کمتر روزی میگذشت که‌پیام یکی ازایشان نرسد. هنوز آفتاب درنیامده می‌دیدم درزده شد وملایی یاسیدی درآمد ونشست وچنین آغاز

---

(۱) درزنجان کفش را «ظرف پا» (ایاقابی) گویند.

سخن کرد : «حضرت حجة‌الاسلام ... سلام رسانیدند . فرمودند که عرض کنم که فلان کار که در عدلیه است داعی اطلاع دارم ، حکم شرعیش فلان است » . من در شگفت می‌شدم که ما چیزی نپرسیده چگونه او پاسخ میدهد. می گفتم: «باآقا سلام برسانید. بگویید ما در عدلیه از روی قانون حکم میدهیم. بحکم شرعیش نیاز نمیداریم » .

حاجی سید محمد مجتهد که بکربلا رفته بود و بازگشت ، فردای روز رسیدن کسی را فرستاده پیام داده بود: «من شنیده‌ام آقای رئیس عدلیه آدم خوبیست فلانکس که باتهام آدم کشتن محبوس شده قضیه بثبوت شرعی نرسیده آقای رئیس عدلیه اورا آزاد کنند». پاسخ دادم: «باآقا سلام برسانید بگویید خوبی من که شنیده‌اند همینست که گوش باین پیامها نمیدهم و کارهای خود را دنبال می کنم » .

اینها مایه رنجیدگی می گردید . ولی عدلیه آسوده می بود و کارها با تندی براه می‌افتاد . دوسه حکمی نیز بزیان نیرومندان داده شد و با تندی روان گردید . یکی را که بدیه رفته و نمی آمد و گردنکشی می نمود فرستادیم از دیه گرفته آوردند و یکسره بزندان بردند . یکماه نگذشت که تکانیکه در کارهای عدلیه پدید آمده بود شناخته گردید و کسان بسیاری می آمدند وسپاس می گزاردند . دموکراتها که کینه ورزیده بدیدن من هم نیامده بودند روزی دیدم حاجی علی‌اکبر و حاجی عباس که از سردستگان ایشان می بودند بعدلیه آمدند. چون نشستند خود را شناسانیدند و چنین گفتند: «ما آمده‌ایم از شما آمرزش بخواهیم، ما از شیخ... که هواداری می نمودیم برای درستکاری



این پیکره درزنجان برداشته شده . نویسنده کتاب را با داوران و کارکنان عدلیه آنجا نشان میدهد .

ورشوه‌نگیری بودکه ازو دیده بودیم. اکنون این رفتارشما بیکبار اورا از یاد ما برده ، این رفتار شما باملایان و با جهانشاهخان و این پیشرفت تند کارها چیزیست که ما تاکنون ندیده بودیم» . از اینگونه سخنان بسیار راندند ؟ سپس گفتند: ملایان بدشمنی پرداخته‌اند ودرپی بهانه‌ای میگردند که مردم را بشما برآغالانند . ولی بدانیدکه ما دموکراتها که بازار نیز در دست ماست پشتیبان شما هستیم .

روزی هم دیدم مردی باچندتن نوکر آمد. گفتند: «آقای امجد نظام است». خودش بسخن درآمد و چنین گفت : «روزهاییکه شما آمده بودید میگفتند وزارت عدلیه جوان بیست ودو ساله‌ای را بریاست عدلیه خمسه فرستاده. این کاری نخواهد توانست. بهمین جهت من هم بدیدن شما نیامدم، سپس موضوعی هم بودکه من باور کردم حرف مردم راست بوده وشما کاری انجام نمی‌توانید داد، وآن اینست که ما باعدلیه همسایه دیوار بدیواریم. پیش ازشما هرروز دراینجا هایهوی وغوغا می‌بود. فریادها شنیده میشد : ولی ازروزیکه شما آمدید جزخاموشی وآرامی نمیدیدیم. من یقین کردم که عدلیه‌ازکار افتاده. لیکن دراین‌چند روزه ستایشهای بسیار ازکارهای عدلیه شنیده‌ام. اینست آمدم ازخودتان بپرسم. شماچه‌راهی پیش گرفته‌اید که‌هم کاری می کنید وهم‌آوازی شنیده نمی‌شود ؟ . » از اینگونه سخنانی می‌گفت‌وخشنودی می نمود.

گفتم: من بیست‌ودوساله نیستم وسی‌دوساله‌ام. کم‌سالی هم‌جلو کاردانی وتوانایی‌رانتواندگرفت. امااینکه کارمی کنم‌وآوازی‌درنمی آید، درکارهای

عدلیه بآواز چه‌نیاز است؟! .

درهمان‌روزها داستانی هم رخداد که من بهتر توانستم نیروی عدلیه را به نیرومندان و ملایان بفهمانم . چگونگی آنکه در زنجان بازرگان بسیار توانگری می‌بود (گویا حاجی یوسف نام). پسراو شبی بزم باده‌خواری آراسته ایران نام زن بد کاری را نیز خوانده بود. حاجی احمد نامی در میان بدمستیها باگلوله می‌زند و آنزن را می‌کشد و کشته او را برده به بیابان می‌اندازد که گرگها خورده بودند وجز یکمشت گیسوانش نمی‌ماند .

چون داستان دانسته شد وکیل عمومی بکار پرداخت . حاجی‌احمد رفته ودر خانه حاجی‌میرزا مهدی مجتهد بست نشسته بود . پس از چند روزی من‌شنیدم اورا بحال‌خود گذارده بگرفتنش نرفته‌اند. ازوکیل عمومی (زاهدالزمان)پرسیدم. گفت: «آری بگرفتنش نرفته‌اند». گفتم: چرا ؟ ! . گفت: « رسم اینست کسیکه در خانه علما بست نشست دیگراو را تعقیب نمی‌کنند . برفرض آنکه من بشهربانی یاحکومت نویسم اقدام نخواهند کرد». گفتم: دربرابر قانون اینها چه سخنیست؟! شما بحکمران بنویسید وبگذارید آنها گوش ندهند.

بافشار من نامه بحکمران نوشته شد. حکمران پیام فرستاده بود: «صلاح نیست. من به احترام عدلیه‌خواهش میکنم که‌آقای‌حاج‌میرزامهدی اورا فراردهند». من‌دیگرسخنی نگفتم. فردا آقا سیدجعفر(یکی‌ازداوران دادگاه) رابنزدحاجی میرزامهدی فرستاده چنین پیام دادم: «این‌قانون که دردست ماست‌نتیجه جانبازی‌هزارها مردان غیرتمنداست. درهمین‌زنجان

شما عظیم زاده ومیرزاعلی اکبر و دیگران باصد مردانگی جان باخته‌اند ونتیجه همه‌آنها این قانون شده . من ناچارم این قانونرا روان گردانم . حاجی احمدکه‌آدم کشته واکنون درخانه‌شماست بدستورقانون باید دستگیر گردد وبدادگاه فرستاده شود. ازآنسو دراسلام تنها کعبه پناهگاه توانستی بود. من نمیدانم ازکی خانه شماکعبه‌گردیده. بهرحال من ناچارم حاجی احمد رابدست‌آورم. یاخودتان بفرستید یامی‌فرستم می‌کشند ومی‌آورند.

آقاسید جعفر رفت وبازگشت ودرمیانه پیامهایی گزارده شد و بهر حال همان روز حاجی احمد بعدلیه فرستاده شد و از آنجا بزندان سپرده گردید . این داستان بیکبار چشم ملایان را ترسانید و نیروی عدلیه را بهمه نشانداد .

۱۲ - داستان نیکی که رخداد

دوماه بدینسان گذشت. در اسفند ماه روزی تلگرافی ازتهران رسید بدینسان : «آقای‌سید احمد رئیس عدلیه . بواسطه اهمیت محلی درنظر گرفته شده‌که‌بریاست عدلیه عراق تبدیل شوید نظریات خود را تلگرافاً اطلاع دهید ».

این تلگراف مایه خشنودی بود ، زیرا درآنزمان دروزارت‌عدلیه بکسی چنین پاس نداشتندی . درآنزمان عدلیه بیش ازصدتن قاضی بیکار میداشت واینها هرروز دراطاق‌انتظار وزیر یا معاون گردآمدندی وکارخو-

استندی. وزارت عدلیه راهی جز این نداشتی که فلان قاضی را در فلان شهر بیکار گرداند و یکی از اینها را بجای او فرستد. یک رئیس عدلیه ناگهان دیدی که کسی را بجای او فرستاده‌اند و او ناچار بودی که بتهران بیاید و چند ماهی بیکار بماند و با فشارکاری برای خود بگیرد. اینکه از یك رئیس عدلیه بپرسند: «میخواهیم تورا بجای دیگر فرستیم می‌پذیری یا نه؟». چیزی تازه می‌بود.

دانستم که داستانی هست و وزارت عدلیه خواسته ارجشناسی از من کند. فردای آنروز نامه‌ای ویژه از ممتاز الملك که تازه وزیر عدلیه شده بود رسید و دانسته شد داستان این بوده:

درآنسال پنج دوره آزمایش از قضات رفته بود و اینهنگام بسنجش نمره‌ها پرداخته‌اند من در میان دویست و پنجاه تن قاضی نمره بالاتر را میداشته‌ام. ممتاز الملك که مردی ساده و رادمی بود می‌پرسد: «این کیست و کجاییست و اکنون در کجاست؟». می‌گویند: «تبریزیست و اکنون در زنجان می‌باشد». چون خودش هم تبریزی می‌بود بیشتر خشنود می‌گردد.

از آنسو درآنسالها عراق یکی از کانونهای بازرگانی شده در سلطان‌آباد بازرگانیهای بزرگی از ایرانی و اروپایی برای خرید و فروش و کالاهای دیگر برپا گردیده بود. بازرگانان اروپایی از بدی و کندی دادگاه آنجا گله بسیار می‌کردند. وزارت عدلیه برآن میشود که عدلیه آنجارا بزرگتر گردانَد و یك دادگاه بازرگانی نیز برپا کند. این گفتگو که در میان می‌بوده ممتاز الملك می‌گوید باید رئیس عدلیه زنجان را بخواهیم و بفرستیم که درآ-

نمیان ارجشناسی نیز ازوانجام گیرد. در نامه دوستانه خودش اینهارا می نوشت.

من خشنودانه تلگراف راپذیرفتم و باتلگراف اندیشه خودرا آگاهی دادم ، وچون درزنجان تنها می بودم بآسانی می توانستم بسفر پردازم. لیکن زنجانیان که اینرادانستند، جز ملایان که خشنود گردیدند، دیگران سخت ناخشنود شدند. دموکراتها بخانه من آمدند که مانخواهیم گذاشت، فردا هم بازار را خواهیم بست ، زنجان دراین یکی دوماه است که معنی عدلیه را فهمیده .

گفتم : به بستن بازارچه نیازاست ؟! . مراکه ناچار نگردانیده اند. وزارت عدلیه میخواهد بمن ارج گزارد وکاری بالاتر دهد. این درخواست شما بزیان منست و نخواهم پذیرفت. بدینسان بازشان گردانیدم .

ولی فردا شنیدم چه دموکراتهاوچه دیگران تلگرافها باسعدالدوله ونمایندگان زنجان کرده وآگاهی داده اند که «رئیس عدلیه مایل برفتنست. شماکاری کنیدکه وزارت عدلیه اورا بماندن راضی گرداند». شب باردیگر دسته‌ای بخانه من آمدند وگفتگوها رفت . می گفتند: «ما اندیشه دیگری درباره شما می داریم .انتخابات نزدیکست وباید شمارا وکیل خودگردانیم». گفتم : این کاریکه من میدارم کمتراز نمایندگی درپارلمان نیست. اینکه دریك شهری باشم ومردم را ازستم آسوده گردانم برای من بیشتر لذت دارد تا نمایندگی درپارلمان . این مایه خرسندی و سرافرازی منست کـه از جاهای دیگر رئیس عدلیه‌ها را بازور تلگراف وداد فریاد بیرون می کنندو از زنجان من می خواهم بروم وشما نمیگزارید . من دوماه پیش که باینجا

آمدم بیم آن داشتم که نتوانم بمانم و بازگردم واکنون بیاری خدا وارونه آنرا می بینم .

فردای آنروز تلگرافها از اسعدالدوله وآقاشیخ ابراهیم رسید که از من خواستارشده بودند خواهش مردم را پذیرفته درزنجان بمانم . اسعد-الدوله که خواهرزاده وزیرعدلیه نیزمیبودپیش وزیر رفته چگونگی راگفته بوده. وزیرپاسخ داده چون خواست مادادن کار بالاتری باوست باید باز ماندن درزنجان راخودش خواستار گردد. این بود در تلگراف ازمن خواهش می کرد که خودم تلگراف کرده بازماندن را بخواهم. من بخواهش او تلگر-افی بوزارتخانه فرستادم .

آقاشیخ ابراهیم نوشته بود: «دراین دوماه چه کرده اید که اهالی خمسه اینقدر شما را می‌خواهند؟».

دو روز دیگر نیز تلگراف از وزارت عدلیه رسید که در زنجان بمانید . باز نامه‌ای ویژه از ممتاز الملك وزیر عدلیه رسید که خشنودی بسیار ازکارهای من نموده از جمله نوشته بود: « اساساعقیده اینجانب در موضوع مأموریت عراق اجرای نظریه تبدیل باحسن بوده ، ولی چون در این چندروزه نوشتجاتی از معاریف و طبقات مختلفه زنجان دایر بتقدیر عملیات جنابعالی واظهار نگرانی ازاین تبدیل شغل رسیده لهذا عجالته از اجرای نظریه فوق خودداری نموده...» .

این پیشآمد پایه عدلیه را هرچه استوارتر گردانید وملایان بیکبار نومیدشدند وخودرا بکنار کشیدند. ازآنسوهمبستگی میانه من ونمایندگان

زنجان پدید آمد. آقاشیخ ابراهیم که پیرمردی زنده‌دل می بود و نیک می نوشتی نامه‌های پرمغز وشیرینی بمن می فرستاد .

۱۳ - مدعی العمومی که بزنجان فرستاده شد

عیدسال ۱۳۰۱ فرارسید . پس ازعید شنیده شد مدعی العمومی از تهران فرستاده شده واو بکسانی نوشته که خانه‌ای اندرونی وبیرونی برایش گیرند. بحکومت نوشته که‌دوتن قزاق بدرخانه‌او گمارد. سپس که خودش رسید آگاهی که درتهران چاپ گردانیدو همراه‌آورده بود درشهر پراکند، دراین‌زمینه: «من مدعی العمومی خمسه‌ام وآمده‌ام. هرکسیکه ازحکومت یاازرئیس محکمه یاازرئیس نظمیه یاازپیشکار مالیه شکایت داردبیاید به‌نزد من».

آنروزیکه بعدلیه آمدکارکنان‌عدلیه را پیش خود خوانده‌گفته‌بود: «چرا بآقای‌کسروی رئیس عدلیه میگویید. اورئیس‌محکمه است، رئیس عدلیه نیست». از این‌خنکیها بسیار می‌نمود. من‌چون ملاها را رنجانیده بودم اومی‌رفت ودرپشت سرشان نماز می‌خواند ودرخانه خودش روضه خوانی برپامی گردانید.ازهرباره بامن‌دشمنی و وارونه‌کاری‌نشان می‌داد .

من کمترین پروایی ننمودم . کسانی آمدند پیش من و پرسیدند : «حقوق مدعی‌العموم ازشما بیشتراست؟.» . گفتم : ماهی بیست تومان کمتر است ۰ گفتند : « پس‌چگونه است‌که شمادراین خانه‌کوچك بااین‌سادگی

زندگی می‌کنید واو آن دستگاه را درچیده پول ازکجا خواهدآورد؟! .».

گفتم سپس دانسته خواهد شد.

راستی هم چندی نگذشت که دانسته شد: این مردخویشی بامیرشکار نام داشته وآن میرشکار از بستگان جهانشاه‌خان می‌بوده. اینست همانکه رسیده جهانشاه‌خان آن (انسانیت) راکه درنامه خودش بمن نوشته بود در باره‌اش نموده. سپس نیزماهانه‌ای برایش (و همچنان برای مستنطق که در زیردست او می‌بود)گزارده.

ازآنسو باآن خود فروشیهاکه درآمده بود و آن دشمنیهاکه بامن می‌نمود چون دیدهیچ نتیجه‌ای نداد ونخواهد داد، این بار ازدریگانگی ودوستی درآمد وبمن چنین پیامی بازبان یکی از قاضیان فرستاد: «ما باینجا برای پیشنمازی نیامده‌ایم که آقای رئیس محکمه آنقدر قدس و تقوی نشان میدهند. ماباید همدست باشیم و درجایی مثل زنجان از این اعیان وتجار استفاده کنیم».

ازاین پیامش هویدا بود که بسیار کهنه کارو بیشرمست. من گفتم: بگویید اوخودش میداند چه‌رفتاری کند. ولی بمن‌درس نیاموزد.

برای آنکه این مدعی‌العموم نیك شناخته‌شود ونمونه‌ای ازکارهای او وازکارکنان وزارت عدلیه دردست باشد می‌باید دراینجا داستانی نویسم وکمی هم بکنار روم:

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته شده در ایران در نتیجه کشاکش مشروطه خواهان بادربار و دیگر آشفتگیهایی که یکی پس از دیگری

پدید آمد سالها دولت نا توان می بود و در هر گوشه‌ای از کشور گردنکشانی خود سرانه فرمان می راندند. در خمسه چنانکه گفتم دو گردنکش بزرگ می بودند: یکی جهانشاه خان امیر افشار، دیگری اسعدالدوله سردار. ولی اینها تنها نمی بودند و در میانه گردنکشان کوچکی نیز می بودند که برخی بستگی بامیر افشار و برخی بستگی باسعداله وله می داشتند.

یکی از این گردنکشان کوچك غلامحسین خان نامی میبود که برادران دلیر و دسته سوارانی میداشت. دیگری عباس پهلوان نامی می بود که او نیز سوارانی میداشت. این دو تن دشمن هم می بوده‌اند. لیکن در اینهنگام که در سایه پیدایش سردار سپه دولت نیرویی می گرفت اینان هر دو از در فرمان برداری در آمده بودند که غلامحسین خان بتهران رفته وخود را از پیرامونیان سردار سپه گردانیده بود و عباس پهلوان بزنجان آمده در شهربانی رئیس پلیس سواره گردیده بود.

چند روز بنو روزمانده عباس از شهربانی اجازه گرفته بدیه خودشان رفته بود. ولی آگاهی رسید که شب چهارشنبه آخر سال او راکشته‌اند. در دیه‌های خمسه و آذربایجان روستاییان شبهای چهار شنبه آخر سال به پشت بام یکدیگر روند واز روزنه‌ای که پشت بام هر خانه روستایی دارد دستمالی یا زنبیلی فرو آویزند که خانه دار باید چیزی از کشمش و سنجد و بادام و مانند اینها در آن بگزارد که بالاکشیده شود. این شیوه روستاییانست؛ با عباس نیز چنین رفتاری کرده بودند که چون آمده بود چیزی دردستمال بگذارد از بالا باگلوله تفنك بمغزش زده کشته بودند.

این آگاهی که رسید بدگمانی ببرادران غلامحسینخان می‌رفت و گفته‌شدکه شهربانی بباز جویی و بازپرس برخاسته. چون داستان بایستی در زیر نگهبانی مدعی العموم تازه رسیده باشد من بیکبار خود راکنار گرفتم و در پی آگاهی نمی بودم . لیکن روزی دیدم دو سه زنی بخانه من آمدندوخود راشناسانیدندکه زنهای برادران غلامحسین خانند وبداد خواهی آمده‌اند. دانسته شد چون عباس پهلوان کارمند شهربانی می بودو از آنسو بستگی بجهانشاه خان می‌داشت،شهربانی بهمدستی مدعی‌العموم بادشمنان‌اوکه برادران‌غلامحسین‌خان‌می بودندسختگیری‌را بیش‌از اندازه گردانیده‌زیراگذشته‌ازآنکه‌همه‌آنهاراگرفته‌بشهرآورده‌بزندان‌انداخته‌اند خانه‌شان‌هم تاراج‌کرده‌اندکه از جمله پنج‌اسب ایشان‌را باداره‌حکمرانی آورده‌اند.

من سخت اندوهناك شدم و نامه‌ای بحکمران نوشته چگونگی‌را پرسیدم .حکمران‌یا محمدخان‌میر پنج مردی بیسواد و بسیار ساده درون می بود. پاسخ داده بود : «تاراجگری یعنی‌چه ؟! . آن اسبها دراصطبل اداره حکومتیست که‌متصل به‌عدلیه است ... »• من از پاسخش درشگفت شده همان ساعت فرستادم در اصطبل‌را گشادندواسبها را بیرون آوردند. رئیس شهربانی که داماد حکمران‌وخودافسری بیفرهنك وآزمند می‌بود زینهای آنها رانگه داشته نمیدادو تپانچه خود رابما نشان میداد . فشار آوردم و آنها را نیزگرفتم و بدارندگانشان سپردم:

در همانروز ها دیدم تلگرافی از وزارت عدلیه رسید بدینسان:

«آقای رئیس عدلیه . از قرار شکایت غلامحسین خان اصانلو در قضیه قتل عباس پهلوان مدعی العموم و مستنطق تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته‌اند و توقیف برادران او مبنی بر اغراض بوده و با بودن رئیس عدلیه آزمودهٔ مثل جنابعالی چنین تخلفاتی انتظار نمیرفت . فوری دوسیه را تحت نظر گیرید . راپورت جامع تنظیم کرده بمرکز فرستید.».

این تلگراف در دادگاه رسید و چون باز کردم وخواندم با آقای سید جعفر وزاهد الزمان نشاندادم. گفتم: ببینید، وزارت عدلیه مدعی العمومی فرستاد واکنون خودش چنین تلگرافی را در باره او می‌کند. چنین کسی درعدلیه چرا باشد؟! . آنگاه از من باز خواست می‌کند که چرا چنین کاری با بودن من رخداده . مگر وزارت عدلیه فراموش کرده که رئیس عدلیه نمی‌تواند بکارهای مدعی‌العموم پردازد؟!. گفتم : داستان اینست که چون غلامحسین‌خان از پیرامونیان وزیر جنگ است وازآنجا فشار آورده‌اند وزارت عدلیه ناچار شده چاره‌کار را از من بخواهد . در اینهنگامهای فشار و سختیست که وزارت عدلیه بیاد «کارکنان آزموده» خودافتد . گفتم: بهرحال این تلگراف دستاویز است که من روزی سزای این مدعی‌العموم را بدهم .

همانساعت فرستادم پرونده‌را آوردند. چون خواندم و بباز جوییهایی برخاستم دانسته‌شد بیازداشتگان شکنجه نیز کرده‌اند و بازور شکنجه «اقرار» ازآنان گرفته‌اند. چگونگی را با دلیلهایش بوزارتخانه نوشته آگاهی دادم.

۱۴ - نبردهایی که با ملایان رفت

بهار زنجان با خوشی میگذشت . با آقای زاهد الزمان وسید جعفر که دو عضو دادگاه می بودند بسیار روزها از دادگاه بیرون آمده بتماشای باغهای زنجان که هنگام بهار بسیار دلکش میگردد می رفتیمی. این دو تن رفتار بسیار پاکدلانه با من می داشتند .

در آغاز تابستان داستانی پیش آمد و مارا با ملایان بنبردهایی کشانید . چگونگی این بود که در آنسال در عراق عرب جنبشی از ملایان شیعه بزیان دولت انگلیس رخداده بود و انگلیسیان جنبش را خوابانیده وگروهی از ملایان را از عراق بیرون گردانیده بودند که دسته‌ای از آنان بایران آمدند .

این پیشآمد دستاویزی شد که ملایان در همه جا پیش افتادند و بازارها بسته گردید و مردم در مسجدها انبوه شده بیدگویی از انگلیس پرداختند و تلگرافها بتهران و دیگر جاها فرستادند . درزنجان نیزهمان کار را کردند . ولی در اینجا ملایان همانکه در مسجد فراهم نشستند و میدانی یافتند انگلیس را فراموش گردانیده به عدلیه پرداختند . باین معنی که خواستند دست عدلیه را برتابند وخودشان چیرگی ازسر گیرند.

همانروز نخست مجدالاسلام (آقای مجدضیایی که اکنون در تهرانست) پیامی بمن فرستاده بود که گفتگویی می‌دارم که باید شما را ببینم . پاسخ

فرستادم که من خودم آمده در خانه‌تان شما را خواهم دید . هنگام عصر رفتم . چون نشستم دیدم نوشته‌هایی را جلو من گزاشت . چون بر داشتم و خواندم دیدم «اجازه‌های اجتهاد» است که به برادر او حاجی میرزا ابو عبدالله داده شده . پرسیدم اینها برای چیست ؟! . گفت: «برای آنست که شما بدانید آقای حاجی میرزا ابو عبدالله مجتهد است . » گفتم: من او را مردی دانشمندمی شناسم ونیاز بدیدن اینها نیست. گفت : «مقصودی دارم. بتصدیق این اجازه نامه‌ها آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهداست. پارسال دعوایی بود برسر یکخانه. جده خانم نامی مدعی و ابراهیمخان دو افروش مدعی علیه بود . آقای حاجی میرزا ابوعبدالله حکم بحقانیت جده خانم دادند. ولی عدلیه آنرا اجرا نکرد. امروز که آقایان علما متفقا در مسجد اجتماع داشتند قرار شد که از این پس دراجرای شریعت تسامح نکنند و احکام شرع را خودشان بموقع اجراگزارند . این بود برای تیمن وتبرك همان حکم آقای حاجی میرزا ابو عبدالله را بموقع اجرا نهادند ...».

من از این داستان ایشان یکه خوردم وپرسیدم : «چگونه بموقع اجرانهادند ؟. ». گفت : «یکدسته از طلاب و سادات را مامور کردند که رفتند و ابراهیم را از خانه بیرون کردند وجده خانم را در آنجا نشاندند. قرار شد تا چندروز طلاب وسادات مستحفظ باشند که ابراهیم دوباره متعرض نشود . منکه بشما زحمت دادم مقصودم این بود که از قضیه مطلع باشید . . . ».

گفتم : داستان شگفتیست . اگر آقایان علما « اجرای شریعت »

خواهندکرد پس عدلیه چه میخواهد ؟ ! . اگر من در برابر چنین کاری خاموش بایستم باید یکباره عدلیه را بر چیده خود نیزراه‌تهران را پیش گیرم . این را بدانیدکه خاموش نخواهم ایستاد . ولی پرداختن باینکار درگام نخست بایای مدعی العموم است‌که اگر اوکاری نتوانست من باید پردازم. اینست شمافرصت‌میداریدکه‌فردا بفرستید وابراهیمخان رابیاورید وکار را با « اصلاح» بپایان رسانید،واگرنه‌بیگمان ماخانه را بازخواهیم گردانید .

گفت : « آقا اختیار دارید ! عموم علما اتحادکرده‌اند وتمام شهر در حال هیجان است‌که هرامری داده شود اجرا می‌کنند ».

من دیگر پاسخی نداده بر خاستم . چون بعدلیه رسیدم مدعی - العموم آمد بنزد من وگفت: «می دانید چشده؟. . . » . گفتم : چشده؟... گفت: « ابراهیم دوا فروش آمده میگوید امروزنزدیك‌ظهر یکدسته‌طلبه وسید ریختند بخانه‌ما وهمه را بیرون‌کردندوهرچه داشتیم بیرون‌ریختند. و اکنون خانه‌دردست ایشانست و می‌گویند حکم علماست» .

گفتم: توکه درپشت سرملاها نماز میخواندی برو باخودشان‌گفتگو کن. گفت: «شمابدیهای مرا برویم‌نکشید: پشیمانی خودم برای من‌بسست. من‌دیگرآن‌تقی نیستم...» .

گفتم: شما بشهربانی وحکومت بنویسیدکه خانه را بازگردانند . اگرآنهاکاری نکردند ماخودمان توانیم‌کاری‌کرد.

برخاست ورفت. فردا پس ازظهر بازآمد ونامه‌حکومت رانشانداد

که نوشته بود: «چون حکم علمای اعلام کثرالله امثالهم بوده اقدامی اقتضا ندارد». گفتم: بسیار نیک، شما بفرستید ابراهیم بیاید تا من بگویم. فرستاد وابراهیم آمد. گفتم: شما بروید و در صلحیه «عرضحال تصرف عدوانی» دهید. گفت: «آقا سه ماه می‌کشد. ما اکنون در کوچه مانده‌ایم.» گفتم: ما فردا ظهر نشده خانه را بدست شما خواهیم داد. امین صلح شیخ مرتضی نام گیلانی جوانی نیك می‌بود (که اکنون هم درعدلیه است). فرستادم او آمد. گفتم: «عرضحال این آقا راشفاهی بپذیر وبیدرنك قرار تحقیق محلی صادر کن. فردا پیش از کارهای دیگر بمحل رفته تحقیق کن و باید چنان باشدکه حکم شما یکساعت پیش ازظهر باداره اجرا رسد ومن آگاه باشم».

اینرا شنید ورفت وفردا درهمانساعت حکم باجرا رسید. عدلیه ده تن مأمور و پیشخدمت می‌داشت. همه را باطاق خواندم و دستور دادم که دوتا دوتا پی‌هم بروند بخانه ابراهیم دوافروش، آنهاکه نخست رسیده‌اند بآن طلبه‌ها وسیدها بگویندکه باید بیرون روید. اگر نرفتند بایستند تا دیگران برسند وآنگاه بامشت وسیلی همه را بیرون کنند وخانه را بدست ابراهیم دوافروش سپارند، ومن خودهم از پشت سرمیرسم.

آنهارفتند وپس ازکمی من نیزروانه گردیدم. ولی درمیانه راه آگاهی رسیدکه چون کار بمشت وسیلی رسیده طلبه‌ها وسیدها نایستاده گریخته‌اند وخانه تهی گردیده بدست ابراهیم دوافروش داده‌شده. این‌راکه شنیدم باز گشته بخانه رفتم. چندی نگذشت که آگاهی آوردندکه ملایی را سوار اسب گردانیده‌اند واو درسبزه میدان و بازارها (که نیمه باز شده بود) می‌گردد

وفریاد میزنند. «یاصاحب الزمان، دین از دست رفت». بمردم می گوید: «بیایید بمسجد، بااین عدلیه باید جهاد کرد». درهمان هنگام آگاهی نیز از بازار رسید که بازاریان پروایی ننموده‌اند و جز کسان کمی بمسجد نرفته‌اند.

فردای آنروز ملایان اندیشه دیگری کرده بودند: پس از ظهر در خانه نشسته بودم، دیدم رئیس کابینه حکومت آمد (حکمران اینزمان مجدالسلطنه می‌بود) و چون نشست گفت: «آقایان علما نامه‌ای بحکومت نوشته‌اند. آقای حکمران فرموده باآقای رئیس عدلیه نشان بده وازمن سلام برسان که موقع باریک است. باید باعلمای اعلام مماشات کرد و گرنه محظور پیش می‌آید».

من میدانستم که مجدالسلطنه هواداری بسیار ازملایان میدارد. نامه راگرفتم و دیدم ملایان بحکمران چنین می‌نویسند: «این آقای رئیس عدلیه باعلما وشریعت عداوت مخصوص دارد وهمیشه درصدد معارضه وتوهین است. این آقای رئیس باوامروزارت عدلیه نیز مطاوعت نمی‌کند. دلیل این مطلب آنست که ازوزارت عدلیه ابلاغی شده بودکه در صورت عدم تراضی طرفین دعاوی بمحضر شرع فرستاده شود و این دستور تاقبل از این آقای رئیس اجرا می‌شد. ولی ایشان لدی‌الورود جلوگیری کردند.». در پایان نوشته بودند: «بااین رفتار رئیس عدلیه هیئت علمیه خمسه خودرامکلف میداندکه این عدلیه را قانونی نشناسد».

نامه را خواندم وپس داده گفتم: «بآقای حکمران سلام برسانید: ما

باعلما مماشاتی راکه‌قانون اجازه دهد مضایقه نخواهیم داشت. در موضوع این نامه نیز رونویس آنرا با نامه‌ای بما بفرستند تاپاسخ نویسم».

برخاست ورفت وپس از کمی آن نامه‌را بارونویس آورد. پس پاسخی آماده گردانیده بعدلیه رفتم. بامدعی العموم ودیگران نشستم وآن نامه‌هارا برایشان خواندم. خواستند درباره پاسخ بسخن پردازند. گفتم: من چیزی آماده گردانیده‌ام و میخوانم که اگر نپسندیدید آنگاه گفتگو کنیم. پاسخ را چنین نوشته بودم:

«نامه آقایان علما... ملاحظه گردید. اینجانب عداوتی با علما ندارم. تقیدیکه باجرای قانون داشته‌ام‌وهم اینمعنی شده. امادرباره ارجاع دعاوی بمحاضر شرع.. چگونه معقولست که‌من ابلاغیه وزارت متبوعه‌خود رالغو کنم‌ومورد بازخواست نباشم؟ پس لابد موجبی داشته. بهرحال چون ترافع بامحاکمه‌شرعی بایددرمحضر مجتهد جایزالفتوی باشد اکنون که آقایان در مسجداجتماع دارنددر خواست میشوددونفر راازمیان خودشان که‌دارای درجه‌اجتهادو جامع شرایط فتوی می باشندانتخاب وبعدلیه معرفی نمایندکه درموارد‌مقتضی دعاوی بنزد ایشان فرستاده‌شود ..».

گفتم: این پاسخ که برودچون ملایان هیچکدام دیگری رامجتهد نمیشناسندزبانشان بسته‌خواهد شد. نامه‌را فرستادیم وچنین‌هم شد. پاسخی نتواسته بودند وتنها پیامی بحکمران فرستاده بودندکه رئیس عدلیه‌خواسته القاءنفاق‌میانه علما کند.

لیکن نبرد بااینهم پایان نپذیرفت. فردا باز نقشه دیگری پیش آمد

دراطاق عدلیه نشسته بودم، دیدم هفت یاهشت تن بادستارهای سیاه وسفید وباگردنهای ستبرازدرآمدند وسلام دادندونشستند ویکی ازایشان که سیدی سرخ رومی بود بسخن پرداخته چنین گفت:

«ماراحضرات علمای اعلام فرستادند. بشما سلام رسانیدند. فرمودند عرض کنیم که برادران غلامحسین خان و جمعی دیگر که باتهام قتل یا اتهامات دیگر محبوس هستند چون اتهام آنها بثبوت شرعی نرسیده حضرات علما خواهش کردندکه همه شانرا مستخلص فرمایید واگر مستخلص نفرمایید حضرات علماء ازفردا بتکلیف شرعی خود عمل خواهندکرد».

گفتم: «باقایان سلام برسانید واز من بگویید این کسان دوسیه هاشان بدیوان جنایی رفته که درتهرانست. مادراینجا اختیاری درباره آنهانداریم اما اینکه گفته اند ازفردا بتکلیف شرعی عمل خواهندکرد، مگر آقایان ازفردا بحد بلوغ خواهند رسید؟!.. آقایان ازروزیکه بالغ شده اند بایستی بتکلیف شرعی خود عمل کنند. لیکن در این باره ایشانرا هیچ تکلیفی نیست. اگر مقصود آقایان ترسانیدنست بگویید آقایان چکار توانید کرد؟!. باآن رختهای شول وویل وکفشهای پوست خربزه ای چکارازدستتان برآید؟!».

اینرا گفتم وروانشان گردانیدم. همانروزداستان خنده آوری هم رخ داد. هنگام عصر من بخانه یکی ازآشنایان می رفتم، دیدم سرکوچه ای فرشی گسترده اند وملایی روی آن نشسته وقرآنی دردست میدارد. من گمان کردم قرآن نخوانست، یکقران ازجیبم درآورده به پیشخدمتی که همراهم می بود داده گفتم بآن قرآن خوان بده. گفت: «آقای رئیس قرآن خوان نیست.

محرر آقای نایب‌الصدر است» گفتم: پس اینجا چرا نشسته؟ گفت: «مسئله جده‌خانم است دیگر». گفتم: پس بزن بگردن اینمرد که. پیشخدمت همانکه خواست بزند شیخك قرآن را انداخت و پا برهنه دوید و خودرا رهانید. من گفتم: فرش و قرآن و کفشهای اورا بردارند و ببرند درخانه نایب‌الصدر بدهند.

داستان این می‌بود که چون ما خانه را بابراهیم دو افروش باز گردانیدیم ملایان چاره دیگری نیافته سه نفر ازسید و ملا رافرستاده بودند که درکوچه آن خانه فرش گسترند و قرآن خوانند و پیاپی نام عدلیه را برده لعنت فرستند. اینرا ازچند روز پیش می‌کردند و من هم‌شنیده بودم و بدینسان آن نیز ازمیان رفت.

ده روز بیشتر که بازارها نیمه‌بسته ودستگاه مسجد برپامی‌بود ملایان دمی عدلیه را فراموش نمیکردند وهر زمان نقشه دیگری پیش می‌آوردند. ولی همه آنها بر سوایی‌شان می‌افزود. درآنروزها امیرالامرا رئیس استیناف آذربایجان بزنجان آمده میهمان اسعدالدوله می‌بود. او نیز بپاس میزبان خود هواداری از ملایان می‌نمود. روزی مرا خوانده بودند و او گفت: «من پایان این رفتار را خطرناك می‌بینم. زنجانیها بعلمای خود علاقه بسیار دارند.» داستان ملاقربانعلی و کشته شدن سعدالسلطنه و عظیم زاده را به گواهی می‌آورد. گفتم: از این داستانها ناآگاه نیستم. نخست ما نباید از بیم جان چشم از بایاهای قانونی بپوشیم. دوم همان مردم زنجان بعدلیه بیشتر دلبستگی می‌دارند تا بملایان.

۱۵ - سرگرمیها که در زنجان میداشتم

درزنجان هم ساعتهای بیکاری خودرا بنوشتن می‌پرداختم. «آذربایجان فی ثمانیة عشرعاماً» راکه در دماوند نوشته بودم اینجا چون روزنامه های کهن را از تبریز خواستم و فرستاده شدباردیگر ازسرگرفتم و بهتر نوشتم و برای چاپ به مهنامه «العرفان» (درصیدا) فرستادم.

از آنسو چون زنجان در جنبش بابیگری یکی ازکانونها بوده و ملا محمد علی زنجانی زمانی درازی با دولت جنگیده بود در آن باره بجستجوها می‌پرداختم. مسجد ملا محمد علی که در بسته می‌بود روزی با چند تن بدیدن آنجا رفتیم. از ملا محمدعلی کتابهایی در دستست که پیش از بابیگریش نوشته وبچاپ نرسیده من نسخه‌یکی از آنها رابنام «صواعق» بدست آورده خواندم.

در باره ملا محمد علی و جنبش او چیز هایی بدست آوردم که در جای دیگر نوشته‌ام (۱). بابیان چون در زنجان و مازندران و دیگرجا ها با دولت جنگیده و یکبار هم بکشتن شاه بر خاسته بودند دولت باآنان دشمنی سختی می نموده و تا پیش از زمان مشروطه هر چندگاه یکبار، کسانی بنام بابی، راست یا دروغ، کشته می شده‌اند. در زنجان نیز از این داستانها بوده.

یکی از آنهاداستان میرزا محمد علی‌نام بوده‌که گفته میشدبیگناه

(۱) کتاب بهاییگری که چاپ شده.

کشته‌شده‌ومن بارهاشنیدم که کسانی افسوس می‌خوردند ودلسوزی میکردند.
پدر میرزا محمد علی پزشکی از مردم اسپهان می‌بوده بنام میرزامعصوم
که همراه یکی ازشاهزادگان قاجاری بزنجان آمده ودر آنجا بانیکوکاری
می زیسته . گذشته‌ازپزشکی که بکارمردم می خورده در زنجان گرمابه‌ـ
ای و آب انباری وچند خانه ای ساخته‌که هنوز بنام او خوانده میشود .
پسرش سید محمد علی نیز مردبی آزار و نیکو کاری می بوده ولی چون
بملایان بی پروایی می نموده وفروتنی بآنان نمی‌کرده با بیش‌می خوانند
و در زمان حکمرانی محمد تقی میرزا(در سال ۱۲۸۹) که پیداست مرد
نا فهمی می بوده بافشارملایان سرش بریده می‌شود .

در زنجان چون بترکی‌سخن گفته‌می‌شود اندك جدایی‌که میانه‌زبان
آنجا با ترکی آذربایجان می باشدمرا واداشت‌که درباره ترکی باندیشه
و جستجو پردازم. در مازندران چیزی بعربی زیر عنوان «اللغة الترکیة
فی ایران» نوشته برای «العرفان» فرستاده بودم • در اینجا همان رشته
را دنبال کردم و کتابهایی بترکی از « غزلیات فضولی » و دیوانهای امیر
علیشیر بدست‌آوردم . «هیدجی» (۱) نام ملایـی می‌بودکه در تهران در
مدرسه سید ناصرالدین می‌زیست . او چون شاعر می‌بود و شعرهای‌ترکی
بسیار ازو دریادها و زبانها می‌بوده آنها را نیزگرد آوردم .

از این‌کوشش وجستجو نتیجه‌هایی بدست آمدکه‌از جمله این‌بود
که ترکی از دیده «کارواژه‌ها » (افعال) بفارسی برتری میدارد • زیرا

---

(۱) «هیدج» نام دیهی در نزدیکی ابهر است

دیده شده در ترکی پانزده گونه «گذشته» (ماضی) و چهار گونه « اکنون » (مضارع) بکار میرود • در حالیکه در فارسی در برابر آنها بیش ازچهار گونه گذشته و یك گونه اکنون شناخته نمیبود. این یکی از چیزهایی میبود که مرا از نارسایی زبان فارسی و بیماری آن آگاه گردانید.

در روز های تابستان یکی از نویسندگان تهران بزنجان آمد و میهمان من بود • این ما را وا داشت که بگردشهایی در پیرامون شهر میرفتیم و بارها گفتگوهای دانشی بمیان میآمد.

اینمرد را من خودم نامه نوشته میهمان خوانده بودم. ولی چون آمد وچیزهایی پدیدار گردید پشیمان شدم. ولی برویم نیاوردم وازپذیرایی شایا باز نایستادم داستان های او را ناگفتن بهتر است و تنها یکی را بنام نمونه یاد می کنم.

چنانکه نوشته‌ام من در تهران در باره تاریخ مازندران بجستجو پرداخته یاد داشتهایی نوشته بودم. از جمله در باره کتاب ابن اسفندیار این روشن گردانیده بودم که نسخه هایی از آن که در دست ماست و یا در موزه‌های لندن و پتر سبورغ می باشد نادرست است وازچندجا افتاده می‌دارد ونوشته بودم که باید از خانواده‌های کهن جست ونسخه درست این کتاب را بدست آورد.

پس از نوشتن وچاپ کردن اینها که بزنجان رفتم شبی آقای معتصم الملك رئیس ارزاق آنجا بدیدن من آمد ودر میان سخن گفت: « من نوشته‌های شما را در باره تاریخ مازندران خواندم. کتاب بزرگی خطی در

خانواده ما بنام تاریخ مازندران هست که اکنون در تهران درخانه منست و من گمان میکنم همان نسخه درست کتاب ابن اسفندیار باشد».

اینرا که گفت من چون دلبستگی بسیار به پیداشدن نسخه‌درست آن کتاب میداشتم خواهش کردم نامه به برادرش بنویسدکه آن کتاب را به کسیکه من خواهم فرستاد نشان دهد. گفتم: این برای آنست که اگر همان نسخه درست ابن اسفندیار باشد باید آن را بچاپ رسانیم. خواهش مرا پذیرفت. من آن نامه را بتهران بنزد این آقای نویسنده فرستاده خواهش کردم که رفته آنرا ببیند که اگر نسخه ابن اسفندیاراست بما آگاهی دهد.

چیزیکه بود او بنامه‌من پاسخی نداد. چند بار دیگر نوشتم نتیجه‌ای نداد. ولی چون بزنجان آمد در میان گفتگو بچنین سخنی پرداخت: «یکی ازموفقیتها که امسال برای من رخداد بدست آوردن نسخه صحیح کتاب ابن اسفندیار وپیداکردن نسخه‌کتاب مولانا اولیاءالله بود که دادم نسخه هردورا استنساخ کردند».

من نیک گوش میدادم وچون پرسشهایی کردم دانسته شد آن کتاب معتصم الملک بدانسان که‌خود او گمان‌میبرد نسخه درست تاریخ‌ابن‌اسفندیار می‌بوده ونسخه‌کتاب مولانااولیاءالله راکه‌آن‌نیزدرتاریخ مازندرانست‌ولی ماگمشده‌اش می‌پنداشتیم همراه می‌داشته. من چون آن نامه رافرستاده‌ام واین رفته و آن کتاب را دیده بجای آنکه بما پاسخ نویسد، بدستاویز همان نامه‌کتاب را از برادر معتصم الملک «امانت» گرفته. ولی برده و داده

نسخه ازرویش برداشته‌اند. این رفتار دزدیانه است که (موفقیت) میناهدو داستانش را بما باز میگوید.

چون نخست بار بود که یکچنین رفتار پستی از این نویسندگان نامی ایران می‌دیدم سخت درشگفت شدم وافسوس خوردم ولی بپاس میهمانی چیزی نگفته بخاموشی گراییدم.

۱۶ - بازگشت بتهران و سفر قزوین

درآخرهای تابستان چون «مرخصی» گرفته بودم برای کار های خانواده‌ای به تهران بازگشتم. وزارت عدلیه خوشنودی بسیار ازکارهای من می‌داشت. ولی من ناخشنودی نموده فرستادن چنان مدعی العمومی را ایراد می‌گرفتم. گفتند: «مگر شما ازحال وزارت عدلیه آگاه نیستید. بیشتر قضات ازهمان قبیلند. او نیز چون خویش مدعی العموم تمیز است وزارت عدلیه ناچار است بیکارش نگزارد». این بود پاسخی که به‌من دادند.

درهمانروزها اززنجان تلگرافها رسید که مردم انبوه شده میخواسته‌اند عدلیه را تاراج کنند. چگونگی این می‌بوده‌که یکی ازاعیانها که بایکی از دموکراتها دشمنی می‌داشته کسی را واداشته که او را کشته. دموکراتها شوریده‌اند و چون مدعی‌العموم و مستنطق هواداری آشکار از آن اعیان می‌نموده‌اند آشوبی برخاسته وبیم تاراج عدلیه می‌رفته.

وزارت عدلیه می گفت: «این نتیجه نبودن شماست. باید زودتر باز گردید» . پاسخدادم . این نتیجه فرستادن چنان مدعی العمومیست و من باز نخواهم گشت . این گفتگو می رفت تاسرانجام گفتند: «باید عدلیه های قزوین وزنجان آزمایش شوند. شما بنام آزمایش آنها بروید وسه یاچهار ماه باشید تا برایتان کار بهتری بیندیشیم» .

بدینسان « ابلاغی» نوشتندومن با خانواده روانه قزوین گردیدیم. چون رسیدیم خانه‌ای گرفتم وآگهی پراکندم که قضات عدلیه پس از یکماه بآزمایش خوانده خواهند شد باید آماده گردند .

آن یکماه فرصتی بودکه گردشهایی درقزوین کنم وجستجوهایی بجا آورم و یادداشتهایی پدیدآورده‌ام که اکنون هست . قزوین شهریست ویران ولی مسجد وگنبد های بزرگ فراوان می دارد . روزی گنبدی در ازدیدم. پرسیدم گفتند: «قبر حمدالله مستوفی است» . بدرونش رفتم دیدم صندوقی چوبیست و زیار تنامه‌ای از یکسوی آویزان می باشد. در شگفت شدم که حمداللهمستوفی نیز امامزاده گردیده . روزی دیگر جایی را دیدم• گفتند: «پیغمبریه است • چهار پیغمبر در اینجا بخاك رفته : سلام، سلوم ، سهول، القیا» .

سران اداره‌ها مهربانی‌ها می‌نمودند . از جمله طراز الدوله رئیس پست روزی مرا با رئیس عدلیه و مدعی العموم ودیگران در کالسکه‌های چاپارخانه نشاند و بچند فرسخی بــرد . دره‌ای دلگشا می بود و چند ساعتی با خوشی گذرانیدیم • آنجانیز امامزاده‌ای می بود من سنك گورش

را خوانده دیدم یکی از سیدهای زنجانست که در پادشاهی غازان خان «صدر» می بود با دستور غازان خان کشته شده و داستانش در کتابها هست، با یاران گفتگو کردیم که این نیز امامزاده شده. شگفت تر آن بود که شب که بقزوین بازگشته بودیم کسانی بدیدن من آمده بودند، من چون اینرا گفتم آنان نپذیرفتند و گفتند: «مسلما امامزاده است و هر کسی که باو توسل کند مسلما حاجتش بر آورده میشود». سپس هر یکی داستانی سرودند.

مدعی العموم قزوین میرزا مسعود از خانواده شهید ثالث می بود. روزی در باره (قرة العین) ازو پرسیدم. گفت: «من نوه شوهر قرة العینم. شما روزی برای ناهار بخانه ما بیایید تا هر چه بپرسید پاسخ دهم». روزی رفتم گفت: «اینجاکه نشسته ایم اطاق عروسی قرة العینست. ما تنها پنجره ها یشرا عوض کرده ایم». سپس برخاسته باهم مدرسه هایی راکه در پهلوی خانه شان می باشد و هنوز بر پاست گردیدیم. در باره قرة العین آگاهی کمی میداشت ومی گفت: «خانواده ما اورا از خود بیرون گردانیده بودند وگفتگویش هم نمی رفته».

آگهی آزمایش که داده بودم برخی از قاضیان می کوشیدند و آماده میگردیدند من نیز یاوریها دریغ نمی گفتم. ولی برخی بهانه ها آورده میخواستند از آزمایش آمرزیده باشند وگاهی سخنان شگفت آوری می گفتند. یکی از ایشان که امین صلح و خود مردی پنجاه ساله می بود بنزد من آمده چنین میگفت: «من تاکنون یك صفحه ازقانونرا از اول تا باخر نخوانده ام. حالا چگونه امتحان بدهم؟!. تصور هم نفرمایید که

حکمهای خلاف قانون داده‌ام . خداشاهد است تاکنون یك حکم خلاف قانون نداده‌ام » ، من از این سخن او در شگفت شدم که‌کسیکه بـگفته خود یك‌صفحه ازقانونرا از آغازتاانجام نخوانده‌ازکجامیداندکه‌حکمهای که داده از روی قانون بوده. با خودگفتم : اینمرد ازبس در نادانی فرو رفته فهمیده ها و هوسهای خود را قانون پنداشته .

دیگری ملاباقرنامی می‌بودکه دستار وریش می‌داشت ودر دادگاه شهرستان می بود . او نیز بهانه آورده چنین‌گفت : «من واعظ بودم و در تهران بمنبر میرفتم و در جلو چهار هزار وپنجهزار نفر موعظه می‌کردم. ولی نمیدانم چه سری دارد که همینکه نام امتحان می‌شنوم خود را می بازم و زبانم ازکار می‌افتد» . چون بهره‌ای ازفقه و اصول و زبان عربی نمی داشت و قانون هم نمی دانست این بهانه را می آورد .

من این بهانه ها را نپذیرفتم ولی آنان بتهران روگردانیده با بر انگیختن‌میانجی‌از وزارتخانه‌پرك‌گرفتندکه‌ازآزمایش برکنار باشند.

کمیسیونیکه بر پاگردانیده بودیم جز من و رئیس عدلیه ومدعی-العموم یکتن از ملایان شهری در آن می‌بودند . آزمایش باسان نیکی انجام‌گرفت ٠

از آنجا روانه‌زنجان‌شدیم ٠ کارکنان عدلیه از بازگشتن‌من دلشاد، واز داستان آزمایش دلتنك می‌بودند. گفتم بشما یکماه دیگرمهلت‌میدهم که‌نیك‌آماده‌گردید. خود نیز هرگونه یاوری‌رادرآمادگی که‌بخواهیددریغ نخواهم داشت .

پس از یکماه کمیسیون برپا گردید . یکی از کسانیکه در آن‌می-
بودند حاجی آقا حسین رهبری‌می بود (که اکنون در تهرانست) . آزمایش
با آرامش و آسودگی بسیار پیش رفت‌و انجام گرفت . تنها کسیکه نخواست
وآزمایش‌نداد مستنطق دغلکار بیدانش می بود که چون بیشرمی نیزمینمود
و بمن پیام میفرستاد که «سیصد تومان آماده کرده‌ام که بتهران بفرستم‌وخود
را از امتحان برکنار گردانم، من می‌خواهم شما این را بگیرید» . بسزای
این بیشرمی از عدلیه بیرونش گردانیدم .

۱۷ - داستانی که با مدعی العموم پیش آمد

این بارکه بزنجان آمده بودم مدعی‌العموم فروتنیها می نمود. باز
میگفت : «من آن تقی نیستم». با اینحال از بدیها باز نمی‌ایستاد. مجدا -
لسطنه‌که رفته و حکمران دیگری بجایش آمده بود چون این‌حکمران
بخود فریفته می‌بود و پروای قانون نمیکرد من باوسخت‌گرفتم و پیامهای
درشتی دادم. مدعی العموم در نهان‌با او همدست می‌بود. شبها نیزدستگاه
قمار و باده می‌چیدند .

با اینحال من پروا نمی نمودم : روزی در دادگاه کـه محاکمه
جزایی می‌بود و مدعی العموم بایستی بیاید بسیار دیر آمد . مـن‌گفتم:
«چرادیرمی‌آیید؟!» . گفت: «من‌مگر تابع شمایم؟!» گفتم : تابع محکمه
که هستید . خواست باز پاسخ دهـد من برخاستم و بگلویش چسبیدم و

مشتی بسرش زده از پنجره پایینش انداختم و گفتم : «برو که عدلیه مدعی العموم خاین نمی خواهد» . سپس بجای خود بازگشته محاکمه را آغاز کرده بپایان رسانیدم، و چون نزدیك غروب بود بآقایان زاهد و سیدجعفر گفتم : شب را در خانه من با هم باشیم . پذیرفتند و باهم آمدیم . آنها می خواستند در باره پیش آمد سخنی رانند. ولی می دیدند من نمی خواهم و خاموشی می گزیدند . هنگام شام خوردن پیشخدمت پارکه آمد و چنین آگاهی آورد: «مدعی العموم رفته در اداره حکومتی و اکنون در آنجاست. گریه می کند و بحاکم می گوید : تکلیف من چیست ؟!».

از اینسخن آقا سیدجعفر خنده‌ای کرد و گفت : «من از همان هنگام در ترس و بیم می بودم . می گفتم اکنون او رفته در تلگرافخانه به تهران تلگرفها می کند و بازرس میخواهد . ترس آن میداشتم که شمارا بهتران خواهند خواست و بمحاکمه خواهند کشید . چند بار میخواستم اجازه بگیرم و بروم اورا هرکجاهست پیدا کنم و بدلجویی پردازم . پس این بدبخت باداره حکومتی چرا رفته ؟!..» زاهد گفت: «من نیز همان ترسهارا می‌داشتم و راستی آنست که شام ازگلویم بسختی پایین می‌رفت . »

از اینگونه سخنها می گفتند و می‌خندیدند . گفتم :من چون این اندیشه های شما را میدانستم نگزاردم بخانه هاتان بروید . راستست که زدن مدعی العموم و بیرون گردانیدن او از دادگاه بسیار بداست و نتیجه های بدی تواند داشت . لیکن کدام مدعی العموم ؟! . مگر فراموش شده که در داستان کشته شدن عباس پهلوان وزارت عدلیه در باره همین

مدعی العموم چه تلگرافی کرده بود• مدعی العموم که وزارت عدلیه تلگراف میکند که تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته و بمن دستور می دهد که بکار های او نگهبانی کنم ، چنین مدعی العمومی را می توان زد و از دادگاه بیرون هم توان کرد . اما از «نظر اخلاقی» مگر همین مدعی العموم نیست که با زبان شما بمن پیام فرستاده بود: «ما باینجا برای پیشنمازی نیامده ایم» و مرا در رشوه گرفتن بهمدستی خود خوانده بود؟!. چنین کسی را کتک زدن و خوار داشتن بسیار نیکست.

آنشب را گذرانیدیم. بامداد پیشکار مالیه با رئیس تلگراف آمدند و چون نشستند چنین گفتند: «حکمران فرستاده بود دنبال ما . رفتیم . گفت رئیس عدلیه مدعی العموم را کتك زده و از عدلیه بیرون کرده . من می دانم اگر برئیس عدلیه بگویم چرا اینرا کتك زدید خواهد گفت: «بتو چه ؟! . من نمیگویم چرا کتك زده خواهش می کنم شما بروید و از من سلام برسانید و خواهش کنید که بیایند و از این دلجویی کرده از اینجا ببرند».

با آنان برخاسته باداره حکومت رفتیم. بدبخت بازاشك میریخت. پس از سخنانی که رفت برداشته بعدلیه آوردم. از آن پس بیکبار خود را زیردست می شمرد و فروتنی بی اندازه مینمود :

درهمانروزها رئیس امنیه که مردی ساده واز دسته دموکرات می بود مرا بسلطانیه میهمان خواند. با آنکه زمستان فرا رسیده وسردی آغاز یافته بود پذیرفتم . با معتصم الملك بدرشکه او نشسته رفتیم و شب بشش گر



سردار سپه

برخوردیم که در نزدیکی راه می‌ایستادند، ولی پیش نیامدند. ما نیز سواره همراه می‌داشتیم و نترسیدیم. درسلطانیه دانسته شد میهمان خواندن با دستور جهانشاه‌خان بوده. خود او نیز فردا بسلطانیه آمد. از رفتار من

ستایشهایی می نمود و می گفت: «من شنیدم شما این بار موقتی هستید. گفتم تا نرفته‌اید شما را ببینم».

من خشنود گردیدم که نیکوکاری در نزد گردنکشان بیابان هم ارج دارد. مدعی العموم و نایب الحکومه و دیگران شنیده بودند و برای «زیارت حضرت امیر» به سلطانیه آمدند. من پروایی بآنان ننموده خود بازگشتم و درراه بسختی‌هایی از برف و کولاك برخوردم که داستان درازی میدارد.

۱۸ - سفر خوزستان

درهمان روزها در تهران کابینه افتاد. و این بار خود سردار سپه وزیر جنگ سروزیری را پذیرفته کابینه پدید آورده بود. وزیر عدلیه معاضد السلطنه و معاون آقا میرزا علی قمی شده بودند. من از این آگاهی خشنود نگردیدم. زیرا این وزیر و معاون هیچیکی با من آشنایی نمیداشت و من گمان بردم که در زنجان همچنان باز خواهم ماند. لیکن این گمان وارونه درآمد و درهمان روزها دیدم نامه‌ای ویژه ازمعاون رسید، بدینسان:

«... چون دولت حاضره چشم خودرا فقط بمصالح حقیقی ملت دوخته و حتی الامکان مصمم است که در عوض کاغذ بازی اصلاحات مهمه اساسی بنماید وزارت عدلیه هم در نظر دارد که در عربستان که از نقطه نظر سیاسی موقعیت مهم دارد ومحکمه آن باید از اشخاص وطنپرست ممیز باتقوی حتماً تشکیل شود چون اینجانب بجنابعالی دارای حسن نظر هستم ومطمئنم که

وظیفه وطنپرستی شما را بخیلی ازمتاعب تشویق می نماید اینست که بطور خصوصی ازشما خواهش میکنم این محل را اختیار کنید. تفاوت حقوق هم بشماداده میشود. خواهش دارم خیلی زود جواب بدهید که تکلیف معلوم شود».

من ندانستم این معاون چه آشنایی بامن داشته. بهرحال بی آنکه بکسی بگویم پاسخ دادم: نظر وزارت عدلیه‌را می‌پذیرم. ولی باید برای پیشرفت کارپیشنهادهایی کنم‌واختیاراتی بگیرم. اگراین شرط پذیرفتنیست بحرکت آماده‌ام. این نامه را فرستادم وسه چهار روز نگذشت که چند تلگراف پیاپی رسیدکه «حرکت کنید».

باهمه زمستان وسختی خانه رابهمزده اتومبیلی گرفته روز یکم‌دی ماه روانه شدیم (همان‌روزیکه پارسال از تهران روانه زنجان‌شده بودم). فرداکه بوزارت عدلیه رفتم وزیر باخوشرویی بسیار پذیرفت. گفت: «با شما مذاکرات بسیار میدارم. ولی شبهاباید بیایید». چون بیرون‌آمدم. گفتند: «این وزیر شبها هم میآید». شب‌که رفتم وزیر بسخن پرداخت و چنین گفت: «آقای رئیس الوزراء درنظر داردکه درخوزستان نفوذدولت را برپاگرداند. ولی موانع سیاسی هست‌که دولت نمیخواهد بآنجا قشون فرستاده شود. عجالتاً تصمیم گرفته شده‌که بوسیله عدلیه وقانون دولت اقتدار نشان دهد که رعایا راجلب نظرکند واز نومیدی خلاص گرداند. شما را می‌فرستیم که عدلیه مقتدری در آن‌جا برپاگردانید وقانون را در همه جا مجری سازید. دولت همه‌گونه پشتیبانی بشما خواهد کرد».

سپس گفت: «من شما را نمی‌شناختم. باکسانی شور کردم. آن ها شما را می‌شناختند و همه‌شان عقیده دارند که این کار از دست شما بر می‌آید. کار های شما را در زنجان با من گفتند. من شنیده‌ام شما عربی و انگلیسی را خوب میدانید. اینها نیز در این کار دخالت خواهد داشت».

گفتم: در باره خوزستان و سختی گرمای آن جا بمن سخنان بسیاری گفته‌اند ولی من بآنها پروا نمی‌کنم. با آنکه از مردم سردسیر هستم از رفتن بجای گرمسیر باز نمی‌ایستم. من خود در جستجوی کارهای سختی هستم که انجام دهم ولی اگر خواسته میشود کاری پیش رود باید وزارت خانه پیشنهادهایی که خواهم داشت بپذیرد.

گفت: «شما پیشنهادهاتان بنویسید و فردا شب بیاورید. من با آقای رییس الوزراء هم گفتگو خواهم کرد».

فردا من پیشنهادهای خودرا بدینسان نوشتم:

۱ـ بدایت خوزستان با بدایت تهران همرتبه گرفته شود و بمن حقوق ریاست تهران (که دو برابر میبود) داده شود.

۲ـ مدعی العموم را من خودم انتخاب کنم، وهر زمان که مقتضی دیدم برداشته شود با پیشنهاد من فوری بردارند.

۳ـ اختیار تشکیلات عدلیه از هر باره در دست من باشد.

۴ـ از دولت هر مساعدتی خواستم مضایقه نرود.

شب چون رفتم و نوشته خود را دادم گفت: «اینها را می‌پذیریم. بلکه بشما اختیار خواهیم داد که با رؤسای عشایر ملاقاتها کنید. اختیار خواهیم

دادکه باکابینه رئیس الوزراء مکاتبه مستقیم داشته باشید ودرباره اوضاع خوزستان هرنظری داشته باشید بنویسید. من شما را باآقای‌صوراسرافیل رئیس‌کابینه ریاست وزراء معرفی‌کرده‌ام . اوخودش هم‌شمارا می‌شناخت. فردابروید واورا ببینید واو صحبتهایی‌خواهدکرد ؟».

فردا بدیدن آقای صوررفتم. این مرد نیك که مهربانی و فروتنی رااز نهاد خود می‌دارد با من مهربانی بسیارنمود. گفتنیها گفته شد. یکی از «تصمیمهای» دولت‌این شده بودکه نام «عربستان» برافتد و ازآن پس، این گوشه ایران جزبنام کهن خود «خوزستان» خـوانده نشود . وزارت عدلیه بمن «ابلاغ» کرد که «مارك های عدلیه راتغییر دهید». من کاغذ-هایی با مارك خوزستان بچاپ رسانیده بـودم . روی یکـی از آن هـا پاسخ دادم .

کار من پایان پذیرفته بود . ولی باز شبها بدیدن وزیر می‌رفتم و سخنانی از همه جا بمیان می‌آمد. شبی گفت: «شما باید بروید . ولی آقای رئیس الوزاء خواسته خودش شما را ببیند. فردا بیایید بهیئت». فردا من «بهیئت»رفتم . معاضد السلطنه نیامده بود. صور اسرافیل و سلیمان میرزا برخاستند که مرا باطـاق رئیس الوزراء ببرند ، روی پله‌ها دیدیم پایین می‌آید : همان جا ایستاد و ما را پذیرفت . نخست بار بودکه‌من‌سردار-سپه را می‌دیدم . با آواز آهسته و آرام سخنانـی گفت در این زمینه : « دولت شما را می‌فرستد که در خوزستان عدلیه آبرومندی بر پا کنید . درآنورشط‌العرب عدلیه انگلیسهاست. شما بایدعدلیه‌ای تأسیس کنید که

جوابده آن باشد» .

از آنجا بازگشتیم. فردا از عدلیه پول و نوشته‌ها که می‌بایست گرفته بوزیرودیگران بدرود گفتم. ولی چون زمستان سخت می‌بود اتومبیلی برای سفر پیدا نکردیم. ده روز هرچه کوشیدیم نتیجه نداد وسرانجام ناچار شدیم با پست برویم. از تهران تا قزوین که با اتومبیل بود سختی کم دیدیم ولی از قزوین تا کرمانشاهان که باگاری میبود سختیهایی بیش از اندازه کشیده آنراه را ده روزه پیمودیم.

از کرمانشاه می‌بایست مدعی‌العموم را همراه برداریم. سه روز در آنجا ماندیم. مایه‌خشنودی من بود که دوست ما خلیلی در اینجا می‌زیست . باینجا «تبعید» شده‌بود. سه روز باهم بخوشی گذرانیدیم.

پس ازسه‌روز بامدعی‌العموم وخانواده‌اش که بیش‌ازده‌تن می‌بودند راه افتادیم وتابغداد باهم رفتیم . در بغداد من خانواده خودرا بآنان سپرده به تنهایی پیش افتادم. در بصره که شب رسیده بودم بکونسولخانه رفتم. آقای کونسول میرزا حسنخان بدیع الوزاره که از آزادیخواهان کهن ایران می‌بوده وبامن در تهران دوستی پیداکرده بود میزبانی وپذیرایی گرمی کرد. شب برسر سفره سخن ازاین پیشآمد که من «لقبی» نداشته‌ام. من بیاد قصیده‌ای افتادم که آقای بدیع درباره لقب گفته بوده و من آنها راده پانزده سال پیش در حبل المتین خوانده بودم . چندبیتی که یادم بود خواندم:

شکر خدا درایران از همت بزرگان

نعمت شده فراوان القاب بیشماره

آن یك جفتك حضرت این یك دنبك خاقان

آن مهمل الصداره، این معطل الوزاره

بازمانده قصیده را خود بدیع خواند و بسیار خوش بود.

بامدادان که برخاستیم گفتم: من باید بسوی ایران بگذرم. آقای بدیع گفت: ولی امروز یکشنبه است و کونسولخانه انگلیس بسته است. شما ناچارید بمانید فردا پاسپورت خودرا بویزا رسانید وبروید، و چون دید من ناخشنود شدم گفت: «بهتراست شما را باخانبهادر آشنا گردانم. اتومبیل دم دراست بنشینید و بروید وایشان‌را ببینید. شاید پاسپورت راهم ایشان بتوانند بویزا رسانند».

از نام «خانبهادر» من‌چنان پنداشتم که یك مردهندی راخواهم‌دید، ودر شگفت‌شدم که چون ازدر بدرون رفتم مردیرا دیدم بارخت ایرانی و قیافه ایرانی، یك‌سرهنك ایرانی‌را باچندتن دیگر درنزد اودیدم. چون سلام‌دادم نشستم. خانبها دربا چنان مهربانی حال پرسی‌کرد که توگفتیی سالها باهم دوست می‌بوده‌ایم. من‌داستان ویزارا گفتم. پاسپورت راگرفت و باتلفن باکونسول انگلیس گفتگوکرد وآنرا برای‌ویزافرستاد. سپس پرسید: «بعربستان چرامیروید؟!.» گفتم: «رئیس عدلیه خوزستانم». سرهنك را نشان داده‌گفت: «پس‌این‌آقا هم رئیس قشون خوزستانست. باایشان‌آشنا شوید». دانسته شد سرهنك باقرخان رییس‌آندسته‌کوچکی ازسپاهست‌که درشوشتر می‌باشند. باهم آشنا گردیدیم. گفت: «من باکشتی مخصوص حاجی رئیس آمده‌ام وعصر خواهم بازگشت. شماهم باما باشید». گفتم: باکی نیست.

برخاست رفت که هنگام عصر باهم راه افتیم. پس از رفتن او خانبهادر بسخن پرداخته گفت: «من امیدوارم باشما دوست خواهم شد. آقای سرهنك میانه‌اش باحکمران عربستان بهم خورده. اکنون شما اگر با او بروید شاید حکمران بدش بیاید و با عدلیه بدرفتاری آغاز کند. بهتر است شما خودتان بروید». من دیدم پند دلسوزانه‌ایست. بسرهنك تلفن کرده آگاهی دادم که من چون شتاب می‌دارم تا عصر نخواهم ماند، وهمان هنگام به خانبهادر وهمچنان بآقای بدیع الوزاره در کونسولخانه بدرود گفته راه افتادم.

۱۹- خوزستان را چگونه دیدم؟!

در محمره (یاخرمشهر) دانستم که شیخ خزعل درآبادان در کشتی خود می‌باشد، در تهران سپرده بودند که او را دیدار کنم. نخست آگاهی فرستادم و سپس موتوری گرفته بکشتی رفتم در پایین تفنگچیان وکسان شیخ می بودند. از پله هاکه بالارفتم عربی را سرا پا ایستاده دیدم. من پیکره شیخ خزعل رادر مهنامه «العمران» که در مصر باپول او پراکنده شدی دیده بودم. این مرد را باو مانند نیافتم. ولی از پیش آمدنش پیدا بود که خزعل می‌باشد. سلام بهم دادیم و نشستیم. گفتم: «من رئیس عدلیه خوزستانم. خواستم جناب شیخ را ببینم و بروم». از تهران پرسش هایی کرد. سپس گفت: «حقوق شما چقدر است؟.» بمن گفته بودند که خزعل ازسران اداره هاکه به پیشش روند چنین پرسشی کند واو چون از

کمی «حقوق» خود سخن بمیان آورد همانرا دستاویز گرفته ماهانه برایش گزاردوهمه‌سران اداره‌های خوزستان ازو ماهیانه می‌دارند. این پرسش می‌رساند که آن سخن راست بوده. پاسخ دادم: «بمن حقوقی کافی خواهند داد. آنگاه بمن اختیار داده‌اند که هرچه کم داشتم بخواهم.» از اینسخن نگاه تندی بمن کرد وخاموش ایستاد. من نیز سخنی نمیداشتم و برخاستم و «خداحافظ» گفته روانه گردیدم.

از محمره جهازی روانه اهواز می‌بود. من نیز بلیت گرفته درآن نشستم‌شب که باهواز رسیدم چون میهمانخانه نمی بود و بایستی بخانه‌خزعل رفت من پیاده نشده شب را هم درآن جا خوابیدم.

فردا پیاده شده بسراغ اتومبیل رفتم که روانه شوشتر شوم. گفتند: در این چند روزه سیل آمده و کارون لبریز بوده و راهها را گرفته. اینست اتومبیل نمیرود. من چون شتاب میداشتم بادادن پول بسیاری اتومبیل را برفتن واداشتم. باسختیهای بسیاری راه پیمودیم. در نیمفرسخی شوشتر راه بیکبار بریده شد وما ناچار بودیم اتومبیل را رها کنیم. اسب سواری از آنجا میگذشت. جامه دان وافزارهای مرا بار کرد وما پیاده راه افتادیم.

آفتاب فرو می‌رفت که ما بشوشتر درآمدیم. من چون شهررادیدم یکه خوردم. زیراکه کوچه‌هارادیدم بسیار تنگ و پیچاپیچ ودیوارها بسیار بلند وبدساخت واز هرسو نشانه های ناپاکیزگی وناپاکی پدیدار. با خود گفتم: آیا شوشتر پای تخت خوزستان این است؟!. باز بخود دلداده گفتم:

اینها آخرهای شهراست. باشدکه خود شهرچنین نباشد. ولی این دلداری نیز بی جا در آمد زیرا چندکوچه ای نه پیچیدیم که بجلو در عدلیه رسیدیم. دانسته شدشهر همانست که می بینیم واین بمن بسیارسخت افتاد.

ناظم العداله رئیس پیش عدلیه بمیزبانی و پذیرایی برخاست و کارمندان عدلیه که بیشترشان درهمان حیاط نشیمن میداشتند بسرم گرد آمدند ومهربانی بسیار می‌نمودند. من پرسیدم: آیاشهر همینست وهمین گونه است که‌مادیدیم؟. گفتند: آری همانست.

من چندان دلگیرشدم که شام نتوانستم بخورم. باخودمی گفتم: در چنین شهری من چگونه توانم زیست؟!. آنگاه روان گردانیدن قانون وکاستن ازنیروی خزعل و دیگرکارها که بمن سپرده‌اند، انجام آنها از این شهر چگونه تواند بود؟!. چرا اهواز بآن خوبی و آبادی حکمران نشین وکانون اداره‌ها نباشد وشهری باین کوچکی وبدی باشد؟!. اگردولت تااین اندازه ناتوانست که نمی‌تواندکانون اداره هارا باهواز ببرد پس من چگونه خواهم توانست قانونرا تابآن‌جا فرمانرواگردانم؟!.

هنگامیکه میخواستم بخوابم باین آهنك می‌بودم که بامدادان با همان اتومبیلی که‌آمده‌ام و در بیرون شهر است باهواز بازگردم و از آن جا به تهران تلگراف‌کرده خواستار شوم که‌مراازاین‌کار آمرزیده‌دارید، وچه بپذیرند وچه نپذیرند بتهران بازگردم. بااین‌اندیشه بتوی‌رختخواب رفتم. ولی چون خوابم نمیبرد وهمه‌در اندیشه میبودم‌کم کم از خشم افتاده این بار باخود چنین‌گفتم: بیگفتگوست که دراین شهر بمن بد خواهد

گذشت . ولی مگر آدمی باید همیشه با خوشی باشد؟!. آیا نتوانستی بود که من گرفتار گردم و بزندان بیفتم و یکسال در آن جا. بمانم؟!. اکنون چنین انگارم که چنان گرفتاری بمن رخداده. آیا اینجا بدتر از زندانست؟!. با این اندیشه خودرا آرام گردانیدم و بخواب رفتم .

فرداکه برخاستم وبار دیگر باناظم العداله وکارمندان بگفتگو پرداخته پرسش و جستجو بیشتر گردانیدم دانسته شد حال خوزستان جز از آنست که در تهران شناخته شده. شهرهای خوزستان همه در دست خزعل است . محمره و آبادان واهواز وفلاحیه وحویزه یکباره سپرده باوست. فرمان روایی رسمیش در دست او و پسرانش می باشد . ایلهای عرب همه سپرده باوست که بهر کدام شیخی را از هوا داران خود گمارده . تنها سه شهر از فرمانروایی او برکنار است که شوشتر و دزفول و رامهرمز باشد . ولی در شوشتر و دزفول نیز کارکنان بسیاری او رامی باشد و آشوبگران و آدمکشان همه جیره خواران اویند که هر زمان که او خواست شهر را بهم توانند زد .

تا چندسال پیش حکمرانان که از تهران می آمده اند ناچار میبوده اند بشوشتر خزیده در این شهر کوچك و ویران روزگزارند و کمترین تکانی بزیان خزعل بخود ندهند ، بلکه خود را بزیر پناه شیخ بکشند ، وگرنه آشوبگران فرصت نداده بیرونشان می کرده اند . چنانکه چند سال پیش ظهیر الملك که می خواسته نیرویی از خود نماید بانگیزش خزعل آشوبگران شوریده اند و گرد خانه او راگرفته اندو امیرخان نامی پسر قلیخان باگلوله



شیخ خزعل

زده پیشخدفت او راکشته‌که پرونده‌اش‌درزیر دست بازپرس عدلیه می‌بود.
ظهیرالملك ناچار شده با تلگراف از شیخ زینهار خواهد وشیخ یکدسته
سوار فرستاده‌که اورا بیرون‌آورده روانه تهرانش گردانیده‌اند. سیدعبدا-
لله‌که پیش از ناظم العداله رئیس عدلیه می‌بود دانسته نبود چه نافرمانی
بخزعل‌کرده بودکه روز روشن با تیر کاظم داود که از آدم‌کشان خزعل
می‌بودکشته شده.

پس از بر خاستن سردار سپه‌که نیرویی دولت را پدید آمده بود
تازه حال خوزستان اینست‌که اداره‌های تلگراف و تلفن و پست‌که‌زیانی
بفرمان روایی شیخ ندارند بلکه افزارکارهای‌او می‌باشند ،وهمچنان‌اداره
های مالیه وگمرك‌که بر خوردی با شیخ نمیدارند ،کانون اینها ناصری
(اهواز)است . ولی حکمرانی وعدلیه و ژاندارم‌و شهربانی باید درشوشتر
باشند و با این خواری روزبگذرانند .یکدسته دویست وپنجاه تن‌سپاهی
که از اسپهان‌آمده‌انداینها‌نیزدر دزسلاسلند . سران‌اداره‌ها چه در ناصری
وچه درشوشتر و چه در دیگرشهرها جیره‌خواران‌و ماهانه بگیران شیخ
میبودند و هیچ‌کس در اندیشه دولت وآبروی دولت نمی‌بود . خوزستان
کان لیره شمرده میشد وکسی می‌کوشیدکه‌لیره بیشتر گرد آورد و بیشتر با
خود برد .

خزعل در خوزستان دستگاه پادشاهی در چیده .کشتیهامی دارد،
توپها میدارد،از ایلهای‌عرب ولرسپاه می‌دارد.فرمانروایان‌کویت وبحرین
و دیگرجاها او را فرمانروایی جداسرمی‌شناسند وبا وی پیمانها بسته‌اند.

همانروزها که دسته سپاه تازه‌رسیده و ناچار گفتگوهایی میانه خزعل‌ودولت بمیان آمده بوده پاد آواز آن بروزنامه‌های بغداد افتاده بوده که گفتارها می‌نوشتند و بسپاه فرستادن دولت ایران بخوزستان ایراد می‌گرفتند . در یکی ازآنها دیدم آشکاره می‌نوشت: «ان عربستان امارة مستقلة عربیة امیرها معز السلطنه الشیخ خزعلخان. »

ازآنسو انگلیسها که نفت خوزستان در دست ایشانست در چند جا بنیادگزاریها می‌دارند. مسجد سلیمان یك شهرانگلیسی است. بندرقیراگر شهر نباشد نیمه‌شهراست . اینها را انگلیسیها خودشان پدید آورده‌اند . آبادان نیزشهرانگلیسی گردیده. رویهمرفته اختیار خوزستان درنهان در دست انگلیس است ودرآشکار در دست خزعلخان. دررامهرمز وبیرونهای شوشترومسجد سلیمان نیز بختیاریها دست میدارند. درآنجاکه نیروی خزعل کم است نیروی آنان درکار می‌باشد.

آمدیم برسرمردم: آنچه بومیان خوزستانندکه بیشترشان درشوشتر ودزفول‌ودیه‌های آنها نشیمن می‌دارند ، اینان باآنکه نژاد وزبانشان ایرانیست خود را از ایرانیان جدا می‌گیرند وآنانرا «عجم» می‌نامند و چندان می‌رمندکه زنهاشان چون کسیرا ازکارمندان‌دولت درکوچه ببینند روهاشان بدیوارگردانیده چندان می‌ایستندکه اوبیاید وبگذرد.این متلکی شده‌که‌خوزستانیها چون بگورستانی‌رسندچنین‌گویند:«لاعربون‌ولاعمجون بل‌مردگان‌خودمان‌فاتحه»، درمیانشان کسان‌بافهمی‌که حبل‌المتین ودیگر روزنامه‌ها را خوانده وخواستار ایرانیگری می‌باشند هستند، ولی کمند .

عربها که بخش بیشتر مردم خوزستان آنهایند، اگرچه از ستم خزعل بستوه آمده‌اند و افتادن او را از خدا می‌خواهند، ولی کمترین دلبستگی بایران و ایرانیگری نمیدارند وخودرا از توده عرب که از سوی عراق پیوسته بایشانند جدا نمیگیرند.

آری هستند گروهی از اسپهانیان ودیگران که بخوزستان کوچیده‌اند ودر ناصری ودیگر جاها بدادوستد ودیگر کارها می‌پردازند واینها خواهای دولتند وهمیشه چشم براه می‌باشند. ولی ازین گروه کم چه تواند بود ؟!.

اینها بود آگاهیهایی که از پرسشها وجستجوهای خود بدست آوردم. رویهمرفته دیدم درخوزستان دولت ایران ازهمه ناتوانتر است. این بود خودرا در برابر کاردشواری دیدم. بااینحال نومیدی بخودراه نداده باخود گفتم: من تاآنجاکه توانم خواهم کرد. بگفته عربها: «مالا یدرك کله لا یترك کله».

۲۰ - چگونه بکار پرداختم

درعدلیه که گفتگو آزمایش شده بود چندتن از داوران آماده نمی‌بودند می‌خواستند همراه ناظم العداله آهنگ تهران کنند. من چون شنیدم گفتم: این نابجاست. من بشما سه ماه مهلت میدهم که خود را آماده گردانید. خودم هم ازکمك بشما باز نخواهم ایستاد. چون حاجی آقاعلی فاضل در میان

ایشان مردی بادانش وفهم میبود چنین نهادیم که شبها در عدلیه نشست درسی باشد و باینان گفتگو از فقه و عربی کند.

چون مدعی العموم باخانواده‌ها خواستندی رسید بجستجوی خانه افتادیم وخشنود شدم که خانه‌ای که فاضل گرفته بود بماواگزاشت. اینخانه در کنار دره «گرگر» افتاده ایوانی بسوی رود می‌داشت واین مایه آسودگی من می‌شد که در آن ایوان بنشینم ودور ازغوغای مردم بتماشای رودوبیابان پردازم. ماهها این ایوان نشیمنگاه من می‌بود •

درشوشتر خانواده‌های بزرگی هستند و بامامهربانی بسیار می نمودند. یکی از آنها خانواده جزایریست که مردان بافهم ومهربان بسیار می‌داشت. آقاسید نورالدین باهمه‌ملایی نواندیش می‌بود ومابارها باهم نشسته گفتگوها می‌کردیم. اینجا بوارونه زنجان ملاها باعدلیه پشتیبانی می نمودند. دیگری خانواده علوی می‌بود. شادروان حاج سید مهدی علوی که هندوستان راهم دیده بوده بامامهربانی بسیار می‌کرد ومهمانیها می‌داد.

کم‌کم تکانی درکارهای عدلیه پدیدآمد. از مسجد سلیمان داد خواهیهای بسیار می آمد. از ناصری نیز کارهایی می‌رسید. یك کار که میبایست آن بودکه عدلیه از یکسو نیروی خود را نشان دهد و از یکسو با مردم رفتار بسیار دادگرانه رود. روزی هنگام عصر که عدلیه در حیاط بر پا شده بود من دیدم امین صلح حاجی آقاعلی که در گوشه ای بکار می‌پرداخت آوازش بلنداست و بکسی با پرخاش چنین می گوید: «آن روزها که دیده بودی گذشت. حالا پدر آدمرا درمی آورند.» نگاه کرده دیدم عربی با مردی

جوان درروبرویش نشسته اند و این سخنها بآن جوانست . برخاسته رفتم و در پهلویش نشستم و گفتم : اینها را در دو سیه خواهید نوشت ؟ ! . گفت : «اینهاکه نوشتنی نیست». گفتم : پس چرا می گویید؟ ! . گفت :«آقاکاظم داوداست ، کشنده حاجی سید عبدالله است». گفتم: هر که باشد. سپس داستان را پرسیدم . گفت: «این عرب می گوید روزهای شلوغی من گاوی بشهر برای فروش آورده بودم این ازدستم گرفت. من از این می پرسم بکلی انکار می-کند» : گفتم: اینکه داستانش روشنست. آیا عرب گواهی میدارد؟. گفت: «نه». گفتم: «پس الیمین علی من انکر». بفرست در پیش یکی از ملاها سوگند خورد. اینها راکه می گفتم روی آن مرد جوان می شگفت. من چون نام کاظم داود را شنیده داستان کشته شدن سیدعبدالله رئیس عدلیه را دانستم نیک نگریستم دیدم جوانیست تناور و بسیار خوشنمود، چهره سفید و گردو چشمهای سیاه درشت می دارد ، و چون برخاست سری فرود آوردو راه افتاد. پس از آن بهمه کارمندان سپردم که با مردم دژرفتاری نکنند .

در زنجان که میبودم «قهوة سورت» را بعربی ترجمه کرده برای چاپ شدن بصیدا فرستاده بودم : این دفترچه راکه بفرانسه برناردن دو سن پیر نوشته و در یکزمینه نغز وشگفت می باشد تولستوی فیلسوف بنام روسستان بروسی برگردانیده و از آن باسپرانتو برگردانده بودند من از اسپرانتو به عربی ترجمه کردم . چون نسخه‌های چاپ شده در اینجا رسید و پراکنده شد خزعل و پسرانش ازعربی دانستن من خشنود شده و پیامهایی فرستادند ولی چون درپی آن نوشته دیگری رسید مایه گله‌مندی ورنجیدگی گردید.

چگونگی آن بود که چون روزنامه‌های بغداد خوزستانرا یك (امیر نشینی عربی) می‌ستودند و خزعل را فرمانروای جدا سر آنجا میشماردند ، من گفتاری بعربی در پاسخ آنها پرداخته نوشته بودم که خوزستان بخشی از خاك ایرانست وشیخ خزعل گمارده‌ای از دولت ایران می باشد . لقب معز السلطنه یا سردار اقدس‌را باو دولت ایران داده. بیرقی که بروی کشتیهای او پرچم می گشاید بیرق رسمی ایرانست. این گفتار که در «العرفان» چاپ شده بود وبخوزستان بازگشت بخزعل وپسرانش برخوردواز هما نجادشمنی سر چشمه گرفت.

معاضد السلطنه بسخن خودکار می بست و بنامه‌های من پاسخهای بجامیفرستاد چنانکه گفتم بحکومت و رئیس قشون دستور آمده بودکه بمن پشتیبانی و یاوری دریغ نگویند. مدعی‌العموم که همراه آورده بودیم بسیار پاکدامن می‌بود و با اینحال آزارهایی بمن‌می‌رسانید . زیرا چون بنجف رفته و درس خوانده بود خودرا مجتهد می‌شمرد، وباآنکه‌عمامه نمیداشت می‌کوشیدکه مجتهدبودن خود رابمردم بفهماند. در نشستها با من بچخش می پرداخت و همه آرزویش آن می‌بودکه خود را باداناتر به‌نماید . در کار ها درمانده می‌بود وباآنحال بهر چیزی ایراد می‌گرفت . مثلا روزی باداره قشون نامه‌ای می‌بایست نویسیم . من چیزی نوشتم و باو نشانداده گفتم : ببینید اگر خوبست بفرستیم . او نامه راگرفت وکمی خواند و با بودن‌کسان بسیاری چنین گفت : «بسیار بد نوشته‌اید» من خامه و دوات و کاغذرا بجلوش گذارده گفتم: «خودتان یکی دیگر بنویسید». خامه وکاغذ

را برداشت و یکربع بیشتر کوشید و آنگاه سر برداشته چنین گفت. «اینکه نوشته شده چه عیب دارد که من دیگری نویسم.». گفتم: «اگر عیبی ندارد همان را بفرستید».

روزی باکارمندان عدلیه نشستی می‌داشتیم. پرستوکی باطاق در آمد و سخنی از آن بمیان افتاد، و چون گفته شد: «اینمرغ سوره الحمد می خواند»، من گفتم: اینها افسانه‌است. مدعی‌العموم نماز میخواند وهمان که بپایان رساند چخش‌وپرخاش آغاز کرد که چرا گفته‌ایم الحمدخواندن پرستوك افسانه است. این رفتار او بسیار ناستوده می‌بود. وچون خودنیز ماندن را نمی‌خواست تلگراف بوزارت عدلیه کرده بر داشتن او را خواستار گردیدم.

۲۱ - سفری که بدزفول وشوش کردیم.

چون اسفند ماه بپایان می‌رسید و روز های نوروز نزدیك می‌شد امین صلح دزفول (شادروان عباس عسکری که چند سال پیش جوانمرك شد) مارا میهمان خواند. من‌چون‌درآرزوی دیدن‌شوش می‌بودم‌پذیرفتم. یك روز پیش ازعید ازشوشتر راه افتادیم. من بودم باآقای‌عبدالله‌دیده‌بان رئیس‌فرهنك (که اکنون در تهرانست) و چند تن ازکارمندان‌عدلیه. کارون (یا بهتر گویم شطیط) را باکلك گذشتیم. اگرخوانندگان معنی‌کلك را نمیدانند چند خیکیست که باد کرده بهم بندند و تخته هایی روی آن ها

اندازند و بدینسان کشتی پدید آورندکه با پارو راهش برند. گاهی نیز این کشتی پر باد وارونه‌گردیده مسافران را توی‌آب ریزد. ولی ما آسوده گذشتیم واسبهاییکه ازدزفول فرستاده شده درآنسوی‌آب آماده‌می بودسوار شده روانه‌گردیدیم.

نوروز خوزستان بسیار تماشاییست. دشت وکوه همه سبز وخرم و هرچندگام دسته «شقایق» رنگارنك. توگویی بروی مخمل سبزگلهای سرخ وزرد وسبز دوخته‌اند. من نام «شقایق» را شنیده ولی ندیده بودم. نخست بار بود که در اینجا دیدم. خوشی هوا و سبزی و خرمی زمین ما را دلشاد، ویرانی وبدبختی‌کشور وکوچکی وخواری‌آبادیهای سرراه اندوهناك می‌گردانید.

شب‌را دردیهی بسر برده فردا ناهاربه شاه‌آباد رسیدیم. من چون شنیده وخوانده بودم‌که اینجا همان «جندیشاپور» است‌که مانامش را بار هادرتاریخ می‌خوانیم‌چند ساعتی درنك‌کرده بدیدن‌آبادی وپیرامونهایش پرداختیم و برخی یادداشتهاکردیم.

بهمراهان می‌گفتم: روزی اینجا شهری بنام می‌بوده وبیمارستانی می‌داشته‌که می‌توان‌گفت دانشکده‌پزشکی‌می‌بوده، زیرا پزشکان‌دانشمند بیرون می داده. منصور خلیفه بغداد هنگامیکه در جستجوی دانشکده پزشکی برای خود ودربارش می‌بود فرستاد بختیشوع را ازاینجا برد. در این شهربودکه یعقوب لیث آنمرد دلیرتاریخی. پس از شکست خوردن ازسپاه خلیفه نشیمن‌گرفت وبرای‌آنکه دو باره‌آماده جنك‌گردد به بسیج

هایی پرداخت . ولی مرگش فرا رسید و در اینجا بخاك رفت که گورش تا دیرهنگام پدیدار میبوده است . این امامزاده ها که گنبدش ازدور پیداست کسی چه داند که همان گور یعقوب لیث نیست . بیشتر امامزاده‌ها در ایران همین حال را میدارد که گور یکی از پادشاهان ودرویشان و ملایان است که گنبدی می‌داشته وامامزاده گردیده .

شب را بدزفول رسیدیم . امین صلح پذیرایی بسیارشاینده کرد. یك روز یا دوروز مانده روانه شوش گردیدیم .

شوش که ازصدها سال بازویرانه شده وازمیان رفته بود ، اززمانی که دانشمندان فرانسه‌ای درآنجا بکاوش پرداخته‌اند اندك آبادی‌ازنوپدید آمده . خود فرانسه‌ایها دژی بنیان‌گزارده‌اند. آنگاه درسوی غربی‌ویرانه ها آبادی کوچکی پیدا شده که شش کاروانسرا وچند خانه ویك راسته بازار (با ۵۴ دکان) می‌باشد . این آبادی کوچك درکناررود « چاهور » نهاده و گوروبارگاه‌دانیال (که همانادرزمانهای‌ویرانی‌شهر همچنان برپا می‌ایستاده) درمیان این آبادی افتاده .

برای ما در کنار چاهور چادری افراشتند . چند روزی با خوشی بسیاربسر بردیم . فرانسویها پاییزوزمستان در این جاکارکرده و تابستانرا بفرانسه بازمی‌گشتند . اکنون نیزدر اینجا نمی‌بودند ومن افسوس بسیار خوردم . با اینحال بارها برسرویرانه‌ها رفتیم ودیدنیهای بسیار دیدیم و دانستنیهای بسیاردانستیم ومن یاد داشتهایی کردم. یکروزهم بکنارکرخه که مرزایران وعراق می‌بود رفتیم .

گوردانیال داستان درازی داشته که این جا فرصت گفتن نیست. خوزستانیان به پیغمبران بنی اسرائیل دلبستگی بسیار می‌داشته‌اند و گورهای بسیاری بنام آنها در خوزستان می‌شنیدیم، این گوردانیال از همه آنها بنامتر می‌بوده. شب آدینه آواز بسیاری از حیاط آنجا شنیده می‌شد. من با آقای دیده‌بان بتماشا رفتیم. دیدیم گروهی عرب، از زن و مرد، گردهم نشسته‌اند و می‌گویند و میخندند. ولی چون ما را دیدند رمیدند و خاموش ایستادند. من با عربی گفتم: ازما نرمید، مارا میهمان خود شناسید. آمدیم زمانی میان شما خوش باشیم. در میانشان یکی می بوده که عربی مرا فهمید و بپاسخ پرداخت. پرسشهایی کردیم. دانسته شد از «بنی طرف» می‌باشندو بزیارت آمده‌اند. می‌گفت: «نام من شیخ ملاطالب است. درس خوانده‌ام». عربها شعرهایی بازبان عامی خود (دارجی) خواندند که ما کم فهمیدیم. ملا طالب گفت: «من خود شعرهایی بازبان کتاب گفته‌ام بهتر است برایتان بخوانم»، این را گفت و شعرهایی خواند:

مار نحت سحرا غصن النسیم صبا (؟)

الا وهام فوادی نحوکم و صبا

ولا بـدا البرق مجتازا بـذی سلم

الا تذکرت ذاك المبسم الشنبا

قصیده‌ای دراز بود که خواند و ما با خوشی گوش دادیم. درباره بنی طرف چیزهایی پرسیدم که همه را پاسخ داد. پس از یکی دوساعت برخاسته بدرود گفتیم و راه افتادیم.

گفته می‌شد: سید احمد آل تفاح درآن نزدیکی می‌نشیند . این سیداحمد ازدشمنان شیخ خزعل بشمار می‌رفت وازوگزندهایی دیده بود . من داستانش را شنیده دیدنش رامی‌خواستم. پیامی برایش فرستادیم. فردا اسبهایی فرستاد ومارا میهمان خواند: رفتیم وروزی را با او بسر بردیم. مرد بافهم وغیرتمندی دیده می‌شد. درمیان گفتگو سخن ازدولت ایران، واینکه خوزستان رابحال خودنخواهدگزاشت می‌رفت وسیداحمدخشنودی می‌نمود. دراینجا خودرا درمیان زندگانی ساده عربی می‌دیدیم. چیزیکه بمن بسیار خوش می‌آمد آواززنهای عرب می‌بودکه چون دست آس می‌کشیدند، باگردش آن آواز می‌خواندند وچنان سرگرم می‌شدندکه توگویی خود را فراموش ساخته‌اند .

بدینسان چندروزی درآن پیرامونها گذرانیده بدزفول بازگشتیم . دزفول درناپاکیزگی ازشوشتر بدتر می‌بود. ولی مهربانی مردم وپذیراییهای امین صلح چیزهای دیگر را ازدیده‌ما دور میداشت. یکروزهم در اینجا بگردش رفتیم. دربیرون شهرزنان و مردان و دختران وپسران بارختهای گوناگون انبوه‌گردیده باشادمانیها روز می‌گذرانیدند . مارا بباغی بردند که بیش ازهمه درختهای نارنج ولیمو میداشت، وچون آنها گل‌کرده بودند ازسراسر باغ بوی خوش برمی‌خاست ومایه دلخوشی بسیار می‌بود.

برای مـانیز فرشها گسترده دستگاه چـایی وشیرینی چیده بودند . هنگامیکه رسیدیم داستانی رخداد که چون شوخی آمیز است میآورم . نزدیك بهمانجادسته‌ای ازجوانان دستگاهی گسترده چندتن مطرب نیزهمراه

آورده بودند که می‌زدند و میخواندند و سرگرم خوشی می‌بودند. ما چون رسیدیم فراشان عدلیه باخشم وپرخاش بسوی آنها دویدند. بگمانشان که ما بدمان خواهد آمد و یا ببزرگی ما خواهد برخورد. من آوازشان داده پرسیدم: میخواهید چه کنید؟ گفتند: «میخواهیم اینهارا دور برانیم». گفتم: «حالا نه. سپس اگر دیدیم بد میخوانند و بد میزنند آنوقت دورشان میرانیم». بدینسان جلوشان گرفتم. آنروز یکی از خوشترین روزهای ما بود.

چون ازدزفول بازگشتیم من آگاهیهایی را که درباره خوزستان در آن چندگاه یافته بودم گردآورده نامه‌درازی گردانیدم و بافهمیده واندیشیده خودم بکابینه نخست وزیری فرستادم.

۲۲- آزارهایی که از خزه‌ها می‌دیدم

پس‌ازنیمه فروردین سبزیهای خوزستان (یا بزبان‌خودشان: توله‌ها) خشکیدن‌گرفت. گرما روز بروز سختی می‌یافت. در اردی بهشت که در تهران‌وتبریز مردم بهترین هوا را می‌داشتند ما درشوشتر در توی‌گرمای سوزان‌می‌بودیم. کم‌کم بسیاری از بچگان و بزرگان بایك‌لنگی بکمر بسته لخت می‌گردیدند. توگفتیی درگرمابه می‌باشند.

من‌ازگرما رنج‌بسیار نمیداشتم. اگربگویم که بیش‌ازخودخوزستانیان تاب می‌آوردم دروغ نگفته‌ام. آنچه بمن رنج‌بسیارمیداد و بیتابم‌می‌گردانید دیدن خزندگان و «حشرات» فراوان می‌بود. ازآغاز بهار کژدم‌ومارورتیل

ومارمولك وسوسك ومور بافراوانی بسیار بیرون آمده باماهمسایه بلکه همخانه گردیده بودند. کیك وپشه ومگس از پری وانبوهی خواب شب وآسایش روز را ازدست ماگرفتند. چاپاسه‌های درشت (مارمولك) درحیاط وپشت بام وایوان راه می‌رفتند ویك گونه از آنهاکه کوچك و سرخ رنك است و شوشتریان «لهله» می‌نامند جاهاشان درون اطاقهاست که بسقف دیوار چسبیده روزوشب را در آنجا بسر می‌برند. شبها پروانه‌های رنگارنك و ملخهای بسیار فراوان پدیدمی‌آمدند. کژدم‌چندان فراوان می‌بودکه شبها که بافانوس ازعدلیه یااز میهمانی بازمی‌گشتیمی درکوچه‌ها نیزبآنها بر-خوردیمی که‌ازسویی بسویی می‌روند. «جراره» که‌کژدم‌کشنده است ومن آنرا ویژه اهواز شنیده بودم‌گفته میشددراینجا هم‌هست.

شب‌پره در شوشتر داستانی می‌داشت. در این شهرکه هر خانه‌ای سردابی«یابگفته خودشان: شوادنی»داردسقفهای آنهاپرازشب‌پره هاست‌که با یکپا خود را آویزان‌گردانندو همچنان ایستند. ولی چون آفتاب‌فرو رفت هماندم بیرون آیند و در هوا رده بندند و پشت سر هم از روی‌رود روانه گردند و پس از دو سه ساعت همچنان که رفته‌اند بازگردند و هر یکی بجای خود روند.

خانه من‌که درکنار رود «گرگر» می‌بود هر روز هنگام شام رفتن آنها را می‌دیدیم که‌همچون‌فوج‌سر بازستونی درازپدیدآورده‌اندمی‌گذرند وباشدکه بیش‌ازنیمساعت همچنان میگذشتندی.

من بایدازکمیهای خودشمارم‌که تاب‌دیدن «حشرات» را نمی‌دارم،

با آنکه جانور شناسی را دوست می‌دارم و تاکنون کتابهای بسیار در آن زمینه بدست آورده خوانده‌ام و دیده‌ام هیچگاه نتوانسته‌ام به بخش «حشرات» پردازم. کژدم یا مار را که از دور بینم سخت آزرده گردم و حالی پیدا کنم که نمی دانم چه نامی به آن دهم.

همان شب پره که دانشمندان در باره آن سخنان بسیار رانده اند و چه بسا رازهایی که از جستجو و کاوش در باره آنها پدید آید من از دیدنش سخت بیزارم. در کتابها نیز که پیکرداش را می بینم آزرده میشوم.

با چنین حالی در شوشتر بتوی «حشرات» افتاده بودم و این مرا بسیار می‌آزرد. آنچه بیش از دیگرها بیتابم می گردانید همان «لهله»ها بود. این جانور همانا با آدمیان مهر می‌ورزد و یا خود را همباز آنان می شناسد، و اینست جایگاهش درون اتاقهاست که بدیوار یا بسقف چسبیده همچنان می ایستد و با چشمهای خود مردم خانه را می‌پاید.

من از دیدن این جانور، بلکه از یادآوردن آن، چندان آزرده می‌گردیدم که بستودن نیاید. روزهای نخست که زمستان می‌بود و ما می‌بایست نهار و شام را در اتاق بخوریم، من از یاد آنکه یکی یا چند تا از آنها در اتاقست خوراك نمی توانستم خورد، کتابی را بدست می‌گرفتم و یا بنوشتن می‌پرداختم که از یادآن دور باشم و بتوانم چند لقمه‌ای بخورم.

گاهی می‌خواستیم آنها را از اتاق بیرون کنیم. با چوب بدر و دیوار زده بیرونشان می‌کردیم. ولی کمی نمیگذشت که می‌دیدم باز آمده‌اند

آنگاه‌همان نبرد مراچندان آزرده می‌ساخت‌که نمی توانم ستود . روزی یکی پایین افتاد و دو تکه شد وچون هر تکه‌اش می‌جست و می‌افتادمن از دیدن آن بیتاب‌گردیده بزمین افتادم و تا یك ساعت دیگر بحال خود باز نگشتم .

در بهارکه اتاقرارهاکردیم من‌کمی آسوده شدم . ولی این باردر شوادن باشب پره‌ها همسایه می‌بودیم و آزار آنها را می‌کشیدم. از اینرو ناچار می بودم‌بشوادن‌دیرتر ازدیگران روم‌وزودتر ازآنان‌بیرون‌آیم . همانکه‌دوسه‌ساعت‌از نیمروزمی‌گذشتی سایه‌ای‌بایوان‌می‌افتادی‌بیرون‌آمده فرش‌گسترده درآنجامی‌نشستم وبکتاب خواندن‌و چیز نوشتن می‌پرداختم.

کمچیزان‌و بینوایان شوشترکه شوادن‌در خانه نمی دارندوهمچنین جوانان تابستانرا درکنار رود زیسته بـا شناکردن و خود را شستن روز گذرانند . از آن ایـوان تماشای اینها سرگرمی دیگری برای من‌می شد .

در خرداد شبهاکه هوا صاف نبودی سوسك می‌باریدی .سوسکهای خردی‌از هوا بسرو روی‌آدم می ریختی‌وبتنش فرو رفتی و باگزیدن‌آزار می‌رسانیدی . این رنج‌دیگری برای من شده‌بود . زیراگذشته ازگزیدن دیدنش حالم را بهم می‌زدی .

بارها می‌گفتم جای دانشمندان جانورشناسی تهیست‌کـه در اینجا باشندودر باره‌این «حشرات» به«اتد»پردازند.این‌سوسکهاازکجامی آید؟.. تخمش درکجاست ؟ . . آرزو می کـردمی‌که دانشی در آن بـاره بدست

آورم.

گویا در تیر ماه می‌بود که گفته میشد بادگرم خواهد وزید. شبی دیدیم آوازهایی از همسایگان برخاست وکسانی هم درکوبیده درون آمدند که بشوادن ما پناهند. دانسته‌شد بادگرم آغازکرده. بشوادن نرفته همچنان در ایوان خوابیدم. ولی دو سه‌ساعت بیشتر نگذشته بودکه من بسوزش بازو از خواب جهیدم. چنین پنداشتم که تخت آتش گرفته. ولی نیک نگریسته دیدم آتش نگرفته. بلکه‌از بس گرمست دستم‌که بروی آن افتاده پنداشته‌ام آتش است. دو یا سه شب با این حال بسر بردیم و من تاب آوردم.

۲۳ سرگرمیهایی که درشوشتر میداشتم

در خوزستان هم برای ساعتهای بیکاری سرگرمی پدید آورده بودم. یکی از آنها جستجو از نیمزبانهای خوزستان می‌بود. در اینجا دانستم بومیان کهن خوزستان نیمزبانی میدارندکه بایدهمچون نیمزبان مازندرانی یادگرفت. آنگاه این نیمزبان درمیان شوشترودزفول از هم جدامی‌گردد وشوشتری جز دزفولی می‌باشد. همچنان عربهای خوزستان‌که زبانشان عربیست فارسی اینجا راکه یادگرفته‌اند بشیوه جدایی سخن میرانند.

من خواستم از اینها آگاهی‌هایی بدست آورم. مردی بنام ملاحسن پیداکردم ... این مردکارش روضه‌خوانی در روزنهم ربیع الاول می‌بود.

آن رفتار زشتی که ایرانیان در باره آنروز می‌داشتند و بنام مرك خلیفه دوم دژخوییها از خود نمودندی هنوز در شوشتر باز می‌ماند . از دیگر جاها جنبش مشروطه بر انداخته ولی ازاینجابر نینداخته بوده .ملاحسن باآن کار ناپاك ورخت‌وریخت بسیار ناپاکیزه، خود شاعری می بود .شعرهای فراوان در نیمزبانهای شوشتری و دزفولی و لری می‌داشت . می گفت : «استادی می‌داشتم ملاصالح که او نیزشاعرمی بود و بزبانهای‌لری ودزفولی و شوشتری شعر گفتی».

چنین نهادیم که روزهای‌آدینه بخانه من بیاید.روز نخست که‌آمده بود پرسشهایی در باره زبان‌کرده دیدم مردی بیسواد است و به پرسشهای من پاسخ نمی‌تواند داد . بهتر دانستم از شعرهایش بخواند و من‌بنویسم و پرسش‌هایم را در آن میان‌کنم . شعرهایی میخواند و مرا خوش میافتاد که نام استادش‌راپاسدارانه‌می بردو شعرهایی که‌از و می بودبنام او میخواند و هر چه از و یادگرفته بود میگفت .

چون از نیمزبان مازندرانی نمونه‌هایی از شعر در این‌کتاب آورده‌ام از نیمزبان خوزستان هم می‌آورم. این چند شعر بزبان شوشتر یست:

مندوم بدموی تواز بس‌که دوسوم   از بس‌که دوسوم بدموی توهرهسوم

یی‌دهفه‌بوسن‌همه‌چی دشمن‌جونوم   او سون‌که بدوسی بقدتو ز نهسوم

(در ماندم از بسکه پی تو دویدم . از بسکه پی تو دویدم فرسودم . یکدفعه‌همه‌چیزدشمن‌جانم‌شدند. از آن هنگامی‌که بدوستی‌بتو پیوستم .)

اینهاازشعرهای‌ملاصالح است. شعرهای‌پایین بزبان دزفولیست:

دوشو واتیام‌خولیفه‌شراق‌پریسبید از سینه‌سل ومغلگلو بوف دیریسبید

بالشته اچن‌گلمك وگند یك زمش بید

لیف ریقه‌بیس پأن واهف جاتیر گسبید

(دیشب از چشمهایم خواب همچون شراق «مرغیست» پرید . از سینه سایبدن و غلطیدن رختخواب از هم درید . بالشت را چندان آرنج و پاشنه زده‌بودم‌همچون ریقه «ماهی سفره» پهن شد واز هفت جاتر کید).

اینها رامی‌گفتنداز ملاصالح‌است . و ملا حسن می‌گفت از و نیست و گوینده‌اش دانسته نمی‌باشد. شعرهای پایین بزبان لری (بختیاری) و از خود ملاحسن است :

امشو همه شو و وورتیی دلدار نشستوم

فنجون اووی و ورساد زجاداد و دستوم

رنگیس ای بینام چی‌گل انارسؤرتمش تأل

يك‌كمچه وورسنیدام ازش تش زوخستوم

(امشب همه شب دربردلدار نشستم، فنجان‌آبی بر ایستاد زجاو داد بدستم . رنگش می‌بینم همچون‌گل انارسرخست وطعمش تلخ . یك‌قاشق بسر کشیدم‌ازآن‌آتش زدباستخوانم.)

می‌باید در اینجا بگویم‌که این زبانها ونیمز بانهاکه در ایرانست باید ازمیان برود. دریك توده تامی‌توان باید جداییها راکم‌گردانید.ولی نمونه هایی که از این نیمزبانها درکتابها بماند دانشمندان زبان شناسی خواهند توانست سودازآنها جویند.

جدایی این نیمزبانها با فارسی تنها در آن نیست که واژه‌ها شکسته شده، ومثلا «برایستاد» «وورساد» و«می بینم» «ای بینام» گردیده. در این نیمزبانها گاهی واژه‌هایی هست که بیگانه است ودرخور جستجو می باشد. مثلا در همان شعرها «تیه» بمعنی چشم و«بوف» بمعنی «رختخواب» و«گلمك» بمعنی آرنج و«گندیك» بمعنی پاشنه بیگانه می نماید و مانند های آنها بسیاراست.

آنچه درباره این واژه‌های بیگانه گمان میرود آنست که چون آریان (یانژادآری) از جای دیگری باین کشور آمده‌اند و پیش از آمدن ایشان در هریکی از استانها مردمی دیگر می نشسته‌اند، اینان که با آریان در آمیخته‌اند واز میان رفته‌اند یادگارهایی از خود باز گزارده‌اند و این واژه‌های بیگانه ازیادگارهای آنهاست.

گاهی نیزدرنیمزبانها واژه‌هایی هست که ریشه آری میدارد. ولی چون درزبان نوشته‌ها فراموش شده وازمیان رفته بیگانه مینماید. ازاینها نیزما سود جویی توانیم داشت. زیرا نوشته های باستان که روی سنگها مانده درخواندن وفهمیدن آنها این واژه‌ها یاوری بماتوانند داشت.

نیزاکنون که به آراستن ودرست گردانیدن زبان میکوشیم بسیاری از این واژه‌ها را ازنیمزبان ها برداشته رواج توانیم داد وخودرا ازنیاز- مندی و مستمندی بیرون توانیم آورد. بهراین چیز ها بوده که من رشته پرداختن به نیمزبانها رارها نمیکردم.

یك سرگرمی دیگر پرداختن بتاریخ خوزستان میبود. خوزستان

تاریخ بسیاردرازی میدارد . تاریخ آن جا چند هزارسال پیشتراز تاریخ خود ایران آغازمیکند . ولی‌من بتاریخ‌زمان‌های اخیر آن پرداخته بودم.

در این باره جستجو میکردم‌که عربها ازکی بآنجا درآمده‌اند ؟. خوزستان‌که درآغازاسلام‌یکی ازگوشه‌های‌بسیارآباد ایران شمرده‌میشده ازکی روبویرانی نهاده ؟. چشده‌که شهرهای‌آباد وبنام‌آن ازشوش‌واهواز وجندیشاپورومانندا ینها ازمیان رفته‌اند؟. بند تاریخی اهوازکی‌شکسته؟. شادروان‌شوشترکی‌رخنه پذیرفته؟. خزعل وخاندانش‌ازکی پیداشده‌اند؟.

اینهاراکه می‌جستم ناچار بداستان سید محمد مشعشع ودعوی‌مهد-یگری او برخوردم وچون دیدم‌کسی از اروپاییان و دیگران درآن باره کتابی‌ننوشته بخود با یا شماردم‌که‌آنچه از جستجو های‌خودبدست‌آوردم کتابی‌گردانم .

چیزیکه درهمانروزها رخداد این بودکه مهنامه «العرفان» آمدو دیدم یکی ازپزشکان عرب‌گفتاری درباره تاریخ پزشکی رانده و درآن گفتارکه یادبیمارستان تاریخی جندیشاپور راکرده‌آن شهررا درخراسان نشان داده. من‌گفتاری‌زیرعنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته‌بآن‌مهنامه فرستادم . لیکن سپس دیدم در بسیاری از کتابها همان لغزش رخ داده. جندیشاپوررا با نیشاپوردرهم‌آمیخته به لغزش افتاده‌اند . ازجمله قاضی نورالله‌که خود خوزستانی ، وشوشترزادگاه اودرهشت فرسخی جندیشاپور میبوده ، دچارآن‌لغزش‌گردیده‌ودرمجالس المومنین‌آخرین‌روزهای‌یعقوب لیث راکه درجندیشاپورمیبوده درخراسان نشان میدهد .

۲۴ - کشاکشی که با خزعل پیش آمد

در اینمیان کارهای عدلیه پیشرفت خودرامیداشت. برای آزمایش که سه ماه مهلت داده بودیم چون پایان پذیرفت سه ماه دیگر مهلت دادم که نیک‌تر آماده گردند.

در اینمیان کاری پیش آمد که ما بتوانیم باشیخ خزعل برخورد پیدا کنیم. درشوشتر حاجی اسماعیل زرگر نام کسی می‌بود. اینمرد خود را سردسته آزادیخواهان شوشتر می‌شمرد و روزهای نخست که من رسیده بودم بارها می‌آمدوخودرا می‌نمود شبی هم مرا بخانه‌خود میهمان خواند. سپس دانسته شدکاری درعدلیه می‌دارد واین خودنمایی‌ها بهرآن می‌باشد. چگونگی آنکه دعوایی باکسی میداشته‌که «محکوم» گردیده خانه‌ای راتهی گرداند. ولی چون خانه درناصریست عدلیه نتوانسته‌مامور فرستد و «حکم» روان گرداند. من‌چون این را دانستم بیدرنك ماموری روانه ناصری گردانیده نامه‌ای نیز به‌سردار اجل پسرشیخ خزعل‌که حکمران ناصری‌می‌بودنوشتم. سردار اجل بمامور راه نداده بازگردانیده بود. من دوباره اورا فرستادم و بازنامه‌ای‌نوشتم‌واداشتم‌حکمران‌ورئیس قشون‌هم نامه‌هایی‌نوشتند .این‌بار مامور رانگاهداشته‌بازنگردانید. من‌رشته رارهانکرده‌نامه‌ای‌بخودخزعل فرستاده قانون را برخ اوکشیدم.

این‌کشاکش‌ها درمیان می‌بودکه حکمران تازه‌ای برای خوزستان

آمد. ثقةالملك نامی از تهران فرستاده شده بود. این از روزیکه رسید رفتاری
آغاز کرد که پیدا بود خودرا بخزعل فروخته ومیخواهد از نیروی عدلیه بکاهد.
من از روزی که رسیدم به ماموران عدلیه تفنك خریدم و برخی اسب هم
میداشتند. ثقةالملك اینرا دستاویزی ساخته بود. من پاسخ دادم اگر ایرادی
از این باره هست باید اداره قشونی گیرد. باداره حکمرانی چه همبستگی
می‌دارد ؟!. او در نامه‌های خود به عدلیه ارج نمیگزاشت. ما نیز همان رفتار
را کردیم. معاونی میداشت که می بایست او را دزدی شمرد و دستگیرش
گردانید. ازهمان روز رسیدن ازمردم پولها می گرفت.

این کشاکش بجایی رسید که روزی در دزسلاسل در اداره قشونی
نشستی برپا گردید. ثقةالملك می گفت: «من بتهران تلگراف خواهم کرد که
عدلیه رااز اینجا بردارند.» گفتم: «هر تلگرافی دلتان میخواهد بکنید من
باك نمیدارم. ولی بترسید از آنکه معاونتانرا که پولها از مردم می گیرد
بپارکه کشیده دنبال کنیم وپایش بخودتان برسد». بدینسان رنجش ودشمنی
بیشتر گردید.

نزدیك بهمانروزها خزعل بزمزمه‌هایی پرداخت وپیدا بودکه بنافرمانی
خواهد برخاست. شوند این کار درنهان پیشرفت سپاهیان دولت در لرستان
میبود. خزعل میدیدراه خوزستان گشاده میشودوروزی خواهدرسیدکه سپاهیان
باینجاهم درآیند و بتلاش افتاده بسیج میدید. لیکن دربیرون رفتار مالیه
وعدلیه رابهانه نشان میداد.

داستان مالیه این می بودکه چون مالیات ایلهای عرب سپرده بخزعل

بوده واوازسالها چیزی بدولت نپرداخته بود میلسپو اینزمان سخت گرفته ازو پول میخواست • همچنان گفتگوی زمینهای خالصه راکه در دست او می بود می کرد .

خزعل اینرا بهانه گرفته وهمچنان رفتار عدلیه راعنوان ساخته سر-کشی هایی می نمود وکارهایی می کرد. ازسوی دولت سرهنك باقرخان باثقة-الملك دستور یافتند که بناصری بروند وبااو بگفتگو پردازند.

پس از رفتن ایشان من گرفتار دندان درد سختی گردیدم . پس از رفتن خون از بینیم که داستان آنرا نوشته‌ام بسیاری از دندانهایم خورد شدن آغازیده وبارهامرادچار شکنجه و درد خودمی گردانیدند. اینهنگام نیزیکهفته سخت گرفتارم گردانید . چون در شوشتر ، پزشك بماند دارو خانه ودارو هم نمی‌بود ، ناچارشدم بناصری روم . با خودگفتم :در آنمیان از رفتار خزعل و گفتگوی فرستادگان دولت با او آگاه خواهم بود . بویژه که بخشی ازگفتگوها در باره عدلیه است . اتومبیلی گرفته و میرزا عباس خان بازپرس عدلیه(آقای شاهیده که اکنون رئیس ثبت اسپهانست)راهمراه گردانیده راه افتادیم. در ناصری دیدیم تفنگچیانی درکوچه‌ها پدیدارند وماچون رسیدیم جلواتومبیل راگرفتندوچون پیشخدمت عدلیه درجلو اتومبیل ده‌تیری بکمر می‌داشت خواستند ده تیرش را بگیرند و اوکه نمیداد من دیدم کار به تپانچه بازی خواهدکشید خودم ده تیر راگرفته دادم . دانسته نشد که شناخته این رفتار راکردند یا نشاخته ، چیزیکه بود عصر همانروزده تیر را آورده پس دادند .

فردای آنروز سراغ سرهنك باقرخان و ثقة الملك وشیخ خزعل را در خانه عبدالسید (پیشکار شیخ) گرفته بآنجا رفتم. شیخ چون مرا دید بگفتگو از عدلیه پرداخت و گله‌ها کرد که چرا عدلیه بکارهای ناصری دست می‌یازد. آندوتن خاموش می‌بودند. ولی شیخ پیاپی سخن می‌گفت و گله می‌کرد، یکی ازسخنانش این بود: «من شصت ودو سال زندگی کرده‌ام و بیش از چهل سال زنده نخواهم ماند ولی اگر دولت این املاك را از دست من بگیرد فرزندان من بگدایی افتند».

چند بار روی خود بمن گردانید و سخنانی گفت. یکبار گفت: «شماکه سیدید، شما میگویید من عربم!» سپس بآواز بلندتری خواند: «الاعراب اشدکفرا ونفاقا». من باینسخنش پاسخداده گفتم: «عرب جز اعراب است. اعراب بیابان نشینان راگویند که شمایید». این سخن باو تلخ افتاده ولی بروی خود نیاورد.

چون نشست بپایان رسید و خواستیم برخیزیم، نهاده شدکه فردا شب درکشتی میهمان شیخ باشیم. فرداعصر من چون درکنار رود ایستاده رسیدن موتوری رامی‌پاییدم دیدم موتوری که بیرق شوروی را می‌داشت بکنار نزدیك شد دوتن ازدرون آن بیرون آمده رو بسوی من آوردند. چون رسیدند دانسته شد یکی موسیو باتمایوف کونسول شوروی و آن دیگر ترجمان اوست. ترجمان گفت: «ژنرال کونسول درود می‌گوید. می‌گوید میخواهم باآقای رئیس عدلیه دوست شوم». من سپاس گزارده گفتم فرداخودم بدیدنشان خواهم آمد. ولی ژنرال کونسول مرا از کجامی‌شناخت؟. گفت: «نامتان راکه شنیده بود

و اکنون هم که از دورشما را دیدیم گفت : این باید رئیس عدلیه باشد ، وخشنودیم که گمانمان راست درآمده » . باخشنودی بهم بدرود گفتیم و او موتور خودرا باختیارما سپرده و راه افتاد .

آنشب رادر کشتی گذرانیده وخوابیدیم . فرداعصر هم بدیدن کنسول شوروی رفتیم. جوانی بسیار مهربان وگرم رفتار می بود .می گفت:

«در میان سران اداره ها تنها کسی که ما میهن دوست شناخته ایم شمایید».

چون در آنمیان من دچارتب نیز شده بودم بباز گشتن شتاب کرده همانروز اتومبیلی گرفته برای آنکه نیازی باجازه گرفتن از شیخ نباشد پیش ازسپیده دم راه افتادیم و با آنکه در راه اتومبیل شکست و سختی پیش آمدپیش از ظهر خود را بشوشتر رسانیدیم .

۲۵ - نافرمانی خزعل و سختی کارما

پس از بازگشت از اهواز چند روزی نگذشت که سرهنك باقرخان نیز بازگردید • فرستاده بود پی من . رفتم. دانسته شد میانه‌اش باخزعل سخت بهم خورده. (سپس دانسته شدکه‌خزعل باوو سردارسپه دشنام‌داده). برخی سخنانی‌می گفت که می باید بگویم اندیشه‌های خام می بود . می گفت : «عده راکه در دزفولست خواسته‌ام که بیاید و بناصری رفته خزعل رادستگیر خواهیم کرد» .از من خواستار بودکه«بیانیه» بزبان عربی برای

پراکندن در میان عربها بنویسم. من چون میدانستم که بی پرک(۱) خواستن از تهران بچنان کاری نتواند برخاست از تهران نیزپرک ندهند، بسخنی نپرداختم. ولی «بیانیه» ای نوشته شد.

دوسه روزدیگردانسته شدازتهران دستورآمده که سرهنک باقرخان بیدرنك روانه تهران شود ویاور رضاقلیخان رئیس ژاندارم بجای اورئیس قشون باشد. دانسته شد دولت می‌خواهد تاتواند باخزعل دلجویانه راه رود واین برداشتن وگزاردن بخواهش او بوده.

بهرحال سرهنك باقرخان خواستار شده بود، بدزرفتیم. رئیس‌شهربانی ودیگرسران اداره‌هامی بودند. سخن از رفتن خودراندکه همانساعت راه خواهد افتاد وبابودن برخی‌ازافسران‌چنین گفت: «دولت‌خواسته است ومن میروم. ولی بشما میگویم یگانه‌کسی‌که دراینجا مورد اعتماد دولت است آقای رئیس‌عدلیه‌است. شماباید درکارهای‌خودتان‌دستورازایشان‌بخواهید». سپس روبرئیس شهربانی گردانیده گفت: «شماباید‌هرشب‌بخانه آقای ئیس عدلیه رفته راپورت خودرا بدهید ودستور بگیرید».

اینهاراگفت وباهمه دست‌داد و سوار اتومبیل شده راه‌افتاد. از این سخنان‌اوواز آگاهیهای‌دیگری‌که میرسیدپیدامی بودکه‌ماآینده‌ناآسوده‌ای درپیش می‌داریم که‌باید بیوسان آن باشیم.

یکهفته‌نگذشت‌شیخ‌خزعل‌نافرمانی خود را بی‌پرده‌گردانیده‌بگرد آوردن سپاه پرداخت. ثقةالملك که همچنان در ناصری می‌بود و یاور

---

۱ - پرك - اجازه

رضاقلیخان که او نیز رفت هردو بخزعل پیوسته ازدولت روگردانیدند. من چون داستان نافرمانی خزعل وکارهای اورا درتاریخ پانصد ساله خوزستان نوشته‌ام دراینجا از آن بخش چشم پوشیده تنها سرگذشت خود را خواهم نوشت.

شیخ خزعل وهمدستان او که گذشته از ثقة الملك ورضاقلیخان بسیاری ازخانهای بختیاری می بودند، چنین وامی نمودند که بدولت یا بدارالشوری نافرمانی نمیدارند. بلکه نافرمانیشان بسردارسپه است که بقانون اساسی گردن نمیگزارد وشاه‌را ازکشور دورگردانیده. اینان میخواهنداورا از میان دورگردانند و قانون اساسی ومجلس راآزاد سازند. اینها راعنوان نموده بدسته خودنام «کمیته قیام سعادت» گزارده بودند و بدارالشوری تلگراف می‌فرستادند. ازاینروسران اداره‌ها درناصری ومحمره و آبادان که بیشتر بلکه همه آنان‌ماهانه‌گیر ازخزعل می بودندباآن‌کمیته همراهی می‌نمودند.

لیکن ما درشوشتر خودرا بکنارکشیده همچنان هواداری ازدولت وسردار سپه می‌نمودیم. سران‌اداره‌ها جزرئیس تلگراف همه بمن پیروی می‌نمودند. دویست وپنجاه سپاهی که‌دراینجا می بودند رضاقلیخان‌فرمانده تازه ایشان میخواست اینان راهم بناصری‌کشاند ودرمیان سپاهیان خزعل جا دهد. ولی اینان مردانگی نشانداده همانکه فهمیدند رضاقلیخان از دولت روگردانیده دیگراورا فرمانده خود نشناختند و نیمه‌نهانی سلطان حسین‌آقانامی راکه جوانی بافهم‌وغیرت میبودبفرماندهی خود برگزیدند.

دوسه بارهم من بدز رفته با آنان گفتگو کردم وازرفتارشان خشنودی نمودم .

چون می بایست پول برای عدلیه واداره قشونی از ناصری فرستاده شودو اینهنگام نمی فرستادند، چه ماو چه سپاهیان وچه دیگر اداره‌ها به تنگدستی افتادیم وچون رضاقلیخان هنوز باما رشته‌را نبریده پیامهایی میفرستاد من تلگراف درباره پول باو کردم. پاسخداد که فرستاده خواهد شد وسپس سلطان حسین آقارا بناصری خواست. ما از رفتن او بزیانی گمان نبردیم. ولی چون رفت در ناصری دستگیرش گردانیده بزندان فیلیه فرستادند.

از این پیشآمد ما نیز رشته را بریدیم. یکروز عصر بدز رفتم و باسپاهیان گفتگو کرده سیداحمدخان نامی راکه دکتر قشون می بود بفرماندهی برگزیدند. چون خزعل آقایان شوشتررا بناصری خواسته وپیدا می بود که چون بازگردند شهررا خواهندشورانید. چنین نهادیم که هرچه غله وخواربار توانیم بدز کشانیم. رئیس دارایی ودیگر سران اداره‌ها را بآنجا خواسته چنین نهادیم که هرچه غله در انبار عدلیه است بدزکشند.

دارایی از ترس بازخواست ملیسپو خرسندی نمیداد . من نوشته‌ای دادم وپاسخدهی‌را بگردن خودگرفتم . خود من و دیگر کارمندان عدلیه سخت بی پول می‌بودیم ، با اینحال کار سپاهیانرا جلوتر دانسته هرچه پول در صندوق دارایی میبود گرفته بآنان دادیم. بدینسان کارآنانرا استوار گردانیده خود بشهر بازگشتیم .

بهتر می بود که من و دیگر کارمندان دولتی نیز بدز رفته در آن جا

در ایمنی باشیم. ولی بودن خانواده‌ها جلو را گرفت. بهر حال من بآن خرسندی ندادم وبهتر دانستم که در شهر بمانیم و اداره‌ها را نبسته تاتوانیم پا فشاریم.

آقاها که بناصری رفته بودند پس از چند روزی باپول و تفنك وفشنك و دستورها که از خزعل وثقة الملك گرفته بودند بازگشتند. این آقاها داستان درازی داشته‌اند که در تاریخ خوزستان نوشته‌ام. پیش از درآمدن انگلیسیان بخوزستان شهرشوشتر در دست آنان می‌بوده. شهری بآن کوچکی وویرانی هجده کوی می‌دارد که درهر کویی آقایی فرمان می‌رانده وتفنگچیان وپیرامونیان نگه میداشته ودیوان خانه میداشته وبار هاکوی باکوی بجنك برخاسته خونها میریخته‌اند. انگلیسها یکی دوتن ازایشان را بدارزده ویکی را بهندوستان فرستاده تا توانسته بودند آنانرا از میان بردارند. روز هاییکه من رفتم هر یکی ازایشان بگوشه‌ای خزیده و یا بکاری برخاسته بود. ولی اینهنگام دوباره بمیان افتادند. همانکه‌ازناصری بازگشتند هر یکی درکوی خود دستگاه درچیدند وتفنگچیها آراستند و دیوان خانه‌ها را بازکردند.

بدینسان نیروی اداره‌ها بیکبارازمیان رفت وایمنی برای‌مانماند. هرروزی بیم می‌رفت که بریزند واداره‌هاراتاراج کنند وبماآسیب رسانند. شنیدنی آن بودکه هنگام بازگشت اینان ثقة الملك برایشان گفتار رانده وازمن نام برده گفته بود: «شمابروید، منهم خواهم آمد ومیدانم باآن رئیس عدلیه چه خواهم کرد».

عدلیه بازمی بود وما هم می‌رفتیم. ولی کاری نمی بود و بیکار نشسته بازمیگشتیم.

رئیس شهربانی گاهی شب بخانه‌من آمدی و دانسته‌های خود راآگهی دادی. یکشبی گفت: «من چیزی اندیشیده‌ام». گفتم: «چه‌اندیشیده‌ای؟». گفت: «ما هم برویم بناصری باشیخ خزعل ودیگران باشیم». گفتم: «فردا پاسخ دولت را چه خواهیم داد؟!. آنگاه ماکه باخزعل تاکنون دشمنی نموده‌ایم مگرمارا خواهدپذیرفت؟!». گفت: «پاسخ‌دولت راکه میشوددادبخزعل‌هم‌میگوییم‌خوابی‌دیدیم که‌حق‌بسوی‌شماست‌آمدیم‌بشماپیوندیم» من نکوهش بسیار کردم. گفتم: اگردرفشار هستی برو بدزد و باسپاهیان می باش. چنین وانمود که سخن‌مراپذیرفته‌ولی‌فرداشنیدم‌که‌شبانه‌آهنك‌ناصری‌کرده است. شب دیگراوباش‌باخودپاسبانهاریختندواداره‌شهربانی‌را تاراج کردند.

در همانروزها توشمالی از بختیاریان‌که خزعل بفرمانروایی‌شوشتر فرستاده با دسته‌ای از تفنگچیان‌بختیاری رسید واینان ازسوی‌دیگربخود نمایی و میدانداری برخاستند.

یکی از آقایان‌که مادرکوی او می نشستیم بامن داستانی میداشت. بدینسان که‌چون‌خزعل اینانرا بناصری‌خواسته‌بود، آن‌آقا‌بنزدمن‌آمد و به گفتگو پرداخت وگفت: «من دلم نمیخواهد بروم. ولی اگرنروم دیگری را بجای من خواهندگزاشت. من چنین‌اندیشیده‌ام‌که بروم و پول وتفنك بگیرم. ولی بکسی آزارنخواهم رسانید و با دولت جنك‌نخواهم‌کردشما را هم نگهداری خواهم‌کرد. با اینحال آمده‌ام از شما اجازه بگیرم».

من نوشته‌ای هم بدستش دادم‌وگفتم بروید. رفت و پس از بازگشت هم بما مهربانی مینمود . ولی دانسته شد مرد توانایی نیست که اگرشبی یاروزی بخانه ما تاخته شود بتواند تاخت را بازگرداند ، بلکه چنین کاری نخواهد یارست .

در همانروز ها رفتاری نیز از کاظم داود دیده شد . چنانکه نوشتم اینجوان «آدمکش» خزنل می بود و ماهی صدتومان از وپول می گرفتی . اینهنگام نیز یکی از آقایان می بود و درکوی خود فرمانروایی می‌داشت. ما روزی نشسته بودیم و میهمانی هم می‌داشتیم . دیدیم پسری از دررسید وسینی که بروی آن ماهی بزرگی می بود بزمین گزاشت، وگفت: «مرا کاظم خان فرستاد . سلام رساند وگفت: این ماهی را من خودم از شط شکار کرده‌ام. آقای رئیس عدلیه نوشجان فرمایند . من مهربانی ایشان را فراموش نکرده‌ام ، آنروز مرا از بد زبانیهای حاجی آقاعلی رهاگردانید. افسوس آقای رییس عدلیه در محله من نیستندکه خدمتگزاری کنم . یکی هم اجازه فرمایند من به‌حاجی آقا علی تنبیه کنم » .گفتم : «بکاظمخان سلام رسانید وبگوییداین مهربانی ایشان فراموش نشدنیست. من هم هنگامیکه دولت فاتح شد تلافی مضایقه نخواهم کرد. درباره حاجی آقاعلی نیز کاظمخان چشم پوشی کنند ».اینرا هم گفتم و رفت. پس اززمانی بازگشت که کاظمخان سلام رسانید وگفت : «چشم بحاجی آقاعلی هم کاری ندارم».

۲۹ - سفری که بمسجد سلیمان رفتم:

حال ما روز بروز بدتر میشد . زیرا از یکسوسپاهیان از سوی فارس پیش آمده و با سپاه خزعل و بختیاریها جنك آغاز یافته و پاد آواز آن تا بشوشتر می‌رسید و کینه‌ها را فزونتر می‌گردانید . از یکسوسپاهیان دز- سلاسل که گاهی بآسیاب میآمدند و می رفتند روزی زد و خورد در میانه رخ دادو یکی از تفنگچیان شهری کشته گردیدکه ازآنهنگام تفنگچیان گرد دز را فراگرفته سختگیری بیشتر گردانیدند . با ما نیز رفتارشان بدترشد .

شبی بمن آگاهی رسیدکه بخانه ماخواهند ریخت‌که بمن‌گزندی رسانند . اگر چه سخنی استوار نمی بود و من ارجی نگزاردم ، ولی دیگران بیم بسیار نشان می دادند و من ناچار شدم‌دستاری سفید پیچیده بسر گزاردمو فانوس‌انگلیسی بدست‌گرفته آهنك خانه‌شادروان علوی‌کردم. تفنك چیان‌که درراه باآنان برخوردم مرا نشناخته‌یکی از روضه خوانهایم پنداشتند و اینست بباز‌پرسی برنخاستند .آنشب را درخانه علوی‌خوابیده بامدادان بازگشتم .

ما می اندیشیدیم اگر جنك با دز درگیرد وکسانی ازآشو بگران کشته شود بیگمان‌کینه آنها را از ما خواهندجست .گذشته از آنکه‌هر روزی بیم تاراج‌عدلیه و اداره‌هامی رفت . بدتراز همه اندیشه حال زنان می‌بودکه همراه میداشتمی . داوران عدلیه هر روز بخانه من آمدندی‌و درشوادن (زیر زمینی) فراهم‌نشسته‌سخنها راندیمی. سران اداره‌های‌پست

و مالیه و دیگران نیز آمدندی و از من چاره خواستندی .

من گفتم : تنها چاره‌ای که باندیشه می‌رسد آنست که خود را از خوزستان بیرون اندازیم، ولی از کدام راه ؟!.. راه ناصری و بصره که در دست خزعلست . راه دزفول و لرستان بسته است و لشکری که فرستاده شده هنوز نتوانسته لرها را از جلو بردارد . تنها راه مسجد سلیمان و بختیاریست که شاید بتوان از آنجا بیرون رفت . در نتیجه این گفتگو چنین نهاده شد که من خود بمسجد سلیمان رفته در آن باره جستجو کنم .

من آرزومند می‌بودم که بمسجد سلیمان سفری کنم و آن جا را ببینم. در روزهای نخست که من بشوشتر رسیده بودم، حکمران مسجد سلیمان منصور نام بختیاری می‌بود . چون با مأموران عدلیه بدرفتاری مینمود من فشار آوردم تا اورا برداشتند. ناصر خان نامی که بجای او آمد خوشرفتاری نشان میداد. نامه‌ای هم بمن نوشته خواهش کرده بود که بمسجد سلیمان روم و چند روزی میهمان او باشم .

بهرحال اتومبیلی گرفته با میرزا حسین همشیره زاده حاجی شیخ محمد کاظم مجتهد که خواستار همراهی با من بود روانه گردیدیم . نزدیك نیمروز بمسجد سلیمان رسیده خانه حکمران را پرسیدیم و یکسره بآن جا رفتیم . ما را بسالونی راه نمودند که بختیاریان گرداگردش نشسته بودند. بما نیز جایی دادند. ولی منصور خان زبان باز نکرد و یك جمله سخن نگفت. کمی گذشت و ناهار آوردند که همه با هم خوردیم . پیدا بود که اندیشه پذیرایی از ما نمی‌دارند . چون با دولت نافرمانی نموده‌اند چشم دیدن

مارا نمی‌دارند.

درآنمیان آقا نصراله مأمورعدلیه که همراهش برده بودیم از بیرون آمد وآهسته بگوش من گفت: «می‌خواهند شمارا توقیف‌کنند. ناصرخان دربیرون باکسانی گفتگو می‌کنند».

من دانستم که آمدن‌ما کارخامی بوده وبهتردانستم پیش‌ازآنکه کاری کنند وپرده‌دریده‌شود جلوگیرم. بآقا نصرالله گفتم: زودبرو بنزد رئیس شرکت نفت. بگورئیس عدلیه بمسجد سلیمان آمده وآرزومند است‌که مؤسسات شمارا بگردد وببیند. این رابگووپاسخ بگیر.

اورفت وازرفتار ناصرخان‌که دورایستاده رویش هم از ماگردانیده بود وازحال دیگران پیدا میبودکه‌گرفتار ایشانیم وبزودی زنجیرهاخوا-هندآوردکه بدست وگردن ما بزنند. نیمساعتی نگذشت‌که‌دیدیم‌اتومبیل رسید ودرجلوسالون ایستاد وجوانی ازآن بیرون آمده سلام داد و چنین گفت: «بنده محمد علی اصفهانی معاون رئیس‌کل شرکت نفت‌هستم. رئیس کل نفت‌سلام فرستاد، گله‌کردکه چراآقای رئیس عدلیه‌بمنزل‌ایشان‌وارد نشده‌اند. ومرا با این اتومبیل فرستادکه هرچند روزی که‌دراینجاهستید دراختیارتان باشیم».

ازاین‌آمدن وازاین سخن ناصرخان ودیگران تکان خوردند و از همانددم رفتارشان بهترگردانیدند. من برخاستم و بمیرزا محمد علی‌خان گفتم: «ازنوازش رئیس‌کل‌نفت خشنودیم. چون ناصرخان‌نامه نوشته و مرا میهمان خوانده‌بود بهترمیبودکه بخانه ایشان بیاییم، وچون فردا بامداد

راه‌خواهیم افتاد ازدیداررئیس کل نفت بی‌بهره‌خواهیم گردید . ولی اکنون رابا شماهستیم که بدیدن اداره‌ها رویم» .

اینرا گفتم وباآقا حسین ودیگران دراتومبیل نشستیم وراه‌افتادیم. ازچگونگی اداره‌های انگلیس درمسجد سلیمان در این جا جای سخن نیست . همین اندازه میگویم که آنروز تاچند ساعت درگردش می‌بودیم. شب که بازگشتیم دیدیم شام جداگانه‌برای ما بسیج کرده‌اند . رختخواب ما را نیز بروی ایوانی انداختند . رفتارشان بیکباره دیگر شده بود . با این حال شب را بیمناك خوابیدیم . میرزا حسین می‌گفت : « اگر نیمه شب ما را بکشند و فردا نا آگاهی نمایند ،که در پی باز خواست‌خواهد بود ؟ » .

آنشب‌راگذرانیده بامداد سواراتومبیل شده‌بازگشتیم. آنچه دانسته شد ازاینراه نیزمارا رهایی نیست .

۲۷- رازی نهان که بیرون افتاد

بدینسان‌روزهایی گذشت. چون‌درفشارمی بودیم بارها بسکالش‌مینشستیم وگفتگومی‌کردیم . شبی اتومبیلی ازناصری رسیده بود . من‌گفتم : فردا پیش ازدمیدن آفتاب با همان اتومبیل روانه ناصری خواهم شدکه‌یکسر شیخ را ببینم وبا او چنین‌گویم : «راستست که‌ما دشمن شماییم ولی‌باشما درجنك نمی‌باشیم . ماجنگنده نیستیم . یا بما ایمنی دهیدو پول دهیدکه

زندگی بسر بریم وچشم براه پیش‌آمدها دوزیم ویا راه دهید ما بتهران باز گردیم» . گفتم : گمان نمی‌کنم یکی ازاین دو درخواست رانپذیرد. اگر هم مرا بازدارند وبزندان فرستند باری بشماراه بیرون رفتن خواهندداد، بااین گفتگو نشست را بپایان رسانیدیم ومن بهمراهان دستورهایی دادم‌که دیگر بدیدن آنان نیاز نباشد .

بااین آهنگ شام خوردیم وبرختخواب رفتیم. نیمه‌شب درزده شد، دیدم میرزاعباسخان بازپرس عدلیه (آقای شاهیده‌کنونی) یادداشتی بامداد نوشته فرستاده‌که «خواهشمندم ازعزیمت بناصری منصرف باشید که توطئه‌ای درمیانست. تفصیل راصبح خواهم گفت».

بامدادروز میرزا عباسخان آمد و نشست و چنین آغاز سخن‌کرد : «دیشب‌که ازنزد شما بیرون رفتم درراه برخوردم بامیرخان پسرقلیخان‌که باتفنگچیهای خوداز گشت می‌آمد. میدانیدکه‌اوچون پیشخدمت ظهیرالملک راکشته بوددر عدلیه‌پرونده‌ای میداشت وباداره بازپرسی می‌آمد ومیرفت. من‌چون مهربانی می‌نمودم دوستی‌پیداکرده. این بود حال پرسی کردیم . من‌خواهش‌کرده اورا بخانه بردم . فرستاده شراب‌آوردند و دستگاهی در چیده‌شد . چون سرش خوش شد در میان سخنان مستانه‌گفت: « خواهش میکنم‌شمابارئیس‌عدلیه‌راه‌نروید». پرسیدم: چرا؟. گفت: نصیحتیست‌که در عالم دوستی‌کردم‌جهتش رانپرسید. چون‌کمی گذشت وسرش گرمترگردید. من‌دوباده پرسیدم : موضوع چیست ؟. گفت: من‌که درناصری بودم سردار اجل پسرشیخ تکلیف‌کردکه رئیس عدلیه را بکشم من نپذیرفتم . برای

آنکار دوغلام خودرا فرستاد که منتظر بهم خوردن شهر ندکه کار خودرا انجام دهند. دربند قیر به علی سگوند ودر دزفول بشیخ موسی هم دستور داد ه شده که شاید رئیس عدلیه بخواهد سفری کند اینهاراکه امیرخان گفت من خشنود گردیدم که پیش از سفر شما بناصری از چگونگی آگاه شدیم . همانساعت آن یادداشت را نوشته بشما فرستادم. اکنون شما باید بیکبار از اندیشه سفر باز افتید. دراینجاهم بازخود را بپایید».

پس از این آگاهی کارما دشوار گردید. چه دانسته شد کینه ژرفی در دل خزعل و پسرش پدید آمده. از آنسو جنگهاکه دررامهرمز و هندیجان می رفت وروز بروز سخت تر میشد آشوبگران شوشتر را بتکان می آورد . بسیج افزار میکردند که اینان هم بدز تازند و آنجا رابگیرند. تفنگچیان تازه ازبختیاری می رسید.

شبی باداره ژاندارم ریخته بودند رئیس ژاندارم گریخته خودرا بدز رسانید اداره اش تاراج یافت. زنش را ما آورده باخانواده خود نگاه داشتیم .

چنانکه نوشته ام درشوشتر خانواده های باآرزم ونیکنام ـ ازملایان وبازرگانان ـ بسیار می بودند و آنان در این هنگام دلسوزی ومهربانی باما دریغ نمی گفتند. ازجمله حاجی سید مهدی علوی وآقا سید حسین امام و میرزاحسین (همراه سفر مسجدسلیمان) بنزد ما می آمدند ومارا ازاندیشه ورفتار آشوبگران آگاه میگردانیدند . روزی یکی ازآنان داستانی گفت که چون نمونه ای ازدژرفتاری اوباش و آشوبگران است دراینجا می آورم:

سیاهی از همان خاندان امام بامداد با آواز زده شدن در از خواب بیدار میشود. رخت بتن کرده ودم در آمده آنرا بازمی کند. ناگاه چند کس تفنك بدوش برسر او ریخته یکی دستهایش می گیرد، ودیگری دست بجیبهایش برده بتهی گردانیدن می پردازد، ودیگری بجیبهای بغلی دست می یازد، و چهارمی بامشت بسرو رویش میزند . در اینمیانه اولا به می نموده و پیاپی می پرسیده که آخر من چه کرده ام. وکسی پاسخ نمیداده. چون کار خود را بپایان می رسانند یکی درپاسخش می گوید: «پیرسوخته، خان تو نه مخو». دانسته می شود که خان یاحاکم شوشتر اورا خواسته است.

در آغازهای آذرماه (۱۳۰۳) که سه ماه کمابیش از آغاز گرفتاریهای مامیگذشت شبی رئیس دارایی بارئیس پست وچندتن ازداوران عدلیه باز بنزدمن آمدند. رئیس دارایی (میرزا حسینخان که گویا اکنون در تهرانست) بسخن پرداخته گفت: « دیشب در خانه علیمحمدخان (حکمران شوشتر) بزم باده گساری می بوده. بختیاریان چون مست شده اند سخن ازجنك هندیجان وازکشته شدگان آنجا بمیان آمده .گفته اند: ما باید بخون آنها این مأمورین دولت را بکشیم. یکی گفته: من برادرم کشته شده بخون او رئیس عدلیه را خواهم کشت. دیگری گفته: من رئیس مالیه را گرفته وارونه بخر خواهم نشاند. بدینسان ماهارا درمیان خود قسمت کرده اند. ازسوی دیگر من آگاهم که اینان ازخزعل فشنك وافزار خواسته اند وهمانکه رسید بدز خواهند تاخت و در چنان روزی ماها در زیر پا لگد مال خواهیم بود و باید از امروز چاره ای کرد» .

دیگران نیز بسخنانی پرداختند و راست می‌گفتند که بیم بیشتر را از رهگذر من می‌داشتند. گفتم: شما چه چاره‌ای می‌اندیشید؟. یکی گفت: «برویم درحسینیه حاجی شیخ جعفر بست نشینیم». از این سخن من بدم آمد. گفتم: یکی درهمان حسینیه بست نشسته بود وما فرستادیم وکشیدیم وآوردیم. اکنون چگونه خودمان بآن پناه بریم؟!. آنگاه فرداکه دولت فیروز خواهدشد ماباوچه پاسخ دهیم؟!. درروزسختی کاری نبایدکرد که سپس مایه پشیمانی گردد.

پس ازسخن بسیار گفتم: چون کوی حاجی شیخ جعفر بی یکسوست ودرآن جاکسی ازآقاها نیست، شما بروید ودرآن‌جا دوخانه پیداکنید. یکی برای‌مردان ودیگری برای زنان، که همانکه‌جنك‌را درپدیدآمدن دیدیم برویم بآن جا وپهلوی هم باشیم، وما چون تفنگ هایی در دست مأمورین می‌داریم آن ها را نیز گرفته خود را نگه می‌داریم که اگر نیازی افتاد بیك بار دست بسته نباشیم. تا جنگست با هم گذرانیم تاچه پیش‌آید.

اینرا پذیرفتند، فردا رفتند ودوخانه‌ای دیدند، وچون می‌گفتند: «هرچه زودتر بآنجا رویم». گفتم: هنوزجنك پدیدارنشده ومانبایدخود را تااین اندازه بترسانیم. بدینسان آرامشان گردانیدم.

درهمینروزها مدعی‌العموم‌تازه برای مارسید. آقای افتخارالاشراف (برادر ناظم الممالك) که ازتهران فرستاده‌بودند رسید، و من چون نیك رفتاری و مهربانی این برادران را می‌شناختم خشنودگردیدم، او نیز در



حاجی عباس هکماواری

گرفتاریها باما همراه گردید.

۲۸- جنگی که رخداد

روز دوشنبه دهم آذر هنگام شام، من بدیدن یکی از بازرگانان رفته بودم. در بیرون آمدن، نمیدانم کدام یك از آقا حسین امام یا میرزا حسین همراهم آمد و در راه گفت: «از ناصری دستور رسیده که بقلعه حمله کنند. امشب گرد قلعه را خواهند گرفت که فردا بجنك پردازند».

آن شب را من کمتر خوابیدم و چون اندیشیدم دیدم راهی در پیش روی ما نیست و ما باید بیوسان پیش آمد ها باشیم و بهر پیش آمدی در هنگام رخ دادن چاره‌ای (اگر توانیم) بکنیم. برای هرساعتی نقشه‌جدا گانه بکشیم.

بامداد برخاسته بعدلیه رفتم. مدعی‌العموم ودیگران همه میبودند. چگونگی راگفتم. پرسیدند: «چه باید کرد؟» گفتم: اگر جنك برخاست باید نقشه‌ای برای نگهداری خود بکشیم. دراین سخن می بودیم که دیدم میرزا حسین از در رسید و مرا بکنار کشیده گفت: «مرا آیت‌الله (حاجی شیخ کاظم نوه حاجی شیخ جعفر) فرستاد. می فرمایند اشرار قلعه راا حاطه کرده‌اند. والان جنگ خواهد شد. ولی من وظیفه دولتخواهی خودرا فراموش نکرده‌ام جارچی خواهم فرستاد که در بازار جار کشند که محاربه بادولت حرام است. آقای رئیس عدلیه گواه باشند که من بوظیفه خود عمل کردم».

در همان هنگام که این سخن می‌رفت صدای شلیك تفنك برخاست و پشت سر آن تاکتاك شصت تیر شنیده گردید. دانستیم که جنك آغاز شده. کارمندان عدلیه بهم در آمدند ورنگها ازروها پرید. من کاری که کردم پیامی بخانه فرستادم که از ما نگران نباشید و اگر ترسی پیش آمد خانه رارها کرده و خود را به خانه یکی از همسایگان رسانید. سپس رو بمدعی‌العموم گردانیده گفتم: بزودی مژده‌ای بما خواهد رسید و این جنك با فیروزی دولت پایان خواهد پذیرفت. پیام حاجی شیخ محمد کاظم را برایشان آگاهی داده گفتم: «حاجی شیخ محمد کاظم مردی دنیا دار است. اگر پیشرفت

دولتیان را نفهمیده بودی باین پیام برنخاستی . همانا خبری رسیده که ما نمیدانیم».

کوتاه سخن: جنگ باسختی می‌رفت و آواز تفنگ و شصت تیر شنیده می شد . مانشسته گفتگو میکردیم .من می کوشیدم که بیم وترس کم باشد. برخی داستانهامی گفتم. شوخیهامی کردم .از ده‌تن تفنگچیان عدلیه تنهایکی آمده‌آنهم تفنگ خود راگزارده بیرون رفته‌بود .من گاهی آنرا بدست گرفته بشوخی می گفتم : اگر بما بتازند من باهمین جنگ خواهم کرد .

در آنمیان ناگهان تاکتاک شصت تیراز نزدیکتر شنیده شده . من گفتم این نشان فیروزی است . زیراشصت تیر را دولتیان می‌دارند، واین نزدیکی تـاکتاك اومیرساندکه‌پیشرفت از سوی ایشانست . اینرا گفته بپابر خاستم .چند دقیقه‌ای نگذشت که غوغای بلندی‌ازکوچه‌شنیده شد .کسانی پنداشتندکه اوباش برای تاراج عدلیه می آیند و از ترس بهم درآمدند . لیکن در همانهنگام آوازمامور عدلیه از بیرون در شنیده‌شدکه دادمیزد: «آقای رئیس بیایید . تفنگچیان شکست خورده‌اند،فرارمی کنند».اینرا که شنیدیم همه بسوی در دویدیم . چون بازکردیم دیدیم تفنگچیان‌دسته بدسته میگریزند . دانسته شدیکدسته ازسپاهیان باشصت تیر از دزبیرون آمده‌ازسوی دیگر پشت‌سر تفنگچان راگرفته‌اند، وهمانکه شصت‌تیر گشاده شده‌تفنگچیان‌سنگرهارارهاکرده‌روبگریز آورده‌اند،ما بیکار نایستاده‌چون درهمان‌هنگام تفنگچیان‌عدلیه می رسیدندجلو آشوب گران‌را بسته‌تفنگشان را از دستشان‌گرفتیم . بیدرنگ میرزاعباس‌خان را برای سامان دادن بشهر

و جاوگیری از آشوب برگزیده تفنگچیان عدلیه را همراه گردانیدیم . اداره حکمرانی پراز فرش و سماور و دیگر افزار وکاچال (۱) می بودکه بختیاریها بازور از خانه‌ها گرفته بودند . میرزا عباسخان نخست بسراغ آنجا رفته برای جلوگیری از تاراج درها را قفل کرد .

دانسته شد شب گذشته لشکریکه از لرستان آهنك خوزستان کرده بود بدز فول رسیده وآنشهر راگرفته ، و در همان هنگام تلگرافی بنام من فرستاده رسیدن خود را آگاهی داده‌اند . ولی تلگرافچی که خود از نافرمانان می بود تلگراف را بمن نرسانده بنزد آقاها برده. آنان که چگونگی را دانسته اندبا آنکه آماده جنك شده وپیرامون دز راگرفته بودندهمان شبانه دو سه تن از سران ایشان ببهانه دیدن شیخ بناصری گریخته‌اند ،و امروز که جنك شده کم کم تفنگچیان گریختن آنهارادانسته سست گردیده‌اند و سرانجام بایك تاختی از سوی دزسنگرها رارها کرده گریخته‌اند،حاجی شیخ محمدکاظم از تلگراف آگاه می بوده که آن پیام را بمن فرستاده.

بهر حال جای خشنودی بودکه جنگی که آغازشده بودباین آسانی پایان پذیرفت و بیمهایی که ما را می بود همه از میان رفت . ماکه روز را با آن ترس آغازکرده بودیم .نیمه روزتازه میگذشت که رشته کارهای شهر را بدست خودگرفتیم .

شنیدنی بودکه همانساعت تلگرافی رسیدکه چون بازکردم دیدم از میرزا احمدخان عمارلوست.می نویسد: «بسمت حکمران خوزستان همراه

---

۱ ـ کاچال ـ اثاث خانه

ار دوی فاتح بدزفول رسیده‌ایم. تا ورود اینجانب جنابعالی حکومت را کفالت کنید و انتظامات را بر قرار گردانید،...». من خندیدم و گفتم شهر یکه سه ماه در آن رنجها برده اندوهها خورده‌ایم و اکنون بدینسان در دست ماست، او میخواهد با یك تلگراف بما و اگزارد. آنرا دور انداختم و پاسخی ندادم.

عصر آنروز بدز رفته بسپاهیان سپاس گزاردیم و آفرینها گفتیم. چنین نهادیم که شهر همچنان در دست میرزا عباسخان باشد. فرداهم دسته‌ای از لشکر دزفول رسیدند. با مدعی العموم و دیگران بدیدنشان رفتیم. فرماندهشان سرهنك محمدعلی خان بلوچ مردی ساده‌می‌بود. نخست درشتیها میداشت. سپس که مرا شناخته و داستانهای گذشته را دانسته بود فروتنی می‌نمود و در هر کاری اندیشه مرا میخواست. بنام درآمدن این سپاه نخست جشنی در دزگرفته شد و شهر چراغان گردید. سپس جشن باشکوهتری در اداره عدلیه گرفتیم که آنشب گفتاری من در باره خوزستان و خزعل راندم و این گفتار در حبل المتین بچاپ رسید.

۲۹ - چگونه سردارسپه بخوزستان درآمد

در آن سه ماه بما در شوشتر نامه و روزنامه و تلگراف نرسیده، از پیشآمد های ناصری و دیگر جاها بیکبار ناآگاه مانده بودیم. اینهنگام بجستجو در آمدیم و دانسته شد خزعل تلگراف زینهار خواهی بسردارسپه نموده و او

که در بندر دیلم وزیدان می بوده آهنك خوزستان کرده که فردا پانزدهم آذر بناصری خواهد رسید.

فردا مدعی‌العموم بامن در اتومبیلی نشسته آهنك ناصری کردیم. در بندقیر کار ناسنجیده‌ای ازماسرزد. وآن اینکه دیدیم تفنگچیان علی‌سگوند درآنجایند وچون مدعی‌العموم یکی ازآنها را نشانداده گفت: «چند روز پیش که من بشوشتر میآمدم این چون دانست من کیستم بدولت دشنامها داد». من گفتم: مأمور عدلیه آن تفنگچی راگرفت وآورد و درجلو همراهانش شلاقهایی بسروریش زد.

ما از ناآگاهی چنین میپنداشتیم که سپاهیان ایران بناصری هم در آمده‌اند ودرشگفت می بودیم که ایندسته تفنگچی خزعل دراینجامانده‌اند. این بود در شگفت شدیم که چون بناصری رسیدیم دیدیم همه جا پر از تفنگچیان خزعلست واز سپاهیان ایران نشانی نیست. رئیس الوزراء را پرسیدیم. دانستەشد خودش باچندتن از وزیران تنها بایك اسکورت رسیده ودر عمارتی جاگرفته. خزعل که روز پیش بآبادان رفته بود امروز بازگشته.

ماخودرا دربرابر چیستانی دیدیم. این چه رازیست ؟!. اینمرد چگونه تنها بمیان دشمنان آمده ؟!. آنچه مارا بیشتر گیج گردانید این بود که دانستیم همانهنگام دررامهرمز و دیگرجاها جنك میرود. زیرا امیر مجاهد بخزعل تلگراف کرده نیرو خواسته بود وآن تلگراف راآوردند وبدست سردار اسعد وزیرپست وتلگراف که همراه می بود دادند. دانستیم که داستان ساده نیست ورازهایی درکار است.

میرزا عبدالحسین دهدشتی از آزادیخواهان خوزستان می بودورد چندماه گزند ازخزعل و پسرش دیده چوبها خورده بود . رسیدن ماراکه شنیده بودآمد و پس ازسخنانی گفت : «آمده‌ام شمارا ببرم بخانه خودمان شما شب راباید درخانه ما باشید.» گفتم : چرا ؟ گفت: «این مرد خامی کرده وتنهاخودرا بمیان دشمن انداخته. امشب اوراگرفته نابودش میکنند. خانه ما پهلوی کونسولخانه روس است وازمیانه دری هم بازاست. می‌خواهم آنجا باشید که اگر خواستید بکنسولخانه پناهنده شویم». گفتم : اینها اندیشه‌های خامیست. این مرد جان خودرا کمتر ازمادوست نمیدارد. اگر بیمی بودی نیامدی. شماهم بیمناک نباشید . رازی درمیانست وبیمی نیست.

سه‌روز سردار سپه درناصری بود و جنگ بیکبار پایان پذیرفت . روز هفدهم آذر شیخ عبدالکریم پسر شیخ را نیز همراه گردانیده آهنگ شوشتر کردند. مانیز پس‌ازیکساعت روانه شدیم. درشوشتر ازسه روزپیش سپاهی گمارده وکارگران راه انداخته بابیل وکلنگ وپارو و جاروکوچه‌ها راکمی پاک گردانیده بودند. شهررا آذین بسته چراغانی کردند.

رئیس الوزراء دوروزدرشوشترماند ومن چون شنیدم سپاهیان خود نماییها کرده درراپورت خود یادی ازرنجها وکارهای ما نکرده‌اند نزدیك نرفتم . به‌میهمانی که خوانده بودند نپذیرفتم. پس از دوروزاورفت ومانیز بکارهای خودپرداختیم. عدلیه باردیگر تواناگردید.

پس ازاین پیشآمد کانون خوزستان ناصری می‌بودوعدلیه‌هم بناصری بایستی رود. ولی من چیزی دراین باره بوزارت عدلیه ننوشتم وبحال خود

گزاشتم . بویژه که اسبی خریده بودم و بیشتر روزها سوار می‌شدم و در بیرون شهر بگردش و اسب تازی می‌رفتم . چون شنیده بودم در ناصری اسب‌سواری دشوار است آرزو مـی‌کردم باری تا فروردین ما را در شوشتر بحال خود گزارند و از ایـن گردش و اسب سواری بی بهره نگردانند. لیکن یك ماه و چهل روز نگذشت که تلگراف رسید « عدلیه را بناصری انتقال دهید . »

ناچار شدیم در اندیشه رفتن باشیم . من مدعی العموم را با میرزا عباس خان فرستاده گفتم که بروید و خانه‌ای بگیرید و زمینه را آماده گردانید تا ما نیز بیاییم. آنها رفتند و ما نیز به بسیج رفتن پرداختیم. با افسوس بسیار اسب عربی قشنك خودرا فروختم واز اسب سواری دل کندم .

سه روز دیگر میرزا عباسخان بازگشت و آگاهی آورد که سرتیپ فضل‌الله خان که حکمران نظامی و فرمانده قشون میبود خرسندی نداده و گفته بهتر است خود رئیس عدلیه بناصری بیاید و با هم گفتگو کنیم .مدعی العموم مانده است که من هم بروم .

گفتم : چه او خرسندی بدهد و چه ندهد ما بناصری خواهیم رفت. همه باهم رویم و اگر گفتگویی هم بود من خواهم کرد. این بود اداره و خانه هارا تکان دادیم و راه افتادیم.

۳۰- عدلیه را در ناصری بنیاد نهادیم

در ناصری دانسته شد این افسران که رسیده‌اند با شتاب بسیار به‌پر

کردن جیب های خود می کوشند • سرتیپ فضل‌الله خان حکمران نظامی
ودست یار او میرزا احمد عمارلو خودشان محکمه‌ای بنیادگزارده‌اندکه
روی همرفته روزی هزار تومان (۱۰۰۰۰۰ ریال امروز) در آمد می-
دارد • زیرا صد ها کسانی که از خزعل و پسرانش شکایت داشته‌اند بآن
محکمه رو آورده‌اند و آنان به شیوه فراش خانه های کهن از یك سو ده
یك و از یکسو نیم ده یك می گیرند• در محمره و آبادان نیزهمان رفتار
است •

مادانستیم که بآسانی بعدلیه راه نخواهندداد و باید پا فشاری شود.
بدیدن سرتیپ که رفتم چنین آغاز سخن کرد : «چون خوزستان تازه فتح
شده الان مرکز سیاست است • ما باید با عشایراز روی سیاست رفتارکنیم
ولی عدلیه چون یك اداره قانونیست مجبوراست ملاحظه هیچ چیز نکندو
قانون را اجراگرداند . باین جهت من افتتاح عدلیه رادرناصری صلاح
نمی‌دانم . بدولت پیشنهادکرده‌ام که عدلیه درشوشتر باشد». من خنده‌ام گرفت
که بدلخواه خود چه پرده‌ای می کشد وچه رنگی می‌دهد • توگویی بچه
را فریب می‌دهد• گفتم :«سیاست همینست که در اینجاکه رعایای انگلیس
وعراق فراوانند یك عدلیه قانونی باشد که بکارها از روی قانون و عدالت
رسیدگی کند وحکم دهد• هیچکس بعدلیه ایراد نخواهدگرفت • ولی
بمحکمه های غیرقانونی مسلماً ایراد خواهندگرفت• درباره عشایرهم جای
نگرانی نیست • ماعشایراینجا را بهتراز شما می‌شناسیم• پیش از آمدن
شما باآنها سروکارداشته‌ایم ، با اینحال ما حاضریم بمیان عشایر مأمور

نفرستیم وهرچه‌کار درمیان‌عشایر باشدبادست اداره حکمرانی انجام‌دهیم».

گفت: «بهرحال من به‌تهران پیشنهادهایی کرده‌ام . شما صبر کنید تا پاسخ آنها برسد». گفتم: ماپپاس خواهش شما ده‌روزعدلیه راباز نمی‌کنیم‌ودست نگه می‌داریم، ولی بدانیدکه‌گشاده نشدن عدلیه یابازگشتن آن بشوشتر نشدنیست. اینراگفتم وبرخاستم.

ما ده روزگذرانیده بخانه‌گرفتن واینگونه‌کارها پرداختیم. برای عدلیه هم جای آبرومندی‌اجاره‌کردیم. پس ازده روزآگاهیهایی بزبانهایی عربی و فارسی نوشتیم‌که‌گشایش عدلیه را بآگاهی مردم رسانیم و جشنی برای‌آن‌گرفتیم. در جشن دیده شدکه حکمران ورئیس شهربانی وبرخی سران اداره‌ها نیامدند. نسخه‌های آگهی که‌برای چسبانیده شدن‌بدیوارها بشهربانی فرستاده شده بود آنها را هم نچسبانیدند.

دانسته شد حکمران نظامی بدشمنی وکارشکنی برخاسته. ولی‌ما پروا ننموده بکار خود پرداختیم. مردم شادمانی‌نشان می‌دادند واز همانروزها‌دادخواهان بفراوانی‌آمدند. باتمانوف‌کنسول روس پیام فرستاده‌بود: «میخواهم بافتخار افتتاح عدلیه میهمانی درکنسول خانه بدهم»، ومن و مدعی‌العموم و داوران را میهمان خوانده بود.

گفته می‌شد: «نرویم، زیراباآن همچشمی ودشمنی‌که میانه‌روس وانگلیس است ویکدیگر را می‌پایند. این میهمانی رفتن‌مایه بدگمانی کارکنان انگلیس‌خواهدبود وچون درخوزستان انگلیسها بسیار نیرومندند وکونسول روس یکتن بیش نیست، مااز این‌میهمانی زیان خواهیم برد».

من گفتم: عدلیه اداره سیاسی نیست. عدلیه یك بنیاد همه جهانیست. اگر یك نماینده بیگانه بعدلیه ارج میگذارد وسهشهای دوستانه نشان میدهد چه شاینده است که آنرا نپذیریم ؟!. آنگاه مسیو باتمانوف جوانی نیك خوی وارجمند است ومن از دوستی او لذت میبرم اگرشما هم نیاییدمن خود خواهم رفت.

بدینسان شبی درمیهمانی رفیق باتمانوف باخوشی گذرانیدیم. جای افسوس بودکه من روسی را فراموش کرده جزچند جمله‌ای دریادم نمانده بود. بهرحال سخنانی شیرین رفت. پشمك درمیان میبود. گفته میشد: (عربها آنرا شعرالبنات می‌نامند). من گفتم: «آن بهتربودی اگرشعرالعجایز خواندندی». سیگارهای کلفتی درمیان می‌بود. باتمانوف گفت: «در روسیه اینها را سیگار راسپوتین می‌گویند». ازاینجا سخن ازراسپوتین وکارهایش رفت. من نامی ازتولستوی بردم. دانسته شدکمونیستها باو کم ارج می‌گزارند. یکشبی با خوشیها گذشت.

باز در همانروزها خان‌بهادرکه باهواز آمده بود بدیدن عدلیه آمد و شبی هم میهمانی باشکوهی برای ما درخانه آقای مبصر (یکی ازدوستان خانبها در) داده شد. اینمرد ارجمندکه بایك دیدن دوستی میانه ماپدید آمده بود، این یکشب نیزبا بودن او خوشیهای بسیارگذشت. چون تازه از سفر اروپا بازگشته بود از دیده‌ها ودانسته‌های خود بازگفت. چون در اندیشه چاپ گردانیدن کتاب «هفتاد و دو ملت» میرزا آقاخان می‌بود از «کافه سورات» واز ترجمه‌های گوناگون آن سخنانی رفت.

دو هفته یا بیشتر بدینسان گذشت . روزی دیدیم تلگرافی از تهران ازوزارت عدلیه رسید :«آقای رئیس عدلیه ، عدلیه‌را بشوشتر بازگردانید» دانسته شدکوشش حکمران نظامی بنتیجه خودرسیده.من با تلگراف پاسخ دادم دراین زمینه : «عدلیه باید درمرکز ولایت باشد ، بازگردانیدن آن بشوشتر خلاف قانونست . من مکلف باجرای دستور وزارتخانه نیستم». تلگراف دیگری بخود وزیر (سمیعی) نوشتم در این زمینه : «مخالفت حکومت نظامی باعدلیه مبتنی بغرضهای شخصی است» .

گروهی از مردم‌که تلگراف عدلیه را شنیده بودند بنزد من آمده ناخشنودی خود را ازکار وزارت عدلیه بآشکار آوردند . گفتند : « ما می‌خواهیم تلگرافها بتهران فرستیم » . گفتم: ما نیاز نمیدانیم. ولی من جلو شما را هم نمیگیرم. اینها سه تلگراف درازی نوشته وپول آنهارادهدشتی رئیس آزادیخواهان داده بود . دانسته شدکه بادستور سرتیپ فضل‌الله‌خان هیچیك را مخابره نکرده‌اند، دهدشتی آمدکه تلگرافی نوشته‌ایم ومن می‌خواهم به بصره رفته بتلگرافخانه آنجا دهم ، گفتم : مگر پول مفت پیدا کرده‌اید ؟!. چه نیاز باین تلگرافهاست ؟!. بدینسان جلوشرا گرفتم .

۳۱- کشاکش ودشمنی که باافسران پیش آمد

روزهاییکه مابناصری رسیدیم رفتار آزمندانه افسران بامردم وفشار هایی که بآنان می‌رسانیدند مراسخت می‌آزرد. می‌دیدیم همه کوششهاییکه

سردار سپه‌کرده وزیانها و آسیابها یی‌که ما دیده‌ایم اکنون نتیجه‌اش آنست که گروهی از افسران آزمند با آزادی و آسودگی مردم را لخت میکنند و باك از هیچ چیز نمی‌دارند. مردم نیز که آمدن مرا شنیده بودند تو گویی پناهگاهی پیدا کرده‌اند. بارها بنزد من آمده چاره میطلبیدند، بلکه برخی دست از دامن من بر نمی‌داشتند.

مثلا بنی‌طرف یکی از ایلهای بزرك و نیرومند خوزستان که در سایه دشمنی با خزعل هواخواه دولت می‌بودند و در جنگهای خزعل نیز نافرمانی باو نمودند وزیان بسیار باو رسانیدند، حکمران نظامی بجای دلجویی و مهربانی بانگیزش پسران شیخ بآزار آنان برخاسته بود، باینمعنی که باز- مانده مالیات آنها را که بشیخ خزعل بدهکار شمرده میشدند می‌خواست که بگیرد و بخزعل پردازد. عوفی شیخ آن ایل را با برادر زاده‌ش خزعل نام بناصری خواسته زیر فشار گزارده بود. آن حکمران نظامی که دم از سیاست می‌زد این رفتار او با ایلهای خوزستان می‌بود.

عوفی روزیکه رسیده بود یك کره اسب سیاه رنك عربی را بنام ارمغان برای من فرستاد. اسب بسیار قشنگی می‌بود. من نپذیرفته پاسخ دادم که مادر ناصری جا برای نگه‌داری اسب نمی‌داریم. پس از چندروز خود عوفی و برادرزاده‌اش همراه دهدشتی بخانه من آمدند.

عوفی گفت: «خزعل که مالیات ما را از دولت پذیرفته بود یازده برابر پرداختی بدولت را از ما می‌گرفت. مردم چون نمی‌توانستند چنین مالیات سنگین را بپردازند هر ساله بدهکار می‌ماندند. اکنون حکومت نظامی فشار

آورده آنها را ازما می‌خواهد در جای خودکه چهار هزار تومان هم برای خود ومعاونش می‌طلبد. ماچون کس دیگری نمی‌شناسیم بشماپناه آورده‌ایم. میخواهیم اینجا بست نشینیم.»

گفتم: «شماتوانید میهمان من باشید. لیکن اگرمن درکار شمادخالت کنم حکمران دشمنی بیشتر خواهدکرد وشایدکه شما رانافرمان قلمدادکنند وآزارهای بیشتر رساند. خودتان یکسر بدولت نامه نویسید وداد خواهید». بااین گفتگو برخاستند ورفتند.

اینگونه داستانها مراآزرده می‌داشت. شبی گفتار درازی نوشتم در این زمینه: «گشادن خوزستان تنها آن نبوده که سپاهیان ازکوههای لرستان و بختیاری گذشته بااین سرزمین سرازیر گردند. اینها بتنهایی سودی نتواند داشت. گشادن خوزستان آنست که مردم این سرزمین را ازعرب و ایرانی بدادگری دولت ومهربانی آن امیدمندگردانند ودلهای آنانرا بدست آورده بایرانیگری دلبسته سازند». سپس کمی از بدرفتاریهای افسران رانوشتم وبادستینه «خداداد» که دروغ هم نمی‌بود بپایان رسانیدم. چون میرزاشمس-الدین پسرعموی مدیر حبل‌المتین یکی ازداوران عدلیه می‌بود این گفتار را او بکلکته فرستادکه بچاپ رسد. چون آن شماره روزنامه به خوزستان رسید تکانی درمردم پدیدآورد. آن شماره دست بدست می‌گردید.

سپس چون در تهران گفتگو از شاه شدن سردارسپه می‌رفت گفتار دیگری هم درآن باره نوشتم دراین زمینه: «سردارسپه بارفتاریکه تاکنون کرده پیداست که بمشروطه ومجلس ارجی نمی‌گزارد وپیداست که اگر بشاهی

رسد این ارج نگزاردن بیشتر خواهد بود. اینست باید اندیشه آینده را کرد». اینرا نیز حبل المتین چاپ کرد: این شماره در خوزستان دست بدست می گردید.

اینها هنگامی بود که از تهران تلگراف بازگردانیدن عدلیه بشوشتر رسیده و من آن پاسخها را داده بودم. حکمران نظامی که از آن باره دل آزرده می بود از باره این گفتارها دل آزرده تر گردید. زیرا دانسته بودند که آنهارا من نوشته‌ام.

روزی چون بعدلیه رفتم گفته شد میرزا شمس الدین نیامده، باداره حکمرانی رفته. درهمان هنگام دیدم پیشخدمت حکومت آمد وچنین گفت: «آقای سرتیپ خواهش کردند که شما با آقای مدعی العموم باداره حکمرانی بیایید. مذاکره‌ای هست». بامدعی العموم برخاستیم وچون رسیدیم عمارلو معاون حکمرانی مارا باطاق خود برد. سپس برخاسته باطاق سرتیپ رفت و در بازگشت نخست شعری از فردوسی خواند که من یك مصرعش بیادم مانده: «پیام سخت آوردم زشاه» سپس گفت: «آقای سرتیپ می فرماید چون میدانم آقای رئیس عدلیه آدم عصبانیست نمیخواهم با ایشان روبروشوم، شما حرفهای مرا برسانید. ایشان چون باهواز آمدند من خواهش کردم عدلیه را باز نکنند نپذیرفت. تلگراف از وزارت عدلیه فرستادند که اداره را بشوشتر بازگرداند نپذیرفت. باینها بس نکرد مقاله‌ای بحبل المتین نوشت وبمن ودیگران توهین کرد. دراین آخری هم بحضرت اشرف تاخته وتوهین کرده. از تهران اجازه داده‌اند که درباره ایشان هر رفتار سختی بخواهم مضایقه

نکنم. ولی من بایشان احترام می گزارم. باید تادو ساعت دیگر از اهواز خارج **شوند»** .

عمارلو باآن چهره گیرا وآواز در شت خود اینها را جمله بجمله بمامی شمرد، من خواستم داستان راکوچك نشاندهم و بشوخی پرداخته گفتم: «شما ازکجا دانستیدآن گفتارها رامن نوشته‌ام ؟..آنهاکه امضایش «خداداد» است». گفت: «ازپستخانه پرسیدیم که میرزاشمس الدین دوپاکت بزرك سفارشی بنام حبل المتین فرستاده . آنگاه مادر اهواز خداداد نام کسی را نشناختیم. تنها یکنفر هست که آنهم پیشخدمت اداره حکومتیست» .گفتم: «شاید همان باشد زیرا ازکارهای اداره حکومتی نیك آگاه بوده».

سپس گفتم: «بآقای سرتیپ بگویید گله‌های شما بیجاست. خواهش شما را من نتوانستمی پذیرفت . من ناچار می بودم که عدلیه را بگشایم . اما تلگراف وزارت عدلیه ، آقای سرتیپ چرا نمیدانندکه « قوه قضایی » مستقل است ؟!. چرا نمیداندکه یك قاضی زیردست وزیرعدلیه نیست؟!. دستوروزارت عدلیه مخالف قانون بود. من نپذیرفتم وآنها نیزمرا گناهکار نشمردند .آمدیم برسر آنکه مراازاهواز بیرون می کنند،خواستشان چیست؟. اگرمی خواهند من عدلیه را برداشته بشوشتر بازگردم این نخواهدبود.اگر می خواهند من خودم بیرون روم بسیارخوب ، من پذیرفتم ولی نه بشوشتر بلکه بیصره که ازآنجا بتهران تلگراف کنم ودستورخواهم .آنهم دو ساعته نشود. تافردا بامداد بسیج سفرکرده راه‌افتم» .

عمارلواین پیامرا برد. چون بازگشت گفت: «آقای سرتیپ می گوید

الان هم آقای رئیس عدلیه عصبانیست و هم من عصبانی هستم . خواهش میکنم
بروند و پس از دو روز دیگر باز بیایندکه با هم نشینیم وقراری گزاریم».
پس از این پیام خود عمارلو بسخنان دلجویانه پرداخت . این کسی
می بود که درزمان جنگهای مشروطه ازسوی آخوند خراسانی از نجف به
تبریز آمده ومن اورا بادستاروعبا دیده بودم .

این داستان که گذشت باز تلگرافی ازوزارت عدلیه رسید . بازدستور
داده بودندکه عدلیه را بشوشتر بازگردانید . دانسته شدکه حکمران نظامی
دوباره به تهران فشار آورده . من میخواستم بازهمان پاسخرا دهم. مدعی
العموم ودیگران بهترس افتاده گفتند: «اینبارشاید حکمران نظامی مأمور
گزاردوزور آزمایی کند. بهتراست خودمان بشوشتر بازگردیم». بدرفتاریهایی
نیزازشهربانی وازافسران درباره کارمندان عدلیه آغاز یافته بود.

گفتم : شما خودتان دانید . من نخواهم رفت ، و در عدلیه که در
شوشتر باشدکار نخواهم کرد . آنان مبل و دفتر و افزار بازگردانیده همه
رفتند . من نیز به تهران تلگراف کرده مرخصی خواستم ، وچون میدانستم
پاسخ دیر خواهد رسید بآن شدم که با خانواده سفری بعراق کرده ودرشهر-
هایش بگردم .

۳۲- سفری که بشهرهای عراق کردم

نوروز سال ۱۳۰۴ که فرا رسیده بود دراهواز گذرانیدیم. روزسوم

فروردین اتومبیلی گرفته‌راه افتادیم .درمحمره ناهاررا میهمان آقای حاجی میرزا مهدیخان مقدم که کارگزارمی بودگردیده پس ازگرفتن گذرنامه آهنك بصره کردیم .

درا ینجا باردیگر به دیدن دوست خودآقای خانبهادر رفتم . مرا چون دید از دستم گرفته سرمیز ماشین نویسی برده گفتاری را نشانداد که نوشته و با ماشین پاکنویس می‌کندکه بحبل المتین فرستد .گفتار درباره کشاکشهای ما باحکمران نظامی می بود. دانسته شدآوازآن کشاکشها ببصره افتاده وخانبهادر در این گفتار چگونگیرا باز می‌نماید و پشتیبانی از ما نشان میدهد.

نشستیم ودر پیرامون پیشآمد سخنانی راندیم . ناهار رانیزمیهمان ایشان بودیم . فردا براه‌آهن نشسته‌روانه‌گردیدیم. درهر یکی ازکربلا و نجف چندروزی مانده آن دستگاه بت‌پرستی راتماشاکردیم.در نجف شبانه‌چند تنی ازملایان ودیگران بدیدن من آمدند.دانسته‌شدآوازه کارهای نیك عدلیه خوزستان وبدرفتاریهای افسران باینجا نیزرسیده، واین ملایان که‌دلبستگی بکارهای ایران‌می‌دارندچون رسیدن مرا بنجف‌شنیده‌اندخواسته‌اند بدیدنم آیند و دلبستگی‌خود را بازنمایند. می گفتند: «آقای رئیس‌الوزراء اینجا که‌آمدمابدیدنش رفتیم وسخنانی گفتیم.اکنون هم می‌خواهیم تلگرافی از زبان خوددرباره شما وحکمران نظامی باوبفرستیم» گفتم:چنین تلگرافی بمن زیان خواهد داشت ونکنید.

یکی از میان ایشان آقا علی شرقی میبود که سپس دانستم شاعر

بنامیست، می گفت: «نوشته‌های شمارادر العرفان خوانده‌ام وشمارااز آنجا میشناسم».

روزی هم بدیدن کوفه رفتیم، این شهر کهن که ویرانه شده وازمیان رفته بوده دوباره روبآبادی گزارده و در کنار رود فرات آبادی نوی پدید آمده. چند ساعتی در آن آبادی ودر باغهای اینسووآنسوی فرات باخوشی بسر بردیم.

از نجف وکربلا ببغداد رفته باردیگر چند روزی درآن شهر کهن بسر بردیم. دراینجا یك چیز بمن گران می‌افتاد، و آن کینه‌ای بود که از عراقیان درباره ایرانیان می‌دیدم.

در کاظمین که روزی بدیدن گنبد و بارگاه آنجا رفتیم زیارتنامه خوانان و «خدمه» درپول خواستن و پستی نمودن اندازه نمی‌شناختند. چندسال گذشته وازایران «زوار» نیامده واینان دچارگرسنگی می بودند. کسیراکه می‌یافتند بآسانی رها نمیکردند. یکی ازآنان که بجلو ماآمد ومی‌خواست زیارت بخواند ومن گفتم: نمی‌خواهم. چندان برآشفت که رو بدیگران گردانید و بآواز بلندگفت «این بابیست‌ها!».

چون می‌خواستم همه زیارتگاهها راببینم از بغداد آهنگ سامرا کردیم. درآنجاداستان پول خواستن زیارتنامه خوانها درست رویه‌گدایی می‌داشت. مردان بزرك و جوانان‌گردن ستبر، با عمامه‌های سبز و عبا و قبای آبرومند جلو هرکس را میگرفتند و پول میخواستند و تانمیگرفتند رها نمی‌کردند. برخی تایك‌روپیه خرسندی می‌نمودند.

یکداستان دیگر که مایه شرمندگی ما گردید دیدن آن سرداب و چاه بود که بنام آنکه امام دوازدهم در آنجا ناپیدا شده بزیارتش می‌رفتند. ما نیز رفتیم و آن رفتار خنك و پست را دیدیم.

سامرا باروی قشنگی و چهار دروازه می‌دارد. گرد بارو را از بیرون نیز گردیدیم. در سوی شرقی پشته‌های بسیاری پدیدار است که تا چشم کار می‌کند چیز دیگری دیده نمی‌شود. پیداست که جایگاه شهر کهن است. مناره تاریخی معتصم هنوز برپاست و من بالای آن نیز رفتم و بلندی آنرا تا ۶۰ یا ۷۰ ذرع اندازه گرفتم.

از سامرا به بغداد بازگشته از آنجا با راه آهن آهنك بصره کردیم. نمیدانم در رفتن یا در بازگشتن بود که بتماشای شهر کهن «اور» که چندتن از دانشمدان آمریکا در آنجا بکاوش می‌پرداختند رفتیم و چیزهای بسیاری را که از زیر خاك در آورده بودند تماشا کردیم.

در بصره باردیگر خانبهادر را دیده و باو بدرود گفته از آنجا بمحمره و از محمره بناصری بازگشتیم. پس از بیست روز گردش و تماشا روز آدینه بیست و یکم فروردین بناصری رسیدیم.

۳۳- کشاکش که با افسران دوباره پیش آمد.

پاسخی به تلگراف من از تهران نرسیده بود. از اینسو ماندن در ناصری دشوار می‌نمود. منکه با بودن عدلیه و کارکنان آن ایمنی بجان

خود نداشته بودم و اکنون در تنهایی چگونه توانستمی داشت . ناچار می‌بودم که به شوشتر رفته ولی بکار های عدلیه نپردازم . با این آهنگ روانه شدیم .

در شوشتر کارکنان عدلیه شادی بسیار نمودند . ولی دانسته شد بد رفتاری افسران در این جاکمتر از ناصری نیست . آنچه می‌توانندبه مردم ستم می‌کنند و با عدلیه دشمنی سختی می‌نمایند. سلطان حبیب‌نامی که حکمران نظامی بود مردك ، خود محکمه بر پاگردانیده و آگهی در شهرپراکنده بودکه «امور حقوقی را اهالی بااسناد صحیح باداره‌حکو- متی رجوع کنند».

من چون میخواستم بکارهای اداره نپردازم پروا ننمودم . خانه‌ای گرفته بچیز نوشتن وکتاب خواندن پرداختم . دربصره روزنامه «الاوقات العراقیه» (یا تیمزآف میزوپوتامیا) که بعربی و انگلیسی چاپ می‌شد ، برسیدن من ارج‌گزارده و ستایش نوشته و آنگاه مدیر بخش‌عربی بدیدنم آمده خواستارشده بودکه آگاهیهایی درباره «اسپرانتو» باو دهم‌ومن‌نوید داده بودم‌که خودگفتارهایی درآن زمینه نوشته بفرستم .این هنگام بنو- شتن آنها پرداخته خود دفتری بنام «حقایق عن اسپرانتو» پدید آوردم . همچنان یادداشتهایی‌که در باره خوزستان درآنچندگاه‌پدیدآورده بودم بدرست‌گردانیدن آنها پرداختم .

هواگرم‌گردیده ومادراینخانه‌نوشوادنی‌نیك نداشته با دشواری‌می- زیستیم. من پروا ننموده ازکارباز نمی‌ماندم . لیکن درآنمیان دانسته‌شد

افسران از بازگشت من بخوزستان به تلاش افتاده‌اند وکوششهایی در پس پرده می‌رود. روزی سلطان حبیب نامه‌ای فرستاد در این زمینه: «چون در اداره حکمرانی نشست برپا خواهد شد و همه سران اداره هستند شما نیز بیایید». من پروایی ننمودم وپاسخی ندادم. فردا نامه‌ای دیگر نوشت وپیاپی نظامیانی بدرخانه فرستاد وپاسخ خواست.

من برخاستم و بعدلیه رفته پاسخی باو فرستادم. در این زمینه: «چون توبقانون احترام نگذارده‌ای من تورا حکمران قانونی نمی‌شناسم». ودر پایان نوشتم: «چنانچه حکومت نظامی باین رفتار خشونت آمیز خود ادامه دهد درعدلیه را بسته و بیرق را پایین آورده باعموم کارکنان از این جارهسپار خواهم شد». وبا زبان پیامهای سخت‌تری برایش فرستادم.

این نامه‌که رفت پس ازچندی دانسته شد آنرا بناصری فرستاده و راپورت داده‌که «رئیس عدلیه بقشون بی احترامی نموده و بیرق اداره را خوابانیده». از ناصری میرزا احمدخان عمارلو با افسری برای باز-جویی آمده و بی آنکه مرا ببینند و سخنی پرسند را پورت در ازای پدل خواه نوشته‌اند. سرتیپ فضل‌الله همان را دستاویز گرفته و به تهران تلگراف فرستاده‌که «رئیس عدلیه اهالی و عشایررا برعلیه‌قشون تحریک می‌کند».

درتهران سردارسپه بوزیرعدلیه دستور داده‌که مرا بازخوانندودر آن میان‌داستانی رخدادکه دولت را ازسوی من‌هرچه بیمناکتر گردانید. چگونگی این بودکه‌وزارت عدلیه تلگرافی بتاریخ هفتم ثور(اردیبهشت)

فرستاده بدینسان :

«آقای میرزا سیداحمد رئیس عدلیه وصول تلگراف بمرکز حرکت نموده و بامور مداخله نکنید».

این تلگراف بناصری رسیده و چون من در آنجا نمی‌بودم بمن نرسانیده‌اند. وزارت عدلیه چنین پنداشته که من سرکشی کردم و نافرمانی نمودم ، و چون سردارسپه هر روز فشار می‌آورده بار دیگر در شانزدهم آن ماه تلگرافی بازبانی نرمتر فرستاده‌اند بدینسان :

«آقای آقاسید احمد رئیس عدلیه برای شما مامؤریت دیگری در نظر گرفته‌شده بمرکز حرکت نمایید» .

این تلگراف در هجدهم اردیبهشت بمن رسید و چون خودخواهان سفر می بودم بآمادگی پرداختم و روز بیست ودوم ، پس از بدرودگفتن بکارکنان عدلیه و بدوستان شوشتری سوار اتومبیل گردیده راه افتادیم.

شب را در ناصری میهمان آقای حاجی سید محمد حسین علوی بودیم و در آنجا از داستان گرفتاری شیخ خزعل آگاه گردیدیم . اینمرد که پس از درآمدن سپاهیان بخوزستان آزاد می‌زیست و سرگذشت آینده خودش وفرزندانش دانسته نمی‌بود در همانروزها با دستور تهران دستگیرش گردانیده و بروی استری نشانده از راه لرستان روانه تهرانش ساخته بودند .

فردا از ناصری آهنك محمره کرده ، باآنکه راه لرستان بازشده و دولت دستور داده بود که کسی جز از آنراه سفر نکند آقای کارگزار (حاجی میرزا مهدیخان) مراکه باخانواده می‌بودم آزادگزارده از دادن

گذرنامه باز نایستاد.

۳۴ ـ بازگشت بتهران

همانروز ببصره رسیدیم . خانبها درکه دانسته بود نگذاشت در میهمان خانه مانیم . میگفت : «دانسته نیست بار دیگر ببصره بیایید یا نه . باید چند روزی بمانید و با هم بگذرانیم». سه شب میهمان ایشان می‌بودیم که می‌باید بگویم از خوشترین روزهای زندگانی من بوده .سه تن از نویسندگان مصری که یکی از آنان نسیب افندی المشعلانی می‌بود و من گفتارهایی از و درمهنامه «الهلال» خوانده می‌شناختمش برای پدید آوردن دسته «فریرماسون» ببصره آمده بودند ، دوشبی باآنان گذرانیدیم. کسان دیگری‌از نویسندگان و دانشمندان عراق نیز می‌بودند .مرا بسیار خوش میافتادکه‌گفتگو با عربی شیوا میرفت . یکروز نیز ناهار راباچند تنی از داوران عربی و انگلیسی بصره خوردیم. سر ناهار بشیوه اروپاییان سخنان شوخی‌آمیز میرفت . چون‌همه داور می‌بودیم‌خود داری‌ننمودیم از آنکه هرچه شعر و داستان در هجو داوران ، بعربی یا بفارسی یا با نگلیسی می دانستیم بمیان آوریم . من این شعر را خواندم :

لو انصف‌الناس استراح القاضی   و بات‌کل عن اخیه راضی

(اگرمردم دادگری نمودندی داورآسوده بودی و هرکس از برادر

خود خشنود گردیدی).

گفتم: من این شعر را دیگر گردانیده گفته‌ام:

لو انصف القاضی استراح الناس — ولم یوسوس بینهم وسواس

(اگر داور دادگری کردی مردم آسوده بودندی وهیچ وسواسی در میانشان بوسوسه نپرداختی).

گفته شد: «این بهتر است زیرا دادگری از داور بیوسیدن سزنده‌تر است تا ازمردم بیوسیدن». گفته شد: «وسواس باالف ولام است: الوسواس».

گفتم: من آنرا «نام ویژه» (یاعلم) نیاورده‌ام بمعنی همگی آورده‌ام (هرو سوسه کننده).

از اینگونه سخنان بسیار می‌رفت، وهرچه گفته میشد بانگلیسی ترجمه می‌یافت. چون گفتارهاییکه در باره «اسپرانتو» نوشته و به «الاوقات» فرستاده بودم همانروزها بچاپ میرسید در بیشتر نشستها پرسشها از باره آن می‌رفتی وگفتگوها بمیان آمدی.

روزی باخان بهادر دوتنی نشسته بودیم. گفت: «می‌خواهم سخنی هم بگویم: گمان می‌کنم ندانسته‌اید که آنچه مرا چندین دلبسته شماگردانیده و این دوستی را در میانه پدید آورده چه بوده؟! شاید گمان کرده‌اید چون نویسنده‌اید و من نیز نویسنده میباشم خواسته‌ام با هم‌دوست باشیم. این هست. ولی آنچه مرا تا باین اندازه دلبسته شماگردانیده آنست که سران اداره‌ها و نمایندگان دولت که در خوزستان می‌بودند شیخ خزعل ماهانه‌ای بهریك از آنان می‌پرداخت. و چون من پیشکار شیخ

می‌بودم و از این رشته کارهای او آگاهی درست میداشتم تنها کسی که نامش را در آن دفتر ندیدم شما بودید ، و این داستانست که شوند دلبستگی من بشما بوده .چون اکنون از هم دور می‌گردیم خواستم اینرا بگویم وسهشهای خود را پوشیده ندارم » .

گفتم: «خدا را سپاس که پانزده ماه کما بیش که من در خوزستان میبودم با آن پیشآمدهای بیم‌آور گزندی بتن ندیدم و با آن زمینه که برای پول گرفتن واینگونه ناپاکیها آماده می‌بود من پاك بیرون آمدم. اینهم از نیکی شماست که بنیکی ارج میگزارید. از نیکی شماست که با بستگی بشیخ از دوستی بامن باز نایستادید» .

پس از سه روز به خان بهادر ودیگران بدرود گفته باراه‌آهن از بصره روانه گردیدیم. در بغداد نیز یکروز مانده از آنجا بخانقین، و از خانقین بااتومبیل خودرا بتهران رسانیدیم.

چون خانه گرفتیم و کمی آسودیم من بوزارت عدلیه رفتم . ادیب السلطنه (آقای حسین سمیعی) وزیر عدلیه می‌بود وهمانکه مرا دیدگفت : «خوب شدآمدید. هرروز حضرت اشرف تأکید میفرمودکه شما را بخواهیم داستان چه‌بود؟..». من چون بسخن پرداخته بخشی ازداستانرا باز نمودم درشگفت شده گفت: «آنها چیزهای دیگر نوشته‌اند. وزارت‌جنك میخواهد شما را بمحاکمه کشد » .گفتم محاکمه زیانی نخواهد داشت و من خواهم توانست رفتار زشت سرتیپ فضل‌الله‌خان ودیگران رانیك روشن گردانم . گفت: «ولی من باید تفصیل را بحضرت اشرف بگویم » .گفتگو در اینجا

پایان پذیرفت .

پس ازچندی روزی شادروان ناصر ندامانی که با سلیمان میرزا و صور اسرافیل همحزب می‌بودند و آقای صور داستان رفتن مرا بخوزستان وکارهایم را در آنجا باوگفته بوده‌مرا درخیابان دید وپس ازحال پرسی و مهربانی گفت : «چندروز پیش‌که نزد حضرت اشرف بودیم‌نام شما بمیان آمد . ماگفتیم او درباره‌خوزستان زحمت‌بسیارکشیده بود وقدردانی نشد. اخیراً هم با سرتیپ فضل اللّٰه‌خان بهمزده‌اند واورا به تهران خواسته‌اند. حضرت اشرف‌گفت : بلی اوکارهای خوبی‌کرد . ولی بایستی با نظامیها هم راه برود . سپس فرمود : اورا بیاورند من خودم دلجویی‌کنم . حالا شما یکروزبیایید بامن برویم نزد حضرت اشرف».

گفتم: من خشنودگردیدم‌که‌کسانی همچون شما ازکارهای من در خوزستان آگاهید . دیدن آقای رئیس الوزراء را هم خواهانم . اگرچه فرصت‌گفتگو ازخوزستان وکارهای آنجا نخواهد بود .

چون محرم فرا رسید و سردارسپه در وزارت جنك روضه خوانی می‌کرد چنین نهادیم‌که بآنجا رویم واورادرآنجا ببینیم .فردا باهم رفتیم. سردار سپه با برخی از افسران و وزیران روی سکویی نشسته بودند. ما را پذیرفتند . سردار سپه از من حال پرسی‌کرد و دیگر سخنی نرفت و نتیجه آن بودکه داستان محاکمه خواستن وزارت جنك ازمیان رفت .

۳۵- بیکاری و سختی

پس از پیشآمدهای خوزستان من بر آن می‌بودم که دیگر بشهر - ستانها نروم . وزارت عدلیه نیزهمان اندیشه را می‌داشت وچون در تهران جای باز نمی‌بود بیکار ماندهٔ بودم • پس ازسمیعی نصرةالدوله وفاطمی و وثوق الدوله به وزارت عدلیه رسیدند ، وهریکی ازایشان در نوبت‌خود ارجشناسی بمن می‌نمود . ولی کاری نمی‌توانست داد. نصرة الدوله روزی مرا خواسته بود . رفتم. گفت: « ازخوزستان شکایت‌های بسیاری رسیده. می‌گویندرئیس عدلیه‌که بجای شما رفته علنی پول می‌گیرد. بعضی اعضاـ را نیزنوشته‌که پول میگیرند . مگراین‌اعضا درزمان شمانبودند؟». گفتم: چرا، می‌بودند. گفت: «پس‌چراآنوقت شکایت نمیشد؟.». گفتم: با بودن من‌که نتوانستندی رشوه‌گیرند ویا ناراستی‌کنند . گفت: «دراین‌کاغذهادر خواست‌کرده‌اندکه بازشما را بفرستیم. ماکه نمیتوانیم شما را بفرستیم» . گفتم: خودمن هم‌نتوانم رفت.

بدینسان بیکار می‌بودم. «حقوق انتظارخدمت»که می‌بایست بدهند آنهم بجلوگیری برخورده بود . میلیسپوکه «قانون استخدام» راگذرانید دستور داده بود بهرکس « تعرفه خدمت » داده شود ، و تا آن داده نشود «حقوق انتظار» نپردازند، و سررشته این‌کار دروزارت مالیه بدست چند تنی می‌بودکه بدرد خود نمایی‌گرفتارمی‌بودند وتاکسی بار هـا بنزدشان نرفتی ونیامدی‌کارش بجایی نرسیدی . صد هزار ها « تعرفه »کـه می‌بود کمتریکی پذیرفته شد وکمتریکی بدشواریها برنخورد وزودتر ازیکسال پایان یافت.

«تعرفه» من ماهها می‌خواست که بروم و بیایم و پایان پذیرد. از این
رو «حقوق انتظار» نمی‌توانستم گرفت و باز به تنگ‌دستی و سختی افتاده بودیم.
این داستان چون نمونه آلودگی توده است می نویسم:

در سال ۱۳۰۲ که بخوزستان می‌رفتیم در کرمانشاهان با عربی بر
خوردم. چون دانست که رئیس عدلیه خوزستان می‌باشم بمن فهمانید که از
کارکنان نهانی خزعل است و آنگاه دلسوزانه براهنمایی پرداخت و گفت:
«اگر بخواهید در آن جا با عزت واحترام زندگی کنید نسبت بشیخ صمیمیت
نشان دهید. فلان افندی در بصره که اخیراً وکیل پارلمان عراق شده از
محارم اسرار شیخ است. من شمارا باو معرفی می کنم. او را ببینید و علاقه
خود را بشیخ باو اظهار دارید. چند روز پیش یاور رضا قلی خان هم
بخوزستان می رفت. من او را به فلان افندی معرفی کردم». سپس به
فلسفه بافی های درازی پرداخت در زمینه آنکه آدم باید در اندیشه زندگانی
باشد و هوشیار بوده بداند که از هر کس چسودی توان جست.

من هیچ پاسخی ندادم و سخنان او فراموش گردیده بود تا در این
روزگار تنگدستی در تهران، روزیکه باندیشه گروگزاردن و وام گرفتن
آهنك یکی از بنگاههای کارگشایی کرده و می‌خواستم از در آن بدرون روم
ناگهان کسی در برابرم ایستاد و سلامی داد. چون نگریستم همان مرد
عرب می بود. حال یکدیگر پرسیدیم و او بامن تا درون بنگاه آمد.
چون دارنده بنگاه که یك جهود می بود سختی از خود می نمود و من وام
گرفتن نتوانستم و بیرون آمدیم در میان راه آقای عرب فرصت بدست

آورده به سخن پرداخت : «آخر جان من، چرا بنصیحت من گوش ندادی ؟!. اگر گوش داده بودی اکنون در تهران خانه ملکـی داشتی ، پول در بانـك داشتی .. » سخنان بسیاری گفت کـه من نیز همه را با خاموشی گذرانیدم .

در چنان هنگام تنگدستی یك چیز بکار ما خورد ، وآن اینکه در خوزستان که می بایست بمن «حقوق رتبه شش» (ریاست بدایت تهران) را دهند وزارت عدلیه دستور آن رافرستاده بود . مالیه نپذیرفت.حقوق رتبه چهاررا پرداخته وما درشوشتر دررفت بسیارکم داشته با آن ساخته بودیم ، اکنون بازمانده آنرا طلبیدم و بافشار وزارت عدلیه بخشی ازآنرا (نزدیك به‌نهصد تومان)گرفتم که چندماه مارا راه توانستی برد.این یك گشایشی برای‌ما بود .

۳۶- روزهای بیکاری را با چه میگذرانیدم .

در همان‌هنگام ها بیشتر ساعت های خود را با خواندن و نوشتن بسر میبردم. یادداشتهایی‌که ازخوزستان همراه آورده بودم ، در تهران فرصت داشتم‌که بکتابخانه‌ها روم و دانسته های خود را درست ترگردانم وکتابها پدید آورم .

نخست چیزی‌که نوشتم‌وبچاپ رسانیدم دفتر «آذری یازبان باستان آذربایجان » بود . داستانش آنکه چون در عثمانی مشروطـه شد و دسته

«ژن ترك» رشته کارهای آن‌کشور را بدست گرفتند آنان سیاست خود را
به «پان ترکیزم» نهاده بر آن کوشیدند که هرچه ترکست بسر خود گرد آورند
و یك توده بزرك با فرمانروایی نیرومند بنیادگزارند، و از جمله چشمشان
را بآذربایجان و دیگر بخش های ایران که بترکی سخن گفته می‌شود بر-
گردانیدند، چون در آن باره گفتارها می‌نوشتند، روزنامه های ایران به
زبان آمدند و چند رشته کشاکش هایی درمیانه رخداد. آنها می‌نوشتند،
آذربایجانیان ترکند و اینان پاسخ می‌دادند که نیستند نه آنان دلیلی
می‌آوردند و نه اینان، گاهی نیز سخنان تلخی بهمدیگر می‌زدند.

هنگامیکه من از آذربایجان بتهران آمدم باز چنین کشاکشی
در میان می‌بود و روزنامه ایران و دیگر روزنامه ها گفتارهایی می‌نوشتند.
از آن هنگام در اندیشه من بود که بجستجوهای تاریخی پردازم و زمینه‌را
از راه دانش روشن گردانم. بویژه که آذربایجانی می‌بودم و خود می‌خوا-
ستم تبار آذربایجانیارا بشناسم.

این کتاب با همه کوچکی چون زمینه ارجداری را دنبال می‌کرد و
نخست بار بود که در ایران کتابی بشیوه دانشمندان بیرون می‌آمد آوازه
بزرگی پیدا کرد و همبستگی من با انجمنهای دانشی از همانجا آغاز گردید.

چون چاپ کتاب در چاپخانه شوروی میبود نخست دانشمندان روسی
خواهان آن گردیدند و سفارت شوروی ده نسخه از آن خرید. مسیو چا-
یگین شرقشناس روسی که در تهران می‌بود خواستار دیدار من گردید.
سپس دوست ما آقای محمد احمد «تقریظی» بآن در بخش انگلیسی

«تایمز» عراق بچاپ رسانید و نسخه های کتاب راکه بانجمنهای دانشی لندن فرستاده بود سردنیسن راس رئیس دانشکده زبانهای شرقی کوتاهشده آنرا بانگلیسی ترجمه کرد . باپیشنهاد آقای محمد احمد و سردنیسن راس مرا به اندامی در انجمن آسیایی همایونی و در انجمن جغرافیایی آسیایی برگزیدند . همچنان بدو انجمنی در آمریکا برگزیده شدم . پس ازهمه آکادمی آمریکا مرا از اندامان خود گردانید . اینها بدستاویز آن کتاب و خود نتیجه مهربانی دوست دانشمند ما خان بهادر (یامحمد احمد) بود .

باز در همان هنگام تاریخ پانصد ساله خوزستان را نوشته بپایان رسانیدم ، و چون دکتر افشار که می باید او را نیز از دوستان دانشمند خود شمارم مهنامه «آینده» را بنیادگزارده از من نیز گفتار خواسته بود کوتاهشده آنرا در چند گفتار درآن مهنامه بچاپ رسانیدم .

در میان جستجواز زبان آذری بیك داستان شگفت برخورده بودم : و آن اینکه صفویان سید نبوده اند و تبار «سیادت» در باره آنها راست نیست . چون در دفتر (آذری) درحاشیه‌ای اینرا نوشتم ، پس از پراکنده شدن آندفتر میرزامحمدخان قزوینی‌از پاریس وکسان بسیاری ازتهران بخرده‌گیریها پرداختند. بلکه‌کسانی‌از راه دشمنی پیش‌آمدند . ازاینرو کوتاهشده دانسته‌های خود را در آن باره هم گفتارهایی‌کرده به «آینده» دادم‌که چون چاپ‌شد آوازه‌اش تا بار و پا رسید و برخی هایهویها پدید آورد . ولی‌کمی نگذشت‌که همه آنرا پذیرفتند .

بدینسان روزهای بیکاری‌خود رابا خواندن ونوشتن می گذرانیدم.

اینهادرزمینه تاریخ می بود. جستجوهایی نیزدر باره زبان میداشتم. گذشته
از نیمزبانهای‌مازندرانی و شوشتری ودزفولی که پرداخته بودم جستجواز
آذری که خود نیمزبان دیگری می‌بوده مرا بزمینه زبانشناسی هرچه‌نزد-
یك‌ترگردانیده بود. جستجو از نیمزبانهارا در تهران نیزدنبال‌می‌کردم.

یکداستان شیرینتر آن بودکه آقای ملك نژادکه این زمان در
تهران می بود وهرروزهمدیگر رامیدیدیم در این باره بتکان سختی‌افتاده
کمکهای سودمندی بمن‌میکرد. چون همسرش‌دماوندیست واژه‌های‌دماو-
ندی را گرد آورده برای من می‌آورد. سفری بخوار رفت و در آنجا
زبانها سرخه‌ای و الیکایی را دنبال‌کردو یاد داشتهای سودمندی پدید
آورد و فرستاد. شنیده‌بود در سمنان جوانی بنام محمد باقر نیری‌هست
که نصابی با شعر در باره نیم زبان سمنانی ساخته. با او بنامه نویسیها
پرداخت و یا دداشتهااز زبان و از شعرهای سمنانی، وهمچنین از نصاب
آقای نیری بدست آورد. آشنایی من باآقای نیری (که اکنون یکی از
ارجدارترین یاران ماست) ازهمینجا آغاز شده.

از این دنبال‌کردن وجستجو من گذشته ازآنکه بآگاهیهای ژرفی
درباره زبان فارسی رسیدم ونتیجه‌های تاریخی‌ودانشی بسیار بدست آوردم،
این نتیجه هم‌پیدا شدکه‌دانستیم‌درایران، گذشته از نیمزبانهای‌مازندرانی
وگیلکی وتالش وکردی وخوزستانی وسمنانی که شناخته‌است نیمزبانهای
ناشناخته دیگر بسیار است. مثلا سرخه‌که‌دیهی درخواراست ما درآنجا
نیمزبانی پیداکردیم. جهودان همدان‌که زبان نژادی خود را فراموش

کرده وازدست داده یك نیمزبان ویژه می‌دارند. جوانی ازخودآنان که‌در تهران درس میخواند چون جستجوی مرا ازنیمزبانها شنیده بود بنزد من آمدوچندبارباهم نشستیم ومن یادداشت‌ها ازآن نیمزبان کردم.

دانسته شد این جهودان که همانا از فرزندان آندسته جهودانند که درکلده دستگیر میبوده‌اند واززمان هخامنشیان بایران آمده جا گزیده‌اند، از همان زمانها زبان جهودی را از دست داده و زبان ایرانی یادگرفته‌اند. ولی آن‌زبان را بهمان حال دوهزار سال پیش نگه‌داشته‌اند که‌اکنون نیمزبانی شمرده می‌شود.

چون دراین‌کتاب ازنیمزبانهای مازندرانی وشوشتری نمونه هایی یادکرده‌ام ازسمنانی نیزنمونه می‌آورم. نعیما نامی دراین‌زبان‌شعرهایی گفته واین دوبیت ازوست:

آن روزکه کاروان جون بارکرن

در راه عدم قافله ایوار کرن

ا اشتر لاغون و مو بار پره

ترسن که سر صراطی وادارکرن

(آن روز که کاروان جان بارکنند، در راه نیستی قافله ایوار کنند. من شتر لاغری هستم وبار من بسیار است: می‌ترسم‌که سر صراط باز دارند).

این بیت نیزازوست:

ا سر بریده گرگون موگل پی پشترایشه

پرپر مکرون خین میپاشون اسریره

(من ماکیان سر بریده‌ام از نزد من پستر روپرپرمی‌کنم وخون می-

پاشم ازسرم) .

چنانکه دراین شعرها نیزدیده میشود درسمنانی بجای «من» «ا»

آورده میشود (همزه زبردار) واین یادگار«ازم» اوستایی و«ادم»هخامنشی

است که بازمانده .

یك چیزدانستنی آن‌که در این نیمزبان (همچون انگلیسی و بر-

خی زبان های دیگر) در « ضمیر » جدایی میانه زن و مردگزارده می-

شود بدینسان :

ژین : او(درزن) ژو: او(درمرد)

ژینه : اورا (درزن) زوره : اورا (درمرد)

کوتاه سخن : بیکاریهای سال ۱۳۰۴ مرا باین‌کار ها واداشت · به

ویژه‌که بمیهمانی نمیرفتم وجزبا ملك نژادکه‌دوستیمان با اورویه‌برادری

گرفته بود باکسی‌آمیزش‌نمیداشتم. روزهایی‌که‌ازخوزستان بازگشته‌بودم،

دسته‌ای‌که خــود را نویسنده و « ادیب » می‌شناختند ، چون مرا نیز از

خودشان می‌شمردند به میهمانی ها می‌خواندند .گاهی نیز به خانه‌من‌می

آمدند . ولی‌چون دیدم‌مرا با آنان‌سازشی‌نتواندبود رها کردم و پاکشیدم.

در این هنگام درتهران داستان تاریخی بزرك رخ می‌داد ، و آن

اینکه پادشاهی خاندان قاجاری پایان پذیرفته خاندان پهلوی بروی کار

می‌آمد . من چندان سرگرم‌کارهای خود می‌بودم‌که از پیش‌آمد آگاهی

نیافته بودم ، وچون روز نهم آبان آوای توپی برخاست پرسیدم : « چه تو-
پیست؟!.» گفتند :« مگر شما در این شهر نبودید ؟ . قاجاریه بر افتاد .
سردار سپه رئیس موقتی دولت گردید . در مدرسه نظام هنگامه است» .
این را شنیده من نیز نیمساعت برای تماشا رفتم . سپس هم یك روز به
تماشای « مجلس مبعوثان » که بر پا گردیده بود رفتم . بیش از این ها
بهره نداشتیم .

۳۷- داستان شگفتی که رخداد .

چنانکه نوشتم وزارت عدلیه باآنکه بمن کاری نمیداد پاس بسیار
می‌داشت. پس ازگذشتن تعرفه «حقوق انتظار خدمت» هم پرداخته می‌شد.
گاهی نیزخواهش‌هایی ازمن میکردند . مثلادرهمان پاییز در دماوندمیرزا
علی‌آقا نام امین صلح (گویا همان تقوی که چندماه پیش کشته شدنش رادر
روزنامه‌ها نوشتند) بوزارت عدلیه نافرمانی می‌نموده . به تهران خوانده
بودندنمی‌آمده ونامه‌های تندمی‌نوشته .

وزیرعدلیه (آقای فاطمی) خشمناك شده گفته بود : «باین چه کار
کنیم ؟!. آیا بگوییم ژاندارمها تحت‌الحفظ بیاورند؟!.» .مدیرکل(میرزا
کاظمخان)گفته بود : «اگر آقای کسروی قبول کند این کاراوست که برودو
اورا بیاورد».

وزیرعدلیه فرستاده بود پی‌من. چون رفتم گفت : «خواهش میکنم

همین امروز اتومبیلی بگیرید و بروید و بهر نحوی که صلاح میدانید او را به تهران بیاورید».

من همان روز اتومبیلی گرفته روانه گردیدم. شب که رسیده بودم میرزا علی آقا بدیدنم آمد. گله‌اش از این می بود که حاکم باو توهین کرده و وزارت عدلیه بجای هواداری و پشتیبانی اورا از سر کار برداشته و به تهران خواسته که این خود توهین دیگری بوده. می‌گفت: «من چاره ندارم جز آنکه خودم انتقام بگیرم».

گفتم: این سخن‌ها پوچست. شما چکار توانید کرد؟!. آنگاه همین حاکم چند سال پیش درزمان من می‌بوده. پس چرا بامن آن همه نیکو رفتاری کرد؟!.

پس ازگفتگو چنین نهادیم که بامن به‌تهران بیاید. چون در خانه میرزا ابراهیم خان امین صلح نوین می‌بودیم، فردا را نیز میهمان او بوده پس فردا با اتومبیل بازگشتیم. هنگامیکه رسیدیم چون نزدیك به شب وعدلیه بسته می‌بود او را با خود بخانه وزیر بردم. گفتم: من او را آوردم، ولی وزارتخانه بایدگناهش را نادیده‌گیرد. وزیر خشنودی‌نمود وباو نوید مهربانی داد.

بدینسان می‌گذشت تا اسفند ماه رسیدکه می‌بایست بشیوه همه‌ساله «کمیسیون ترفیع» برپاشود، وزارت عدلیه برای دلجویی ازمن درخواست (ترفیع) برایم کرد.

اینرا بنویسم که من که درتبریز بعدلیه رفتم، چون عنوان «عضو

بدایت» می‌داشتم رتبه دو می بودم . سپس که «عضو استیناف» شدم رتبه سه گردیدم . سپس که «رئیس بدایت» زنجان شدم برتبه چهار رسیدم . سپس که بخوزستان می‌رفتم چون شرط کرده بودم ، وزارت عدلیه مرا برتبه شش برد ، و چنانکه نوشتم بخشی از حقوق آن‌را نیز گرفتم . آن زمان وزارت عدلیه اختیار چنین کارهایی میداشت.

بهر حال وزارت عدلیه مرا در رتبه شش می‌شناخت و بکمیسیون پیشنهاد کرد که برتبه هفت «ترفیع» دهند . من بنتیجه این پیشنهاد امید نمیداشتم . زیرا «کمیسیون ترفیع» در دست آقایان حاجی سید نصرالله رئیس تمیز وسید حبیب الله مدعی العموم تمیز وصدرالاشراف و دیگران می‌بود ، ومن با آنان «سلام‌علیك» هم نمیداشتم وهمیشه دوری گزیده بودم. آنگاه چنین شناخته می‌بود که آنان ازکسان بافهم ودانش بسیار بد شان آید وتا توانند جلو پیشرفت آنان را درکارهای وزارت عدلیه گیرند که مبادا آنکه روزی بیاید و بپایه آنان رسند و بهمچشمی پردازند . از این گذشته چون آنان در دیوان تمیز دسته‌ای می‌بودند و هریکی فرزندان و خویشان خود رادردادگاهها وادارە های عدلیه جا داده بودند ، در ترفیع‌هایی که بایستی داد نخست این خویشان وبستگان خودرا بدیده گرفتندی وبدیگران کمتر نوبت رسیدی .

اینها را دانسته بودم ویك چیز که سپس دانسته‌ام آنست که این آقایان ازپیرامونیان فروغی وخود از «دسته بدخواه» می‌بوده‌اند . واین ازپرگرام کارآنان می‌بودکه تاتوانند کسان با فهم وجزبره‌را خوارداشته جلو پیشر-

فت‌شان گرفته دچار نومیدی سازند.

بهرحال کمیسیون کار خود راکرد، و چون فهرستش بیرون آمد دیده شد که درباره من چنین نوشته‌اند: «واجد رتبه ۵ است. ترفیع او برتبه ۶ محول بسال آینده می‌شود». از دیدن این، چه من و چه وزارت خانه درشگفت شدیم. این کمیسیون برای «ترفیع» بود نه برای «تنزیل» مرا بالا نبرده‌اند، پایین آوردن بهرچه بوده؟!. پیدا می‌بود که دشمنی بسیار با من می‌دارند.

بآنانکه «ترفیع» داده بودند بیشتر شان کسان بیدانش و بدنام می بودند، و چهارتن از آنان پرونده‌های جزایی نیز میداشتند یکی از ایشان ملا باقر می‌بودکه درپیش نامش را برده نوشته‌ام که درقزوین از آزمایش گریزان می‌بود. از قزوین بمشهد رفته و «وکیل عمومی» پارکه شده و بیك دزدی برخاسته بودکه سپس داستانش را خواهم نوشت. بآن بیدانشی و این دزدی کمیسیون او را شاینده «ترفیع» شناخته بود. از سه تن دیگر در اینجا نام نمی‌برم.

این رفتار کمیسیون بمن بسیار گران افتاد. بوزارتخانه رفته گفتم: «من آنانرا متهم بخیانت خواهم گردانید و از وزارت عدلیه رسیدگی خواهم خواست» گفتند: «بهتر است خودمان ایشان را بخوانیم و گفتگو کنیم». بهمین خواست نشستی برپا گردانیدند. چون پاسخ دیگر نمیداشتند گفته بودند: «اشتباه شده»، و فهرست را خواسته و دیگر گردانیده بودند. من نیز بهمان اندازه بس نموده سخنی نگفتم. دهسال که در عدلیه می‌بودم یکبار نامم به «کمیسیون ترفیع» رفت، و آن داستانی چنین پیدا کرد.

۳۸ ـ کار بازرسی که بمن دادند

درپایان سال ۱۳۰۴ وزارت‌عدلیه‌تکانی‌بخود داده‌اداره «مستشاری» را برانداخت . این داستان درازی میداردکه در سالهای نخست مشروطه که در ایران عدلیه بنیاد نهادند میرزا حسنخان مشیرالدوله و برادرش مؤتمن الملك «اصول محاکمات» عثمانی راکه از فرانسه ترجمه شده بود از روی نسخه عربی ترجمه‌کردند ، و از روی شیفتگی که باروپاییان می داشتند. «مستشاری» ازفرانسه بنام مسیو پرنی باماهانه‌گزاف بایران آوردند و همان ترجمه را دو باره بفرانسه بازگردانیدند که او ببیند و دستینه گزارد. این‌کار بیهوده‌که‌کرده شد و انجام یافت «مستشار» را رهانکردند واداره‌ای‌در عدلیه بایك ترجمان و پیشخدمت‌ومنشی برایش بنیادگزارده نگه داشتندکه تا آنسال همچنان باز می‌ماند .

بارها درآن باره ایرادگرفته‌شده بود . ولی‌وزارت‌عدلیه‌پروا نمید- اشت تا اینسال تکانی بخود داده«مستشار» رارها‌کرده واداره‌اشرا بهم زد، و از جایگاه بودجه آن یك اداره «باز رسی عالی» بر پاگردانیدکه‌چهار تن بازرس بودند و من یکی از ایشان بودم . این بیش از همه برای کار دادن بما بود .

بدینسان‌ازآغازسال ۱۳۰۵ نام بازرس میداشتم. در همانروزهاکار دیگری نیز بمن واگزار شد . چگونگی آنکه از سالها وزارت عدلیه

«محکمه انتظامی» نداشته وهر چه شکایت از داوران شده بود همچنان نار

سیده می‌ماند. نزدیك بصد پرونده رویهم چیده شده بود. از اینرو

وزارتخانه چهار دادگاه انتظامی برپا گردانیدکه رئیس یکی از آنها من

می بودم. یکرشته پرونده‌ها بنزد ما فرستاده شد.

این داستان چون شنیدنیست مینویسم: میرزا محمود نامی که باز

پرس مشهد می‌بوده و باکیسه پراز آنجا بازگشته بود، چهار پرونده میدا

شت. مثلا دزد بنامی راکه ژاندارم پس از چندگاه دنبال کردن دستگیر گردانیده

بعدلیه آورده بود، این بازپرس شبانه اورا بشهربانی نفرستاده ودرعدلیه آزاد

گزارده و اوکفشهای سرایدار را نیز دزدیده گریخته بود گمان بسیار میرفت

که پول گرفته وآن کار را کرده.

مردی باچنین آلودگیها، ماگفتگو کرده برآن نهاده بودیم که حکم

به بیرون کردنش از عدلیه بدهیم. همانروز دیدیم معاون که کفیل وزارت

نیز می‌بود میرزا محمود را به پشت سرش انداخته بدادگاه در آمد وسر

پا رو بمن گرفته با نیم خند گفت: «آقای کسروی، باین میرزا محمودخان

کاری داده‌ایم و باید برود. منتظر تمام شدن پرونده‌هاست. آنها رازودتر

تمام کنید».

خواست او پیدا می‌بود و من نیك می دانستم که از پولهای رشوه که

کارمندان عدلیه می‌گیرند بخشی باین معاون میرسید. لیکن خود را بآن

راه نزده گفتم: «ولی باید باو کاری داده نشود» اینراکه شنید رو ترش

کرد و بازگردید. از اینسو فرداکه خواستیم رای دهیم دوتن اندام که با



این پیکره در قوچان برداشته شده. درمیانه نویسنده کتاب نشسته است .

من می‌بودند از اندیشه خود بازگشته رای به یکدرجه «تنزیل» دادند و من دررای خود تنها ماندم.

اما بازرسی، یکسفر بعنوان آن بقم رفتم وبس. برخی پرونده‌ها نیز دیدم که داستان درازی میدارد. نه ماه بااین می‌بودم، وچون بودجه سال نگذشته بود، دانسته نشد بچه شوندی هنگام گذرانیدن آن، اداره بازرسی راازمیان بردند، و چون ما حقوق ششماه گرفته بودیم تنها آنرا «تصویب» کرده بازمانده را ازمیان بردند.

چنین نهاده شد که بآن سه ماه‌هم «حقوق انتظار خدمت» دهند. لیکن در همانروزها داور وزیر شد و عدلیه را بیکبار از میان برد وآن نیز بما داده نشد.

این بمن گران افتاد. زیرا چنین زیانی رسیده از آنسو یکدور بیکاری که دانسته نبود کی پایان پذیرد برویمان باز می‌شد. اینست سستی راسزا ندیدم وچون باداور هیچگونه آشنایی نمیداشتم و از نام او بدم می‌آمد، یاسایی راکه از نزدیکان داور و بامن نیز آشنا می‌بود دیده چگونگی را گفتم. وچون آنسه تن بازرس دیگر هم می‌کوشیدند نتیجه آنشد که داور قانونی گذرانید وآن حقوق را بماداد.

۳۹ - چگونه مدعی العموم طهران گردیدم.

بهمزدن داور عدلیه راداستان درازمی‌دارد. اینمرد عدلیه را بهمزد

وچندماه سراسر کشوررا بی‌عدلیه‌گزاشت بعنوان آنکه دستگاه آبرومندی پدید آورد . ولی در آنمیان هوسبازیهای پستی ازوسرزدکه‌خود را هرچه بی‌آبروتر گردانید .

این‌خودداستان درازیست، وچون داوراز «دسته بدخواهان» وبلکه ازسردسته‌های آنان می‌بوده‌در اینجاگفتگو ازو بیجاست.

در اینجا آنچه باید گفت آنست‌که چون عدلیه بهمزده شد من از بیکاری سود جسته در خانه نشسته به خواندن و نوشتن بیشتر پرداختم . بهنامه «آینده» هم چنان‌گفتارها می‌نوشتم . در باره شیروخورشید آگاهیهایی بدست‌آورده میکوشیدم‌آنها رادرست‌تر گردانم وکتابی سازم. آنچه امید نمی‌داشتم این می‌بودکه دوباره بعدلیه بازگردم. زیرا چنانکه گفتم باداور آشنایی نمی‌داشتم، وچون بدنامیهای زمان جوانیش را شنیده بودم ننگم می‌آمدکه بدیدنش روم‌وخودرا باوبشناسانم . از سوی دیگر شنیده میشدکه‌بجزاز «لیسانسیه‌ها» بکسی‌کار نخواهد داد ومن چون «لیسانسیه» نمی‌بودم می‌بایست بیکبار نومید باشم. باهمه فشار تهیدستی‌که بار دیگر روآورده بودکمتر پروایی می‌نمودم.

درهمان هنگامها (گویا فروردین سال ۱۳۰۶) هرتسفلد نامی از ایران شناسان‌که دولت اورا بنام«عتیقه‌شناس» بایران خواسته بودکلاسی برای‌آموختن خط وزبان پهلوی بنیادگزارد ویکی ازکسانیکه بآن درس میرفت من‌بودم. من‌کمی اززبان پهلوی بی‌آموزگار یادگرفته بودم . ولی نتیجه ازآن نتوانستی بود. ازاینرو درس هر تسفلد را ارجمند شناخته با

دلخوشی بسیار بآن میرفتم ومی باید بگویم که بسیار بهره می یافتم.

در این سرگرمیها روزی دیدم آقا جواد حیدری (که اکنون در تهران رئیس دادگاههای بخش میباشد) بخانه ما آمد وگفت : «امروز مرا داور خواسته بود . چون رفتم پرسید : درکجا بوده اید ؟ ! . گفتم بیش از همه در زنجان بوده ام. گفت رئیس عدلیه تان که بود؟. گفتم آقای سیداحمد کسروی . گفت : او اکنون درکجاست ؟گفتم : در تهرانست . گفت : اگر خانه شان می شناسید به پیشش روید واز من پیام برید که امروز عصر بیاید ومرا ببیند» .

از این پیام من در شگفت شدم و باز امید نیکی نبستم . عصرکه رفتم داور در اتاق سرپا ایستاده ساعتش را بدست گرفته بود .منکه رسیدم چنین گفت : « سه دقیقه بیشتر وقت ندارم . با شما باید سر پاصحبت کنم». گفتم : « بفرمایید » . گفت:« من ازهر که پرسیده ام ازشما تعریف کرده اند . برای شما کاری در پارکه بنظر گرفته شده. ولی باعمامه نمی شود ». گفتم:«من بعمامه دلبستگی نداشتدام ». گفت :«اگر اینطوراست عمامه را تغییر دهید و عکس برداشته برای من بفرستید» . گفتم:« بسیار خوب » و بازگشتم .

خازن زاده همراه می بود . بااو ببازار رفته کلاهی بایخه و کراوات خریده و خود را درست گردانیده پیکره برداشته همانروز برای داور فرستادم .

آنشب میهمانانی داشتم و بیشتر گفتگو از کلاهی شدن من میرفت و برخی ایراد گرفتند . گفتم: ماکه ازکفش با آغاز کرده یکایك پوشاکها را دیگر

گردانیده بودیم از نگاهداشتن عمامه تنها چسود توانستی بود! چند گز تنزیف؟ سیاه یا سفید چه ارجی داشته که در پیرامون آن سخنی رود ؟ . شما اگر سخن میرانیداز آن برانیدکه داور بهر چه مرا برگزیده ؟. آیا راستست که چون نیکی مرا شنیده بآن ارج گزارده ؟ . . آیا بداور چنین گمانی توان برد. ؟

راستی رااین خود چیستانی می بودوسپس که دانسته شد داستانش این بوده : سردار معظم یا تیمورتاش که اینـزمان وزیـر در بار می‌بود ، چنانکه نوشته‌ام از زمان‌وزارت عدلیه‌اش مرا می‌شناخت : چندی پیش‌هم بدیدنش رفته یك نسخه‌ازکتاب آذری برایش برده بودم‌که آنراپسندیده وستایشها نمود .

در این میان‌که داور عدلیه را بهمزده‌از نو میساخت او چندتنی‌را پیشنهادکرده‌که یکی‌از آنها من بوده‌ام . راستست‌که‌داور از هرکه‌پرسیده جز نیکی مرا نشنیده .ولی آنچه‌کارگرافتاده پیشنهاد وزیر در بار بوده . اینرا سپس خود تیمور تاش با من‌گفت .

بهر حال دوسه روز نگذشت‌که عدلیه نوین (بگفته داور : عدلیه دینا پسند) باشکوه بسیار در پیشگاه شاه نوین (رضا شاه)گشایش یافت و من «مدعی العموم» تهران می‌بودم .

پارکه بسیارآ برومند شده بود . چند تنی ازجوانان‌آراسته‌وزیرك ، از جمله اللهیارخان صالح‌و میرزااحمد مقبل و میرزا کاظمخان (پسرصدر الاشراف) «وکیل عمومی» می‌بودند .

از همانروز ما بکار پرداختیم . پرونده‌های پس افتاده بازندانیهای پا درهوا بسیار می‌داشتیم . از روز دوم یا سوم درد دندان سختی مراگرفتار گردانید . باآنحال تا توانستم ازکار باز نماندم .

لیکن جای سخن می‌بودکه آیاخواهم توانست در مدعی العمومی بمانم؟ . زیرامدعی‌العموم کسی بایست بودکه از یك سو دستورهای داورو از سوی دیگر خواهشهای شهربانی را از قانون جلوتر گیرد و آنها را خشنودگرداند . چنین کاری از من بر نیامدی. آنگاه‌چنانکه سپس دانسته شد میرزاکاظمخان خواهای جایگاه من می‌بوده و ازگام نخست می کوشیده‌که باتیره‌گردانیدن اندیشه داوردر باره‌من بآرزوی خودرسد. پدرش بهمراهی حاجی سید نصرالله و دیگران بدگوییهایی از من میکرده‌اند .

همانروز دوم یا سوم بودکه پرونده‌ای از شهربانی رسیدکه‌کسی را بی‌آنکه‌گناهش شوندبازداشتن باشدبعنوان «حسب‌الامر» بازداشته وپرونده را فرستاده بودندکه ما همداستانی نماییم و « قرار بازداشت » دهیم . من همداستانی ننمودم وگفتم آزادش کنند. دوروز دیگر نقیب‌زاده تبریزی‌که یکی از وکلای عدلیه وخود مردخود خواهیست نامه‌ای‌آوردکه بداور و عدلیه‌بدگفته وازجمله نوشته‌بود داور این‌عدلیه‌را بخواهش انگلیسها بنیاد گزارده. من‌چون نخواستم بکار ناسنجیده و بیهوده اوارجی‌گزارم نامه را بجریان نینداخته در کشو میز نگهداشتم و می باید بگویم‌که سود عدلیه را درآن دیدم . میرزاکاظمخان باین دوکار رنك وروی دیگر داده بداور گفته بود .

ازهمانجا رمیدگی میانه من باداورآغاز شد. داور با زبان معاون «میرزا مصطفی خان کاظمی» پیام گله آمیز فرستاد ومن پاسخهای نرمخویانه دادم. لیکن چاره نپذیرفت و نیرنگ کار خود راکرد.

۴۰ - چگونه ازتهران دورم راندند

هنوز بیست روز ازگشایش عدلیه نمی گذشت که روزی دیدم مرا با تلفون بوزارتخانه‌خواستند و چون رفتم معاون بسخن پرداخته داستانی سرودکه در خراسان کاری دلگداز پیش‌آمده. سواری ازگمرك کشته شده. رئیس باکسانی ازگمرك بنام جستجو ازجنازه اوبدیهی ریخته‌اند وتاراج کرده‌اند ودسته‌ای راازروستاییان گرفته بشکنجه‌کشیده‌اند. چنانکه یکی ازایشان سرخود را بریده، وچون اعلیحضرت‌ازاین‌داستان بسیارخشمناکند وازسوی دیگرعدلیه خراسان بسته‌است از دیوان تمیز درخواست‌کردیم که رسیدگی قضیه رابحوزه تهران‌احاله دهد وشما باید همین امروز آهنك خراسان‌کنید وقضیه راسخت دنبال‌کنید و مقصرین را هرکه باشد بتوقیف آورید. برخی دوسیه‌های دیگر نیز هست‌که فهرست‌آنها بشماداده‌خواهد شد. همین اکنون بروید ازبانك ششصد تومان بگیرید. اتومبیلی هم‌برای شماآماده شده. یکتن بازپرس‌ویك مأمور ژاندارم همراه شما خواهندبود.

اینها راچنان میگفت‌که من‌گمان دیگری نبردم. باآنکه‌کسی را در تهران برای سرکشی بخانه نمیداشتم از پذیرفتن خواهش وزارتخانه

سر نپیچیدم . همانساعت برخاسته رفتم و از بانك پول گرفتم و بخانه آمده چیزهای خریدنی را خریدم و باندازه دررفت بیست‌روز پول‌دادم . رویهم رفته‌کارهای خود را انجام داده هنگام عصر باهمراهان سوار اتومبیل شده روانه‌گردیدیم .

سه‌شب درراه بودیم تابمشهد رسیدیم ویکسره بعمارت عدلیه رفته نشیمن‌گزیدیم. فردا برخاسته بجستجو پرداختیم . دانسته شد آن داستان دلگداز که‌گفته میشود هشت ونه‌ماه پیش‌بوده‌که ازسوی مدعی‌العموم‌مشهد دنبال شده وپرونده‌پدیدآمده وبدیوان جنائی فرستاده شده‌که چون درآن میان عدلیه بهمزده شده همچنان بازمانده .

ازدفتر پرونده را جسته وبدست آورده خواندیم. راستی را داستان دلگدازی بود. کوتاه‌شده‌آن اینست‌که قاسم نام سوارگمرك بادست قاچاق‌چیان‌کشته شده، وچون جنازه اوبدست‌نیامده میرزاتقی‌ایلچی رئیس‌گمرك که‌گمانش بروستائیان « باغ سنگان » می‌رفته بارئیس مالیه تربت جام و دیگران دسته‌ای بسته وسوار اسبها گردیده بآن دیه تاخته‌اند و کسانی را گرفته و آورده ببازپرس‌کشیده‌اند و فشارها داده‌اند و چون چیزی بدست نیامده باردیگر بدیه تاخته واین بارشلیك‌هاکرده‌اندکه چند زنی ترسیده وبچه انداخته‌اند. این بارهم‌کسانی را دستگیرکرده برده‌اند وشبانه بزمی گسترده سیزده‌تن ازکارکنان دولت فراهم نشسته بامداد ازدستگیران باز‌پرسهاکرده‌اند و شکنجه‌های‌گوناگون بآنان رسانیده‌اند . یکی از ایشان عبدالرحمن صوفی‌نام‌که ملانیز می‌بوده‌پس‌ازشکنجه‌که بیتاب شده بوده او

راکشیده درحیاط بروی خاکها انداخته‌اند وپس اززمانی دیده‌اندکه‌سرش بریده شده. می گفته‌اند خودش بریده. ولی باورکردنی نمیبود.

ازبزهکاران تنهاتقی‌خان‌ایلچی‌در زندان‌می بود. دیگران آزادمانده در اداره‌هابسرکار میبودند. من نوشتم‌که‌آنها رابیکارگردانند. پیشکار ما که‌آمریکایی می‌بودبقانون‌پروایی نمی‌نمود. ناچار شدم‌یادآوریش‌کنم یك شرط‌کنترات اوگردن‌گزاردن بقانونهای ایران بوده و این یادآوری درو هنایید وبزهکاران‌را ازاداره بیرون‌راند.

سپس چگونگی را به تهران نوشته پاسخرا می‌بیوسیدیم ،پرونده هایی‌که فهرست داده بودند در آوردیم. یکی پرونده ملا باقر می‌بودکه نامش برده‌گفته‌ام«کمیسیون ترفیع»یکرتبه بالایش برده بود .این‌درمشهد «وکیل عمومی» می‌بوده . سید بی‌بی نام زنی می‌میرد وچون توانگرمی‌بوده وکسی را نمیداشته ، او فرستاده میشودکه داراکش (۱) رافهرست‌به «مخزن» بیاورد .آخوندآزمند خودداری نتوانسته دورشته ناراستی‌کرده وهردودانسته شده بود .

این پرونده ها را نیزبه‌تهران فرستادیم . چون دیگرکاری نمی‌داشتیم بگردش وتماشا پرداختیم . بارها بصحن وحـرم می‌رفتیم و رفتار مردم را تماشا می‌کردیم . دراین جا سالوسکاری بیش ازاندازه می‌بود ، بسیاری ازکارکنان عدلیه پیش‌که درآن جا می‌بودند بدیدن مامی‌آمدند ودر میان‌گفتگوبیش ازهرچیزی میخواستند دلبستگی خود رابه «آستان

---

۱ داراك ـ آنچه دارند (مال)

قدس ثامن الائمه» بما بفهمانند. برخی از ایشان بستگی بآن آستان پیدا کرده‌سمت «جاروکشی» می‌داشتند. روزی پزشك شهربانی بدیدن آمدوپس ازسالوسکاریها پرسید: «راستی شما نمازراقصرمی‌خوانید یاتمام؟!.» گفتم: «اگرمسئله می‌پرسید ما چون نمیدانیم چند روز خواهیم ماند بایستی نمازرا قصربخوانیم. ولی ماکه نمازی نمی‌خوانیم». خواستم بدش بیاید و لب ازسالوسکاری ببندد. سپس گفتم: شما مگرملایید‌که سخن ازنمازمی رانید؟!؛ شما بایدبما ازتندرستی گفتگوکنید ودستورهایی بمادهید. این راکه‌گفتم بیکبار خاموش گردید.

والی خراسان شریف الدوله‌که ازتبریزهمدیگررا می‌شناختیم‌بما مهربانی بسیارمی‌کرد. آقای‌کیا مدعی العموم پیش پذیراییهایی بسیاری می‌نمود. من فرصت یافته یك روز بدیدن کتاب خانه آستانه رفتم وبسیاری ازکتاب های آن جارا دیدم. حاجی‌حسین‌آقا ملك‌بدیدن آمد و ما را به وکیل آبادکه دیه خودشانست میهمان برد. در آن جا نیز کتابخانه می‌داشت و دو روزکه ماندیم من سود جویی‌کرده یاد داشت ها برداشتم.

بدیدن‌گورنادرشاه نیزرفته خشنودگردیدم‌که از آنحال بد بیرون آورده شده. ممتازالدوله (رئیس مجلس یکم) درمشهد می‌بود. روزی هم با اوبه توس رفته‌گردیدیم. گورفردوسی را درباغی نشان می‌دادند. بسر آن رفته یادی ازوکردیم واززردآلوهای شیرینی‌که درپیرامونش بزمین ریخته بودچندتا برداشته خوردیم.

درتوس زنها را دیدیم که کفش های زرد آخوندانه (کفش های پوست خربزه‌ای) بپا می کنند . بشوخی برخاستیم و گفتیم : « خراسانیان چنانکه مردانشان دستارمی‌بندند وهمه علمایند زنانشان هم کفش زرد می پوشند وهمه علمایند» .

درمشهدآنچه بسیارمی‌شنیدم سخن ازکلنل محمد تقیخان‌وستایش ازدلیری‌وکوشایی‌وپاکدامنی آن‌افسرجوان‌می بود.دانسته شد داستان‌جایی ژرف دردلهای بسیاری بازکرده . چنانکه‌نوشته‌ام هنگامیکه‌داستان‌کلنل درخراسان رخ میداد من درراه تبریز وتهران می‌بودم وازداستان‌آگاهی نیکی نیافته بودم. دراین جاآهها وافسوسهایی که می‌شنیدم‌درمن نیزمی‌هنایید و بسرگذشت آن جوان‌دلیر وکوشاکه می‌باید اورا از شمار جلال الدین خوارزمشاه ولطفعلیخان زندگرفت‌دلبستگی پیدامی کردم . بارهابنا آزمودگی اوکه مفت‌خودرا بکشتن داده افسوس‌خوردم .

۴۱ ـ سفر شیروان

دو هفته‌کما بیش پاسخ‌تهران را می بیوسیدیم . شبی تلگراف‌رمزی رسید . چون «کشف» کردیم دراین زمینه می بود ، «چنانکه‌آگاهی‌رسیده در شیروان‌کارکنان دارایی وشهربانی زنی را شکنجه‌کرده‌اند واوخودرا بچاه‌ انداخته‌وکشته». درمجلس ازدولت استیضاح کرده‌اند . چون چگونگی دانسته نیست . بی درنگ به شیروان روید و داستان را دنبال کنید

وراپورتی با تلگراف بفرستید . قراراحاله ازدیوان تمیز صادرشده».

چون تلگراف را خواندیم همان شبانه فرستادیم اتومبیل گرفته و برئیس شهربانی نوشته پایوری از و خواستیم که نایب علی اصغر نامی را فرستادند . بامداد آماده بودیم وراه‌افتادیم . در میان راه نایب علی‌اصغر که با باز پرس در پشت سرمن نشسته بودندسخن ازکلنل محمد تقی‌خان میراند . ستایشهامی‌کرد و افسوسهامیخورد . چون راه مشهد و قوچان‌را می‌پیمودیم تپه‌های سرراه رانشان‌میدادومی گفت:«دراینجا کلنل فلان‌جنگ راکرد، درآنجا فلان داستان‌رخداد.»تا بیکجارسید وآهی‌از دل برآوردو گفت:«دراینجابود که کلنل راکشتند. بروی‌آن تپه سرش را بریدند».

این رفتار او مراسخت سهانید . خودم که از درون ناآسوده‌می بودم این‌گفتار و رفتار او ناآسوده ترم‌گردانید . دانستم جوان باغیرتیست و ارجش شناختم .

نیمه روز بقوچان‌رسیدیم .اتومبیل درجلو اداره حکمرانی‌ایستاد و من بدرون رفتم .گفته شد:« حضرت حکمران باندرون رفته» .گفتم : با اوکاری نمیداریم . زنیکه در شیروان خود را بچاه انداخته وکشته‌در اینجا دوسیه‌نمیدارد؟. مدیر دفترگفت :«آن موضوع هشتاد تومان رامی فرمایید؟.»من‌در شگفت شدم وگفتم :«هرچه‌هست‌دوسیه‌اش‌در بیاور ببینم». پرونده‌ای در آورد وهمان‌سرپا نگریسته‌دیدم‌داستان برسر هشتاد تومان بوده که از صندوق مالیه دزدیده شده و آن شکنجه‌هاکه رفته و آن زن بدبختی‌که ناچارشده وخود راکشته سی وشش روزگذشته و فراموش‌شده.

ولی آن هشتاد تومان فراموش نشده و رئیس مالیه شیروان پیاپی نامه‌ها بحکومت نوشته‌و دنبال‌کرده .

گفتم: من این دو سیدرا می‌برم. بآقای حکمران بگویید مدعی العموم تهران میبود و بشیروان می‌رفت. گفت: «چند روز پیش حکمران خودش بشیروان رفته‌بود. زندانبان آنجا را همراه آورده همینجاست.».

گفتم: او را بخوانید. خواندند دیدیم جوانی ژولیده‌است. چون در اتومبیل جا میداشتیم او را نیز گزارده راه افتادیم.

شبانه بشیروان‌رسیده‌چون‌جایی را نمی‌شناختیم. بتلگرافخانه‌رفتیم. رئیس تلگراف پیش آمد. گفتم: از کارمندان‌دولتیم وامشب را دراینجاخوا- هیم‌ماند. دررا باز کردو نه‌تنها بما جا داد بمیز بانی نیز پرداخت. کمی نگذشت که‌نایب‌شکرالله‌خان «فراشباشی‌نایب الحکمه» بسراغ مارسید: «حضرت حکمران‌سلام رسانید. فرمود آقایان‌کیستندواز‌کجا تشریف‌آورده‌اند؟.» گفتم: «بنایب‌الحکومه‌سلام رسانید. مسافرانیم وباینجارسیده‌ایم وکارمان فردا دانسته خواهد شد».

چون داستانرا بیش وکم دانسته و نامهای بزهکاران را شناخته بودیم‌همان شبانه من «اقامه دعوی»کردم‌و باز پرس قرار باز داشت چهار تن راکه رئیس دارایی و رئیس شهربانی و نایب صادق وحسین زندانبان می بودندنوشت، وآنرا بدست‌نایب علی اصغرخان داده آقا نصر الله ژاندارم را نیز در زیر دست او نهادیم. خانه‌ای نیزگرفتیم‌که سه روز دردست ما باشد و اداره اش‌گردانیم.

بامداد هنوز آفتاب نزده بودکه آواز نایب علی اصعرخان مرا از

خواب بیدار گردانید : «آقای مدعی العموم هر چهار تاشان توقیف کردم. بیایید ببینید: رئیس مالیه مثل اینکه‌از پاریس آمده از توقیف خود بسیار ناراضیست . می‌غرد و تهدید می‌کند » .

برخاسته روشستیم و رخت پوشیدیم. صارمی رئیس دارایی چنانکه نایب علی اصغر گفته بود کفش برقی در پاورخت بسیار شیك در تن میداشت و خود جوان نافهم و تندی می‌بود. گفتیم : تو را بنام قانون باز داشته‌ایم، ولی شما توانید با تلگراف به «استیناف تهران» شکایت کنید. گفت :«می خواهم بمیلیسپو هم تلگراف کنم».

گفتم : در آنهم آزادید و هر تلگرافی نویسید فرستاده خواهد شد. میرزا حسنخان رئیس شهربانی جوان بافهم و بیچاره‌ای می‌بود. با نداشتن هیچ بودجه‌ای میبایسته ایمنی شهری را بگردن گیرد. او از درفروتنی درآمد وخود را بما سپرد . نایب صادق که بزهکار تر از همه‌ی بوده و دسا لخورده و پستی می بود و قانون نمی‌فهمید . زندانبان که از قوچان باخود آورده بودیم از وپست تر می‌بود.

بیدرنك اطاقی را برگزیده ومیز و نیمکت گزارده بازپرس را در پشت آن نشاندیم و بازپرسی آغاز یافت. هنوز مردم از خانه‌های خود بیرون نیامده بودند که ما پارکه را بازگردانیده بکار پرداختیم.

من دلم ناآرام می‌بود . خود داری نتوانستم . راهنمایی برداشته با نایب علی اصغر بسر خاك «شهربانو» رفتم . شهربانوی ستمدیده، شهربانوی بیچاره. بالای سرش ایستاده اشکهایی از دیده ریختم. بازگشته باداره نایب

الحکومه رفتم وعلی اکبرشوهراوراکه پس ازسی وشش روزهنوزدرزندان میخوابید بادست خود زنجیرش بازنمودم وآزادگردانیدم. نایب‌الحکومه هنوزنیامده بود.

نایب علی اصغرخان که اونیزهمچومن سخت سهیده، وناآسوده می بودگاهیکه می‌خواست رفتارمرا بستاید وسهش خود را بازنمایدروبهمر-اهان گردانیده چنین میگفت: «بعینه مثل مرحوم کلنل».

۴۲ ـ داستان دلسوزان شهربانو

دراین جا می‌باید داستان دلگدازشهربانورا بنویسم. این داستان نمونه‌ای ازبدبختیهای این توده است. صارمی رئیس دارایی شیروان که یکی از جوانان درس خوانده تهران می‌بود با بیست وپنج تومان ماهانه زندگانی با شکوه وبسیارخوشی برای خود بسیجیده بود. ازجمله دوتن نوکر می داشته که یکی نامش علی اکبر می‌بوده. این علی اکبر زنی بنام شهربانو می‌داشته‌که دختری هجده ساله و خوش روی‌کرمانی و خود آبستن می‌بوده.

صارمی‌که خود با دزدی زندگی بسرمیبرده‌بنوکرها هم‌چیزی‌نداده آزادشان‌گزارده بودکه ازانباربدزدندوبفروشند. درجاییکه دولت‌بنایب الحکومه ورئیس شهربانی بودجه نداده‌آنانرا دردزدی و ستمگری آزاد گزارده بود ازصارمی چه شگفتی داشته‌که چنان‌کاری‌کند.

بهرحال نوکرها که از انبار می‌دزدیده‌اند یکبار هم گستاخی نموده دست بصندوق برده هشتاد تومان پول نقد دزدیده‌اند. صارمی این گناه را بآنان نبخشاییده وسخت دنبال کرده با دستور او رئیس شهربانی سه پایه را باداره دارایی آورده که یکایک آنانرا بسه پایه بسته تازیانه‌زده‌اند وشکنجه های دیگری نیز کرده‌اند. ولی نتیجه‌ای نشده. زن علی اکبر که در خانه صارمی وآشپز آنجا می‌بوده صارمی گفته‌او جای پول را میداند بیاوریداورا هم بسه پایه بندید. شهربانورا می‌آورند وتوبره‌ای بسرش می‌اندازندکه بسه پایه بندند. بدبخت زن از بس لابه وزاری نموده رهایش کرده‌اند. صارمی گفته: «اینها را ببرید شهربانی وشب شکنجه‌کنید تا جای پول را بگویند». هرسه را برده‌اند بشهربانی وهرکدام را دراتاقی جداگانه جا داده‌اند وبرای نگهبانی بشهربانو زن زندانبان پیش راکه مرده بود بآن جا خوانده‌اند.

ازآنسو صارمی نایب صادق نامی رااز فراشان کهن برگزیده که‌شب رودو آنها راشکنجه‌کند، واین صادق چون دلباخته شهربانومی‌بوده پیشآمدرا بفال نیک گرفته وهنگام غروب بخانه ارمنی میفروش رفته ودرآنجانوشابه خورده ودرمستی رازخود بیرون ریخته‌که «امشب شکارخوبی دارم. زنی راکه میخواستم امشب بمن سپرده‌اندکه‌شکنجه‌کنم». بدینسان خودراآماده گردانیده وروانه شده.

شهربانوکه‌نام صادق‌را شنیده‌بود بیتابی بسیارمی نموده. اززن نگهبان پرسیده: «دراین‌جاچاهی نیست‌من خود را بیندازم؟». گفته: «نیست». سپس

گفته :«من یلی دارم سه تومان خریده‌ام . آن را بشما می‌دهم کمی . برای من شیرهٔ تریاك بخرید و بیاورید که بخورم و بمیرم». آن زن این‌را نیز نپذیرفته .

با این بیمناکی و بی تابی چهارساعت ازشب گذشته صادق باتاق او آمده . وچون درمیان بازپرسی دست بسینه اومی‌زده زن باآزرم بیش‌از آن خودداری نتوانسته وچنین گفته : « بامن کار نداشته باشید . برخیزید برویم جای پول را بشما نشان دهم».اینرا گفته‌و برخاسته .حسین‌زندانبان وصادق با فانوسی همراه اورفته‌اند .

شب سرد بهار و باران نیز آمده بوده . یکساعت بیشتر گردیده‌اند و دانسته نیست در آن یکساعت چه رفتاری‌با او رفته . این دانسته‌است که سر انجام شهربانو در جلو دری ایستاده وگفته:« اینجاست . پول در اینجاست».جای شگفت است‌که در باز می‌بوده . همانکه تکان داده‌اند گشاده شده . شهربانو یکسر بسر چاه آب رفته وگرومب خودرا بچاه‌انداخته (چاهیکه اندازه‌گرفتیم بیست و چهارمتر بیشترژرفایش می‌بود) .

باآواز پا دارنده‌خانه‌وزنش بیدارشده بیرون‌آمده‌اند و چون‌داستانرا دانسته‌اند آن زن هم‌که آبستن می‌بوده از ترس بچه انداخته .هایهوی بزرگی بر خاسته . پس از چندی رئیس شهربانی رسیده و دنبال چاه‌کنی فرستاده . یکی که‌آمده‌ترسیده ونتوانسته‌پایین رود. تا دیگری رابیاورند دو ساعت‌در میانه‌گذشته. و این‌چاه‌کن‌که پایین رفته ازنافهمی یا ازخود باختگی ریسمانرا بگردش بسته که‌چون‌بارنج بسیار بالاکشیده‌اند‌ندانسته

نشده که از پیش مرده و یا از فشار ریسمان مرده.

بهر حال جنازه را شسته و کفن کرده بخاك سپارده‌اند. او مرده و رفته و فراموش گردیده ولی هشتاد تومان فراموش نشده و در میانه شهربانی و حکمرانی و دارایی پیاپی نامه نویسیها می‌شده.

این می‌بود سرگذشت شهربانو. این می‌بود داستانی که مرا بگریستن واداشت. در مشهد شاعری برای خوشایند من شعرهایی سرود که یك مصرعش چنین می‌بود: «شهید راه عفت شهربانو». گفتم: «این مصرع بسیار بجا افتاده و من آنرا بیاد خواهم سپرد». اکنون بسر کارهای خود می‌روم.

۴۳ = سه روزیکه در شیروان ماندیم

بازپرس بکار خود می پرداخت. من نیز تلگرافی بارمز آماده گردانیده بعنوان را پورت بوزارت عدلیه فرستادم. شیروان بتکان آمده بود و دسته دسته بدیدن مامی آمدند. نخست نایب الحکومه اجازه خواسته بود. گفتم: بیاید. مردیکه بودجه از دولت نمیداشت ده دوازده تن راهم به پشت سر خود انداخته بود. سپس اعیانها و سران ایلها می آمدند. یکی ضرغام نامی می بود. نایب علی اصغرخان گفت: «از کشندگان کلنل است». گفتم: «از در بازگردانند». هیئت تجار آذربایجان نامه نوشته بودند. چون آمدند دانسته شد پس از شورش بالشویکی از عشق آباد کوچیده بآنجا آمده‌اند. می گفتند: «معجزه است. زنی بیکس در آخرین گوشه کشور ستم دیده و

شمااز تهران برای خونخواهی او آمده‌اید» .سپس گفتند : «زنهای ما بار ها خواسته بودند باین‌زن عزایی بر پاگردانند. ولی می ترسیدند .اکنون اجازه دهید بزم عزای‌با شکوهی بر پاگردانیم» . گفتم: این زن که‌در راه پاکدامنی جان خود داده من دوست می‌دارم با او پاسداریها رود . ولی تا ما دراینجاییم نه نیکست. ماسه روز بیشتر نخواهیم ماند . روز چهارم که روز چهلم آن زن نیز هست ما بامداد راه خواهیم افتاد زنهای شما بر سر خاک او روندو پاسداریها نمایند. گفتند:«چادری فرستیم، شیرینی وحلوا آماده گردانیم » .

سپس نمایندگانی از خود شیروانیان آمدند. گله‌مند می بودند که من بزنان آذربایجانی اجازه سوگواری داده و بزنهای ایشان نداده ام . گفتم : زنهای شما نیزهر چه پاسداری توانند بکنند . جدایی در میانه نیست . ارمنی نوشابه فروش که برای گواهی خوانده بودیم می‌گفت : «آنشب که صادق آمد و مست کرد و آنسخنانرا گفت من‌پندش دادم . گفتم: شما مسلمانها چه‌سنگدلید، مگرآدم راهم شکنجه‌کنند ، ولی به‌پند من گوش‌نداد». سپس گفت:«ماهم تبریزی هستیم.زنم وبچه هایم میخواهند دست شمارا ببوسند . بایدبخانه‌ما بیایید.زنم مربا پخته». بشوخی پاسخ‌دادم.«ما اگربخانه شما بیاییم‌مردم خواهند پنداشت برای‌نوشابه خوردن‌آمده‌ایم».

همانروز داستان دلسوز دیگری رخداد، وآن اینکه همسر رئیس شهربانی که‌زن جوان کمسالی می‌بوده بدم درآمد وچون ازحال شوهرش آگاه شدجیغی‌کشید وافتاد وازخود رفت. من دلم بسیارسوخت . شوهرش



کلنل محمد تقی خان

را بالاسرش فرستادیم وزن‌هایی نیز آمدند و بحالش آوردند و بپاس حال او
چنان نهادیم که شوهرش را در خانه‌اش بازدارند. آقا نصرالله ژاندارم را

که جوانی نیك نهاد می‌بود همراه او فرستادیم . چون دانسته شد تهیدست نیز هستند ، گفتم شام و ناهارشان را از ما ببرند.

سه‌روز با این کارها گذراندیم. روز چهارم بامدادان صارمی و حسین را بژاندارم‌ها سپردیم که پست به‌پست بمشهد آورند. از صادق که عنوان قانونی بزه‌اش کمتر می‌بود «کفیل» گرفتیم و رها کردیم. میرزا حسنخان را با زن آشفته حالش در اتومبیل خود نشانده راه افتادیم .

نزدیك به‌نیمه روز که بقوچان می‌رسیدیم آقای دبیر سهرابی اتومبیلی بجلو ما فرستاده پیام داده بود که « آمدن شما آوازه‌اش بدیه‌ها افتاده. روستاییان دسته دسته بقوچان ریختداند که در بازگشت جلو شما را گیرند. من برای آنکه برنج نیفتید در باغ خود در کنار شهر نشیمن برای شما آماده گردانیده‌ام یکسر بآنجا بیایید» از پذیرایی و مهربانی او خشنود شدیم و خواهشش را پذیرفتیم .

ولی تازه بباغ رسیده بودیم و ناهار آماده نشده بود که گفته‌شد مردم در بیرون درانبوه شده‌اند. من خود بیرون آمدم یکدسته از حال و بدبختی که می‌داشتند و از ستم‌های ستمگران که در این کشور فراوانند می‌نالیدند . یکدسته از نبودن عدلیه شکایت کرده می‌گفتند: «عدلیه که بسته شده پیش از آمدن شما باز اداره حکمرانی یا ژاندارمری بدادخواهیها می‌رسیدند . از هنگامیکه شما آمده‌اید می‌ترسند و آنها نیز نمیرسند. پس ما چکار کنیم؟!.» از دیهی هم کشته‌ای را که روز پیش کشته شده بود آورده بودند و کسانش فریاد و ناله میکردند. همه‌شان را آرام گردانیده گفتم : « من مدعی العموم

خراسان نیستم که بتوانم بشکایتهای شما برسم. درباره نبودن عدلیه همین امروز تلگرافی از زبان شما فرستم . پس از همه اینها شما شکایتهاتان بنویسید. من هرکدام را به نتیجه‌ای رسانم» . درباره کشته، هم دستوری باداره ژاندارم دادم .

چون بازگشتم و بسر ناهار نشستیم گفتگو شد که چراداور عدلیه‌های شهرستان هارا باز نمیکند ومردم را بدینسان درفشار گزارده؟. گفتم: «داور در تهران سرگرم هوسبازیست ومردم می باید بآتش بدبختی سوزند. چون برای عدلیه تهران دستگاه پهناوری چیده وهمه دوستان وآشنایان خود را باماهانه‌های گزاف در آن جاداده، برای آنکه سرسال بودجه کم نیاید ناچار شده عدلیه-های شهرستان‌ها را تا تواند دیرتر باز کند. روزیکه ما بخراسان رسیدیم رییس شهربانی میگفت هفتصدتن زندانی می داریم که همه «بلاتکلیف» می باشند. می پرسید: پس عدلیه کی بازخواهد شد؟.» .

دبیرسهرابی گفت : «راستی داور عدلیه را اصلاح کرده ؟.». گفتم : «رویه‌اشراآبرومندتر گردانیده. ولی برای آنکه از کارهای او آگاه باشید یك متل یاد می کنم: وحید دستگردی که میشناسید شاعراست . محمد هاشم میرزا برای اواز داور کارخواسته . داور «ابلاغ ریاست محکمه جنحه» را با رتبه شش برایش فرستاده. کسیرا که کمترین آگاهی از قانون وقفه نمیدارد بچنان کار ارجدار و دشواری برگزیده . اینکار چندان بیمعنی بوده که خود وحید نپذیرفته و چنین پیام داده : منکه قضاوت نمیدانم .من گفتم کاری به من بدهید که حقوقش رابگیرم و بنشینم بادبیات خدمت کنم . اینهم پیام

او بوده. صدا از اینگونه کارها از داور سر زده».

شب را نیز میهمان دبیر سهرابی می‌بودیم. نوشته های بسیاری از مردم رسید که خود پرونده بزرگی شد. فردا بامداد راه افتاده به مشهد بازگشتیم.

۴۴- سفر قوچان

از تهران پاسخی بنوشته های من نرسیده بود. دانسته شد وزارت عدلیه نمیخواهد من بتهران بازگردم. پسر صدرالاشراف نقشه‌خودرا پیش برده. دانسته شد بازپرسی که همراه من آمده بیش ازهمه برای جاسوسی بوده. برای آن بوده که اگر کارهای ناستوده‌ای ازمن دید رنگ وروبی‌دهد و بوزارت عدلیه نویسد و کارهای ناستوده‌ای که ازمن دید، آن بوده که بر سر خاك شهربانو رفته‌ام، علی اکبررا خودم اززندن بیرون آورده‌ام. اینگونه چیزهارا برنگهای دیگری به تهران نوشته. با مهربانیها که از من دیده شکایت کرده که باو سخت می‌گیرم.

من تلگرافی فرستادم که کارهای ما در خراسان پایان پذیرفت و اینك آماده بازگشتیم. فردایش پاسخ رسید که کارهای دیگری هست و بشما «ارجاع» خواهدشد. همانروز تلگراف دیگری رسید دراین زمینه: «علمای قوچان در تلگرافخانه نشسته ازحکمران آنجا شکایت می‌کنند. شما بقوچان رفته رسیدگی کنید».

این تلگراف نیک میرساند که رفتار وزارت عدلیه چیست ؟. من که
مدعی‌العموم تهران میبودم ببازرسی در قوچانم میفرستاد . جا می‌داشت که
سختی نشان دهم و نپذیرم ولی خواستم نرمخویی نمایم . از آنسو قوچانرا
که شهر تازه و خوش هواییست دوست داشته بدم نمی‌آمد که یکی دو هفته
در آنجا بمانم. نامه‌ای بوزارت نوشته رنجش خودرا از رفتار آن باز نمودم، ودر
همان حال نایب علی اصغرخان را با پسرش همراه برداشته روانه قوچان شدم.
بازپرس را در مشهد گزاردم که راپورتهای بدخواهانه خودرا نویسد.

درقوچان میرزا محمودخان کسرایی (اکنون در تهران دستیار داد
سراست) که مدیر دفتر عدلیه پیش می بود، چون آگاهی داده بودیم خانه‌ای برای
ما گسترده ومیز وصندلی فراوان گزارده وآشپزخانه راه انداخته دستگاه با
شکوهی درچیده بود . علما که شنیده بودند آمدند. دانسته شد عون‌السلطنه
حکمران قوچان بدرد صارمی گرفتار است . ماهانه‌ای که ازدولت میگیرد
ده برابر آن دررفت زندگانی میدارد. بنام آنکه زنم شاهزاده است درجا-
یی همچون قوچان دو یا سه کالسکه نگه میدارد . اندرونی و بیرونی با
شکوهی درست گردانیده . نوکر و کلفت فراوان میدارد . این بوده ناچار
شده دست ستم باز کند وازمردم پولها گیرد .

خودش پیام داده بود دراین زمینه :«من دلال بانك روس میبودم و
درآمد بسیارمی‌داشتم . بانك ازمیان رفت ومن ناچار شدم که کارمند دولت
باشم . ولی من آبرومیدارم ، زنم شاهزاده است . منکه نمی‌توانم باماهی
صدتومان واندی زندگی کنم . بپاس آبروی خود پولهایی گرفته‌ام». گفتم .

« این فلسفه بسیاری از ایرانیانست. آبرو را رخت گرانبها وسفره رنگارنگ وخود نمایی بیمعنی میشناسند» . شکایتها را شنیده وآنچه دانسته بودم نوشته بتهران فرستادم. یکروزهم عون السلطنه بدیدن ما آمدو باپذیرایی ومهربانی بازگشت.

این کارها در سه روز پایان پذیرفت . ولی ما خواستیم درقوچان بمانیم. شهری تازه ساخت وهوای خنك وسازگار وهمراهان پاکدرون ومهربان مرا دلخوش می‌داشت . گذشته از نایب علی اصغر خان و آقای کسرایی شادروان عبدالله میرزا شهردار قوچان که شاهزاده نیکنهادی می بود بما پیوسته ، مهربانیهای او وشیرین زبانیهای دختر کوچکش فروغ خانم خوشی دیگری برای من می بود . باآقای کسرایی شوخی کردم وگفتم: « اگر آشپزخانه ما باین درازا وپهنا بماند مانیز بدردعون السلطنه گرفتار خواهیم بود». چنان نهادیم که کمی از آن بکاهند. بدینسان پانزده روز در قوچان ماندیم که ازخوشترین روزهای زندگانی من بوده .

من فرصت یافته درباره زمین لرزه بسیار سخت که قوچان کهنه را زیرورو گردانیده ومن دربچگی داستان آنرا در تبریز شنیده بودم جستجوها کردم. چه درباره آن قوچان وچه درباره این قوچان (که پس از آن زمین لرزه بنیاد نهاده شده) آگاهیهایی بدست آوردم ویادداشتهای بسیار کردم.

پس از پانزده روز که با خوشیها گذرانیده بودیم بشاهزاده عبدالله میرزا وخانواده‌اش وبآقای کسرایی بدرود گفته بمشهد بازگشتیم . درمشهد محرم رسیده دژخوییهای شیعیان چندبرابر شده بود. همه چیز بکنار مانده.

جز سخن از سینه زنان و زنجیرزنان، و از روضه خوانیهای توانگران شنیده نمی‌شد. مارا نیز می‌خواندند که برویم «مستفیض» شویم.

در باره بازگشت از وزارت عدلیه هنوز پاسخی نرسیده بود. این مرا سخت می‌آزرد. منکه از شنیدن نام‌داور بدم آمدی، اکنون چنین زورآزمایی و نیرنك بازی ازو می‌دیدم. ناچار شدم از در ایستادگی درآیم. چون رویه تلگرافها را نگاه نداشته‌ام از یکایك آنها سخن نمیرانم. چهار تلگراف پی هم فرستادم. چون پاسخ تلگراف چهارم چنین میبود: «بی اجازه حرکت نکنید». من تلگراف پنجم راچنین نوشتم: «وزارت جلیله عدلیه بی‌اجازه حرکت کردم».

۴۵ - چگونه از خراسان بازگشتم

آن تلگراف رازده، چون پول‌هم نمیداشتیم از حاجی حسین‌آقا-ملك‌وامی گرفته. آقا نصرالله را بباز پرس گزارده، خود باتومبیلی نشستم وراه افتادم. در راه داستانهایی از شکستن اتومبیل و مانندآن رخداد که نیاز بگفتن نیست.

روزیکه بتهران رسیدم فردایش بوزارتخانه رفتم. معاون چون مرا دید چنین گفت: «ای‌آقای چه‌کردید؟. آقای وزیر بسیار عصبانیست». گفتم: من اگر درعدلیه ماندم‌آقای وزیر از من کینه جوید. من آمده‌ام‌که کناره‌جویی خواهم، سپس گفتگوهای بسیاری بمیان‌آمد. گفتم: بهتر بودی

آقای وزیر مرا شناختی وپس از آن چنان رفتاری کردی.

این کار من آوازه‌اش بسراسر عدلیه افتاده هر کسی سخنی میگفت. از همه بدتر رفتار پست برخی دوستان می بود که دل پر از رشك می‌داشته‌اندو این هنگام فرصت یافته بنزدم می‌آمدند و باسخنانی دلهای خود را تهی میگردانیدند، یکی با یك شیوه دلسوزانه می گفت: «این چه کاری بود کردید؟ داور را با آن اقتدار دشمن خودگردانیدید». دیگری می‌پرسید: «حالا چه کار خواهید کرد؟.».

گفتم: در این هنگام مرا آن می بایست که گردن بزور ورزی داور نگزارم و خود را ازخواری بیرون آورم که کردم. اندیشه کار را سپس خواهم کرد.

یکماه بدینسان گذشت. نه وزارت عدلیه کناره جویی مرا میپذیرفت ونه من بپارکه میرفتم. گاهی می‌اندیشیدم یکباره خود را از اداره‌ها کنار گیرم ودر بازار بدادوستد پردازم ولی دیدم سرمایه نمیدارم. گاهی می گفتم: ازوزارت فرهنك درخواست کنم وبدرس گفتن پردازم و بیادم می‌افتاد که از ترس داور نخواهند پذیرفت. سرانجام بآن شدم که بوکالت پردازم. این بود دوباره نامه‌ها نوشتم وفشار آوردم تا داور کناره جویی مرا پذیرفت و جلو وکالت را نیز نگرفت.

درهمانروزها تیمورتاش پیامی داده بود. بدیدنش رفتم. گفت: «چرا چنین شد؟!». داستانرا گفتم. گفت: «یك کار دیگر کنید. بیایید بحزب ایران نوشما را بمدعی‌العمومی اسپهان فرستیم که به پشتیبانی حزب باملایان نبرد

کنید و آنهارا بشکنید ، این کار بزرگیست ». گفتم: باآن رفتاریکه ازداور دیده‌ام خودرا بپذیرفتن کارخرسند نمیتوانم گردانید . گفت: «کسی مثل شماهم وکالت‌میکند ؟!». گفتم: وکالت کرده زندگی خود را راه‌خواهم انداخت و بادلی آسوده کارهای‌دانشی خود را دنبال خواهم کرد .

این بود داستان بیرون‌آمدن من از عدلیه دربار نخست. وکالت که آغازکردم نیك بود وبیش از داوری درآمد میداشتم . این بود توانستم فرشها وکاچالهایی خرم ورنگی به خانه خود دهم . این برای‌من فیروزی می‌بودکه خود را اززیر بارزورورزی مردی همچون داور بیرون‌آورده بی‌کارهم نمانده بودم . بدیهای وکالت تاب‌آورده آنرا بهترازز یردستی‌داور میشماردم . درآنروزها قانون‌رخت یکسان تازه‌گذشته بود .من‌ازکسانی بودم‌که به پیشوازقانون رفته‌کلاه پهلوی بسرگزاردیم ورخت‌آن راکه‌کت وشلوارهمرنك کلاه می‌بود پوشیدیم .

این داستان چون شنیدنیست یاد می‌کنم . در همان زمان روزی درکتابخانه مجلس کارمیداشتم ، روانه‌آنجاگردیدم . درآنروزها یکدسته ازکارمندان عدلیه پیش ، ازداوران ودیگران ،که‌کاری بایشان‌داده‌نشده دربهارستان بست می‌نشستندکه یکی ازآنان همان ملاباقر(ملاباقر بیدانش ودزد) می‌بود . من همانکه ازدررسیدم این ملاناگهان جلو مراگرفت و چشمهای خود بروی من‌دوخته‌چنین‌گفت :«بهتر بود رعایت‌دین‌میکردید واین رخت را نمی‌پوشیدید » . این جمله ها را با لحنی که‌کینه جویی و سرزنش ازآن می‌بارید بزبان‌آورد ومن چندان برآشفتم وبتکان آمدم‌که

خودداری نتوانستم وکسانی را ازقاضیان که در آن نزدیکی می‌ایستادند آواز دادم : «ای فلان، ای فلان، ای فلان، بیایید ، بیاییدکه ملا باقردم از دین میزند ».

قاضیان بآوازمن نزدیك آمدند وچون ازچگونگی آگاه شدند بر- خی باوریشخندکردند وبرخی نکوهش گفتند و برخی بمن دلداری داده بحال خودم بازگردانیدند .

بازدرهمان روزها بخواندن زبان ارمنی پرداختم .دررشته‌هایی که دنبال‌کرده بودم ـ ازتاریخ وزبانشناسی - خودرا نیازمند دانستن آنزبان می‌دیدم. بویژه‌تاریخ وزبان‌آذربایجان‌که ازهرباره بستگی بتاریخ‌وزبان ارمنستان می‌داشت .

ولی زبان ارمنی دوتاست : یکی‌کهن (یاگراپار) ودیگری نو(یا اشخاراپار) هردوی‌آنها دشواراست . من نیازبیشتر به‌گراپار می‌داشتم‌که دشوارترمی‌باشد . رویهمرفته درس زبان خواندن مردی سی وهفت ساله، آنهم باداشتن فرزندان وپیشه، خودکار دشواری می‌بود ، چه رسد بآن‌که زبان دشوارارمنی را بخواند. لیکن من چون تشنه می‌بودم وباخواهش‌و آرزوآن راپی‌میکردم بسیارآسان‌می‌افتادو بجای‌رنج‌لذت‌می‌یافتم .دوروز درهفته‌که بارون هایراپت آموزگارمی‌آمدی‌من‌آنها را ازروزهای خوشی خود می‌شماردم .کم‌کم با بارون‌دوستی پیداکردیم . اینمرد افتاده‌وپاکدل که جزشاعری‌آلودگی نمیداشت ، همنشینی با او برای من سراپا خوشی میبود بیشترشبها را خواهش میکردم‌که بماند وبا خوشیهای بسیار باهم‌شام

می‌خوردیمی ودرآن میان درس را فراموش نساخته ، چه درمیان گفتگو وچه درمیان شوخیها. جمله‌های ارمنی بکارمیبردیمی . بدینسان خواندن زبان ارمنی نه‌تنها مرافرسوده نمیگردانید ازفرسودگی بیرون می‌آورد.دو سال بابارون هایراپت اینحال رامیداشتیم .

بازدرهمانروزها به «کارنامه اردشیر بابکان» پرداخته آنرااز پهلوی به خط فارسی برمی‌گردانیدم و معنایش می‌نوشتم که‌سپس بچاپ‌رسید.

۴۶- چگونه بعدلیه بازگشتم

یکسال بیشتردروکالت گذرانیدم وچیزی‌که در اینجا بنویسم بیادم نمانده . جزآنکه من‌دروکالت نیزهمان راه را پیمودم که‌درداوری میداشتم باین معنی دعوایی راکه میدیدم نه راستست وکالتش را نمیپذیرفتم . در محاکمه . چه حقوقی وچه جزایی ، دروغ نمی‌گفتم ، انکارنمیکردم. در ایران پنداشته شده‌که وکیل باید دروغ گوید ، دروغ گفتن یکی ازشیوه های وکالت است.ولی من اینها را نپذیرفتم . بسیاری میگفتند:«بااین‌راه کسی بشما وکالت ندهد ». ولی من وارونه آن رادیدم . بسیاری بمن‌وکالت میدادند تنها برای اینکه این شیوه راستی را پیش گرفته‌ام. بارهارخداد که یکسوکه من وکیلش می‌بودم ازرفتارمن بتکان آمد وهمووکالت سپرد که‌کار را باآشتی بپایان رسانم. بارها رخدادکه ازتبریزودیگرجاهاهم این سووهم آنسووکالت برای من‌فرستادند، ومن‌رفته وپرونده راخوانده وآنسو

راکه براستی نزدیك یافتم وکالتش پذیرفتم.

در این یکسال وکالت بودکه تکان سختی در روان من پدیدآمد و چون سفر گیلان‌کردم آن تکان هر چه سخت ترشد و چون این‌داستان را در جای‌دیگری نوشته‌ام در اینجا بآن‌نمی‌پردازم.

دراین یکسال آقای‌عبدالله بهرامی‌که نامش را در (زندگانی‌من) برده‌ام بوزارت عدلیه آمده معاون وزیر می‌بود. این مرد ارجمندکه دوستیش نیز ارجمند است از دلسوزیها با من خود داری نمی‌توانست. بارها میگفت: «من‌دوست نمیدارم شما وکالت‌کنید». در پاییز سال ۱۳۰۷ بودکه‌روزی تلفون‌کرده بود رفتم. گفت: «می‌خواهم باز شمابعدلیه‌بیایید. محاکمه محمد باقر آغاز شده‌و مادر دیوان جنایی قاضی‌کم داریم. داور دراهواز است. من تلگراف کردم‌که کسروی را دعوت‌کنم. پاسخ داده‌که دعوت‌کنید». گفتم: نظر شما را می‌پذیرم ولی دارالوکاله را بهم نخواهم زد تا داور بیاید و بااو شرطهایی‌کنیم». این گفتگو شد وهمانساعت‌دستور داد «ابلاغی» نوشتند و آوردند و من همانروز کارهای وکالتی‌خود راباآقای سیدعبدالله مدرس‌زاده (آقای‌کظیمی‌که اکنون‌هم از وکلاست) سپرده از فردا بدادگاه جنایی رفتم.

این محمد باقر و محاکمه اش داستان درازی میداشت که اینك بکوتاهی یاد میکنم: محمد باقرگلپایگانی می‌بوده بکاظمین رفته ودر آنجا بزرك شده و یکسفر بایران آمده و بازگشته و در میان سفر هفت تن‌را با خورانیدن زهر (داروی روباه) کشته بوده. پس‌از رفتن اوشهربانی

به بزه پی برده و یکایك دنبال کرده و چگونگی را بدست آورده وخود محمد باقررا نیز از عراق بتهران کشانیده بود ، و چون آنرا شاهکاری از خود می دانست همه پرونده را بروزنامه ها دادکه یکماه بیشتر آنرا زیر عنوان «جنایت عظیم» بچاپ می‌رسانیدند . سپس هم اداره اقدام آنرا جداگانه بچاپ رسانید و تکه بتکه در میان مردم پراکند . شش ماه‌کما بیش در سراسر کشور گفتگو از محمد باقر و جنایتهای او می‌بود ، روز-یکه او را برای محمکه بعدلیه می آوردندمردم در سر راه انبوه‌گردیده چندان‌خشم از خودنشان میدادندکه اگرپاسبان ها نبودندی بسرش‌ریخته تکه‌تکه گردانیدندی .

یکهفته دیگرکه من بدیوان جنایی رفتم انبوهی مردم و خشمها شان بهمان حال می بود . روزی را می‌بیوسیدندکه حکم دیوان جنایی بیرون آید و از تمیزگذرد و محمد باقر را بالای دار بینند و بسیار نا شکیبایی از خود می‌نمودند . ولی من از دادگاه رفتاردیگری می‌دیدم . برداشت دادگاه بر آن می‌بودکه جانی «تبرئه» شود .

من از این‌رفتاردرشگفت بودم و سپس‌که جستجوکرده‌ام ودانسته‌ام داستان این بوده‌که رفتار خودنمایانه شهربانی ، و اینکه پرونده را پیش از فرستادن بعدلیه بروزنامه ها داد بداور برخورده‌بوده. آنرا یك‌گونه بی پروایی با عدلیه می‌شمارده. راستی هم آنست که پراکندن داستانهای جنایی پیش از رفتن بدادگاه ، ازدیده قضایی ناستوه میباشد. زیرا این سهشهای مردم‌را بتکان آوردن وآزادی داوران را از دستشان‌گرفتنست. آنگاه چیزی‌که هنوز نیك روشن نگردیده و برسیدگیهایی نیازمنداست پراکندن آن در میان مردم چه عنوانی تواند داشت ؟! .

بهر حال داور از رفتار شهربانی سخت رنجیده و چون برخی همچشمیهای دیگر میانه او و سرتیپ محمدخان درگاهی رئیس شهربانی می‌بوده، بنام کینه جویی چنین خواسته که دیوان جنایی آدمکشیهای هفتگانه محمد باقر را «ثابت» نشناسد و بدینسان تیشه بریشه خود نماییهای شهربانی بزند. دیوان جنایی در این زمینه کار میکرد. عنوانشان هم این می‌بود که در شهربانی بمحمد باقر شکنجه‌ها کرده‌اند و پرونده در نتیجه زور و فشار پدید آمده، و برای آنکه این عنوانرا پایه‌دار گردانند برای محمد باقر یکی از زبردست ترین وکیلانرا که آقای سیدهاشم می‌بود برگزیده بمحمد باقر که خودمردی سخندان و سخنگو می‌بود دل داده بودند که آزادانه سخن گوید. دادگاه محاکمه را درازتر میگردانید که از یکسو فرصتی باشد و محمد باقر و وکیلش بدرفتاریهای شهربانی را بهتر باز نمایند و از یکسو در نتیجه گذشت زمان خشم مردم فرونشیند و زمینه برای «تبرئه» آماده گردد.

اینهارازهاییست که سپس دانسته‌ام. آنروزها نمی‌دانستم و از رفتار دادگاه در شگفت میبودم. روزی در اتاق «مشاوره» گفتگو می‌رفت. من بادیگران همداستانی ننمودم و گفتم: بااین پرونده نمی‌توان محمد باقر را بیگناه شناخت. گرفتم که شکنجه‌اش کرده‌اند. نتیجه آن این خواهد بود که ما به «اقرارهایش» ارج نگزاریم. بدلیلهای دیگر چه خواهیم گفت؟. آقای زرین کفش رئیس دادگاه چون دانست من با آنان هم اندیشه نمی‌باشم و نخواست مرا برنجاند باین عنوان که نشست نخست در دادگاه نبوده‌ام مرا ازهمراهی دررأی برکنار گردانید. من نیز خشنودی نمودم. ولی همین کار

یك داستانی بس شگفت پیدا کرد .

چگونگی آنکه چون دادگاه رأی «تبرئه» داد شهربانی سخت رنجید وچون یکدسته بزرگی بدخواه دولت می بودند از این پیشآمد فرصت جسته چنین خواستند بنام پشتیبانی از شهربانی بریختن آبروی دولت کوشند و برخی نمایشها پرداختند. ولی سرتیپ محمدخان براز دلهای ایشان پی برده خود بجلوگیری پرداخت . از جمله وکیلی از همان بدخواهان دولت در حیاط عدلیه مردم را بسرخود گرد آورده و بآنان سخن رانده چنین گفته بود: « این عدلیه برای انگلیسها ساخته شده. محمدباقر را با دستور داور تبرئه کرده اند. بهمین جهت کسروی در رأی شرکت نکرده. خود او می گفت که داور دستور داده» .

این سخنان او را یك باز جوی شهربانی شنیده و بیدرنك راپورت داده بود. من چون شنیدم دل آزرده شدم. زیرا بسیار جا داشت که داور این دروغ را راست پندارد و از آنکه من راز دادگاه را بدیگران گفته یا چنان نکوهشی از عدلیه کرده ام برنجد . از اینرو از رفتار بی آزرمانه آن وکیل بسیار رنجیدم .

لیکن در اینجا نیز سرتیپ محمد خان رفتار بسیار خردمندانه و جوانمردانه کرد، و آن اینکه بداور تلفون کرده گفته بود: «گفتگوی مهمی هست که باید با بودن کسروی وفلان وکیل باشما بکنم. فردا آنها بخانه شما بیایند من هم خواهم آمد » . داور آگاهی داد ومنهم رفتم . داستان بسیار شیرین ودرازی رخداد. سرتیپ گفت : «آقای داور این آقای... را که می-

بینید اینجا نشسته یکی ازهوچیهای بزرك این شهراست . اینها دشمنان دولتند وچون موضوع تبرئه محمدباقر پیش آمد اینها خواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند.. » . یکرشته ازکارهای آنها را شمرد . سپس گفت : «دیروزهم که درحیاط عدلیه کنفرانس داده و نام آقای کسروی را برده شما یقین بدانید دروغ گفته. من این آقای کسروی را تا امروز ندیده بودم‌ولی میشناختم. مدعی‌العمومهای‌شما هریکی همانکه مدعی‌العموم میشودبنزد من‌می‌آید وچاپلوسی می‌کند. ولی این آقاکه دوسال پیش‌مدعی‌العموم‌بود بدیدن‌من نیامد. منهم نرنجیدم. بلکه بایشان علاقه پیداکردم. امروز هم بنام همان درخواست‌کردم‌که این جلسه باشد ومن قضایا را بگویم تاشما درباره ایشان بدگمان نباشید». این‌راگفت وبازبسخنان دراز دیگری از نیرنگبازیهای‌آن وکیل و دسته‌ایشان پرداخت . در آنمیان‌که ازو سخن می‌گفت وکیل بدنهاد تاب نیاورده میخواست ازخود «دفاع»کند . ولی او فرصت نداده می‌گفت: «خاموش‌باش، توبیشرفی، توپستی» سپس‌داوربسخن پرداخت. اونیز نکوهشهایی‌کردکه چنان دروغی را ساخته سپس بگفتگو رنك شوخی داده‌گفت:«گله بیشترمن‌ازآنست‌که‌بااین‌آقاتازه‌آشتی‌کرده‌ایم. شماخواسته‌اید دوباره میان مارا بهمزنید ».

دوساعت بیشتراین سخنان میرفت تابرخاستیم . من از جوانمردی سرتیپ محمدخان بسیارخشنودشدم .اکنون هم‌که پانزده سال بیشترازآن هنگام‌گذشته من‌سپاسگزارجوانمردی اومیباشم .

۴۷- چگونه «بریاست محاکم گمارده شدم»

بدینسان در دیوان جنایی میگذرانیدم . ولی با داور گفتگویی نکرده یکدل نمی‌بودم . درهمانروزها تیمورتاش وزیردربار ازاروپا بازگشته بود ومن بدیدنش نرفته بودم . روزی جوانی میرزا مصطفی نام که‌از استانبول آمده بودبا من دیدار کردو چنین گفت: « وزیردربارکه ازاروپا باز می‌گشت باستانبول آمد. ما یکدسته بدیدنش رفتیم. چون دانست‌ما تبریزی هستیم به سخن پرداخت، گفت: دراین سفردراروپا دو نفر باعث غرورهای من شدندکه‌هردو تبریزی‌بودند. یکی‌میرزا حسینقلی خان‌امین، دیگری‌سید احمدکسروی . درباره شماگفت : بسیاری ازشرق شناسان اورا از من می‌پرسیدند . ازنوشته هایش ستایش می‌کردند . شنیدم در چند انجمن علمی عضویت پیداکرده ».

اینها راکه ازمیرزامصطفی‌شنیدم بیاد مهربانیهای تیمورتاش افتاده روزی بدیدنش رفتم با خوشرویی بسیارپذیرفت .گفت : «شما بکاری‌می‌پردازیدکه دیگران هم می‌توانند وکاری راکه تنها شما توانید رهاکرده‌اید . قضاوت را همه‌کس می‌تواند شما باید بهمان‌رشته تحقیقات‌تاریخی وزبانی پردازید . من تصمیم‌گرفته‌ام بشما پشتیبانی « پاتروناژ» کنم . با وزارت فرهنگ‌گفتگوخواهم‌کردکه شما را بپذیرند و حقوقی بشما دهند که بنشینید وبتألیف پردازید» .گفتم : قضاوت یاکارعدلیه جلوگیر من از کارهای دانشی نیست . من تاکنون هرچه خوانده و نوشته‌ام در ساعتهای

بیکاریم بوده . من تنها آن می‌خواهم که عدلیه با من بدرفتاری نکند. گفت: «اگراز من بشنوید آن بهتراست که گفتم . شما هفته دیگر اینجا بیایید نتیجه را بشما خواهم گفت».

من دیگرسخنی نگفته برخاستم . هفته دیگر که رفتم در حیاط ایستاده بود . گفت: «آقا، درهیئت با وزیرفرهنگ گفتگو می‌کردم رفیق ما داور نگزاشت . اومی‌خواهد شما درعدلیه بمانید.». هنگامیکه این جمله ها را می‌گفت داوراز دور پدیدارشد که می‌خواست به «هیئت وزراء» برود تیمورتاش آوازش داد . چون آمد با همان شیوه مشدیانه خودگفت: «آقای داور، این رفیق مارا یا راضی کن درعدلیه نگه‌دار، یارها کن برود بوزارت فرهنگ . داورگفت : «ما درعدلیه بایشان بیشتراحتیاج داریم». من گفتم : «آقای داورهمه چیز بماند . من درعدلیه پیش دارای رتبه شش میبودم که دراین قانون رتبه هشت می‌شود . شما بمن رتبه هفت داده‌اید». گفت: «آن چاره‌اش آسانست . شما رارئیس محاکم بدایت میگردانیم وحقوق آن را دربودجه حقوق رتبه هشت میگردانیم که درآن ضمن ازمجلس گذشته قانون می‌شود».

من باخاموشی خرسندی خودرا بازنمودم. داوردستی داد وگفت : «امیدوارم پس ازاین باهم خوش باشیم . این راگفت وراه افتاد. من نیز به آقای وزیردربار بدرود گفته بازگشتم .

دوروزپس ازآن حکم ریاست کل محاکم بدایت با حقوق رتبه هشت برایم آوردند و از فردای آن که ۲۹ دی ماه ۱۳۰۷ می‌بود به شعبه یکم

بدایت رفته بکارخود پرداختم . هجده ماه و چند روز که در ایـن شعبه
میبودم داستانهای بسیار می‌دارد که اگر بنویسم باید کتابی جداگانه پردازم .

این هجده ماه روزهایی می بود که روان من در جنب و جوش سختی می بود
وحال دیگری می‌داشتم . ازجمله ازکارفرسوده نمی گردیدم . از نبرد باستم
و بدی لذت بسیار میبردم . با آنکه همچنان زبان ارمنی را می خواندم و
رشته دانشی رادنبال میکردم ودر همان روزها بود که بنوشتن کتاب شهریا
ران گمنام پرداختم . و بخش یکم و دوم آن را بچاپ رسانیدم. دردادگاه
نیز بهمه کارهای خود می‌رسیدم . یکی ازخوشیهای من بودن آقای بهرامی
در وزارت عدلیه می بود. کسانیکه اینمرد توانا وکاردان را از نزدیك شنا-
خته‌اند ورفتارساده ومهر آمیزاورا - بویژه بادوستانش - از نزدیك ندیده‌اند
باگفتن نخواهند دانست .

بهرحال هجده ماه در آن دادگاه بسر بردم که از ارجدارترین روزهای
زندگانی منست و برای آنکه این گفته خود را روشن گردانم اینك چند
نکته‌ای را بدیده گرفته از یکایك آنها سخن می‌رانم .

۴۸ - سختگیری باو کیلان زور ورز

همانروزهاییکه بدادگاه رفتم درگام نخست بادوچیزرو برو گردیدم :
یکی پرونده‌های شناسنامه‌ای . دیگری رفتار وکیلان زور ورز که از هر
کدام جداگانه سخن می‌رانم .

در عدلیه وکیلانی می بودند که چون دوستی باداور می‌داشتند و یا به عنوان دیگری گردن بسامان و قانون نگزارده خودرا آزاداز آنهامیشماردندی . یکی از آنها فاضل الملك یا (آقای همراز) است که گذشته ازدوستی باداوراز یکسووکیل در بارو از یکسو نماینده مجلس می بود، و چون دست گشاده نیزمی‌داشت بیشتر داوران وکار مندان عدلیه زیردست ویانمك خورده او می بودند .دیگری شریعت زاده(یا آقای مشاور)است که گذشته‌از دوستی با داور همرازاو می بودکه هرکاریکه داوردرآن سودی یادلخوشی داشتی وکالتش باین واگذارده شدی .آنگاه این نیز نماینده پارلمان میبود .

فاضل الملك شیوه‌اش این میبودکه همانکه بدادگاه در آمدی و نشستی سخنرا بدینسان آغازکردی: « دیروز شرفیاب شده بودم. اعلیحضرت فرمودند .خوب وکیل باشی کارهای‌ما درعدلیه چطور است ؟ . عرضکردم خوبست ماکه دعوای ناحق نداریم . . . »

شریعت‌زاده‌هم همانکه‌رسیدی وکاری داشتی چنین گفتی :« دیشب با حضرت اشرف بودیم . مخصوصاً در همین موضوع نظرایشان را هم جلب کردم . . ».

راستی را عدلیه دکانی برای ایندو وکیل و برخی دیگر می بود و من میبایست ازگام نخست رادرفتار خودرا بااینان صاف گردانم .

در آنزمان وزارت عدلیه برای وکیلان رخت یکرنك ویکسانی هکانیده(۱) و بدادگاهها دستور داده بودکه هیچ وکیلی را بی آن رخت

۱ـ هکانیدن ـ معین کردن

نپذیرند واگر محاکمه دارداو را«غایب»شناسند.

این دستور میبایست بکار بسته شود، همانروز نخست که من خود برای محاکمه نشسته بودم وکیل کوچکی بی آن رخت آمد و من او را نپذیرفته، ولی چون می‌دانستم که نپسیجیدن رخت یکسان از تهیدستی اوست نخواستم زیانی رسانم. غایبش نشناخته از وکیل سوی دیگر خواهش کردم و با خرسندی او محاکمه را بزمان دیگر انداختم.

فردا یا پس فردای آنروز آقای فاضل الملك آمد. نخست بمن «تبریك» گفت و سپس سخن از شاه راند. ولی هنگامیکه خواست بروی صندلی محاکمه بنشیند من گفتم: «چون رخت رسمی نمیدارید نمیتوانم پذیرفت». ازاین سخن یکه خورد و گفت: «آقای وزیر بمن اجازه داده‌اند». گفتم: «چیزی بما ننوشته‌اند». گفت: «بعلاوه من نماینده مجلس هستم. یکساعت بعدلیه می‌آیم و یك ساعت بمجلس میروم. منکه نمی‌توانم ساعت بساعت رخت خودعوض کنم». گفتم: «این راستست. ولی عذر ما نتواند بود». چون دید من درگفته خود استوارم باخشم برخاست و رفت. فردایش همان داستان باشریعت زاده رخداد که او نیز رنجیده بیرون رفت.

من چون دانستم اینها شکایت بداور خواهند برد خودم پیش افتاده بنزد آقای بهرامی رفتم. گفتم: «من بدستورهای وزارت عدلیه احترام می‌گذارم و در پیشرفت آنها پافشاری و استواری نشان میدهم. ولی این در جاییست که فاضل الملك یاشریعت زاده در برابر من نایستند و نگویند حضرت اشرف اجازه داده. من فلان وکیل بی چیزرا بنام آنکه رخت

یکسان ندارد بمحاکمه نمیپذیرم . فاضل الملك و شریعت زاده راچگونه پذیرم ؟! چه عذری برای کار خود تراشم ».

آقای بهرامی همانروز باداور گفتگو کرده بود و داور بهردوشان نامه فرستاده بود که «من خواهش میکنم لباس رسمی وکالت تهیه کنید» .سه چهار روز پس از آن فاضل الملك بارخت یکسان بدادگاه آمد و از درکه رسید ایستاد و گله مندانه گفت: «حالا از من راضی شدید؟! . . » من خشنودی نمودم و بدلجویی برخاسته خواهش کردم چایی آوردند و با هم خوردیم. آقای شریعت زاده هم رخت بسیجیده بود . پس از چندی حاجی معین السادات که از مکه بازگشته بود همین داستان با او پیشآمد . چه او نیز از زور ورزان میبود. با داور دوستی نمیداشت ولی در سایه پولداری وپول بخشی و نرمخویی هواداران بسیار در میانه داوران استیناف و تمیز می- داشت . او را نیز نپذیرفتم تا ناچار شد و رخت رسمی پوشید . پیداست که از همینجا آزردگی در دلهای این وکیلان پدیدآمدوکینه سرچشمه گرفت . از وکیلان زور ورز دیگر سخن خواهم راند .

۴۹ - پرونده‌های شناسنامه‌ای و داستان آنها

پرونده‌های شناسنامه‌ای داستان در از میداردکه می باید بکوتاهی یاد کنم :

رضا شاه چون قانون «نظام وظیفه» رابکار بست بمردم گران افتاد ،

پدران و مادران نمی‌خواستند پسران خود را بسربازخانه فرستند. از سوی دیگر ملایان از روی کیش خود سربازی رفتن را حرام می‌شمردند، که اگر فراموش نشده چند رشته آشوبها نیز پدید آمد.

بهرحال کسان بسیاری - بویژه از توانگران و زورمندان - نمیخواستند پسرانشان بسربازی روند و راهیکه برای این کار می‌شناختند آن بودکه سال فرزندان خود را بیش از بیست وشش نشان دهند. برای آنکه این کاررا پیش برند پسران بعدلیه آمده و عرضحال می‌دادندکه «شناسنامه من غلطست. در تاریخ ولادت من اشتباه شده..». سندهایی نیز درست می‌کردند: بدینسان که در پشت قرآنی یا زادالمعادی «تاریخ ولادت»، بدانسان که خواسته خودشان می‌بودمی نوشتند و آنرا در آفتاب میگزاردندکه کهن گردد، وآنگاه برای آنکه‌رویه قانونی بآن دهند، باراهنمایی برخی وکیلان، چندتنی گواه‌می نوشتندکه‌مامی بودیم که درفلان روزفلان ماه فلان سال، فلان کس «تاریخ ولادت» پسرخود رادرپشت قرآن یا فلان کتاب دیگر نوشت، وچون پای کیش در میان می‌بوداز دادن گواهیهای دروغ نه تنها باك نمی‌داشتندآنراثواب میشماردند.

این کار چندان شناخته شده و مردم بعدلیه رو آورده بودند که اداره سجل احوال ناچار شده وکیل ویژه‌ای گرفته بودکه هر روز بدادگاه می‌آمد.

روزیکه من رفتم نزدیك بچهل پرونده در میان می‌بود. اینها مرا باندیشه واداشت. زیرا این دعویها نودو پنج در صد دروغ می‌بودکه‌میبایست

از میان رود . من میدانستم که دشمنیها پدید خواهد آمد . از جمله دو پرونده از پسرهای دو تن از « مستشاران تمیز » می بود که « مستشاران » دیگر گواهی نوشته بودند . من افسوس خوردم که داورانی با آن جایگاه دارای رتبه‌های نه و ده ، گواهی دروغ نویسند . آنگاه بیاد آوردم که چون این دعویها را نپذیرم و رأی بزیان آنها دهم همه این «مستشاران» خواهند رنجید و بدشمنی خواهند پرداخت .

بهر حال همان روزهای نخست بود که چنان محاکمه‌ای پیش آمد . جوانی که منشی اداره محاسبات عدلیه می بود عرضحال داده « تصحیح » شناسنامه خود را خواستار گردیده بود. آنگاه روز محاکمه از یکسو سفارشی از آقای بهرامی معاون عدلیه گرفته واز یکسو فاضل الملك و یاسایی را برای میانجی‌گری وخواهش همراه خود بدادگاه آورده بود.

من چیزی نگفتم. چون محاکمه پایان پذیرفت پرونده را برداشته بکیف خود گزارده و چون کار هامان انجام گرفت بوزارتخانه بنزد آقای بهرامی رفتم وگفتم: من ریاست بدایت را پذیرفتم. ولی شرطش آنست که در رأیهای خود آزاد باشم. اگر این شرط پذیرفته نیست بهتر است بی گفتگو ازهمان فردا نیایم. بکار وکالت خود بپردازم. گفت : «مگر چه شده ؟! . که می گوید که شما آزاد نیستید؟!.». گفتم: «امروز در فلان محاکمه سفارشی از شما آورده‌اند . من مهربانیهای شمارا فراموش نکرده‌ام . ولی در قضاوت پابسته آنها نتوانم بود.». گفت: «من آن سفارش را بخواهش وزیر نوشتم. شما نادیده بگیرید». گفتم: «تنها آن نیست. نزدیك بچهل دعوی شناسنامه‌ای هست

که بیشتر آنها ساخته و بیپاست، ومن که آنها را ردخواهم کرد ناچار رنجشها پدید خواهد آمد و پیاپی بنزد شما یا آقای وزیر خواهند آمد و زارتخانه باید بشکایتهای آنها گوش ندهد». گفت: «من باداور گفتگو می کنم. شما در کار خود آزاد باشید».

بدینسان راه کار را صاف گردانیدم، فردا جوان محاسباتی و فاضل الملك و یاسایی را از خود رنجانیده رأی آن پرونده را دادم. اما پرونده‌های دیگر چون بسیاری ازجوانان ازدوهفته پیش ریش فرو می هشتند و برای آنکه سالمندتر نمودار شوند باریش بدادگاه می آمدند من نپذیرفتم. گفتم: چون در این محاکمه‌ها یکی ازدلیلها چهره (قیافه) است باید عادی باشد. ریش برای پوشانیدن چهره میباشد. ناچارشان گردانیدم که ریش تراشیده بیایند. ازآنسو بهتر دانستم که گواهان دروغگو راکه بدادگاه می آمدند رسوا گردانم که هم کیفر دروغشان باشد وهم زبانشان کوتاه شده هو نتوانند کرد، و برای این کار یکراه بسیار نیکی پیدا کردم.

روزی محاکمه بازرگان‌زاده‌ای میبود و هفت هشت تن ملا و حاجی و مشهدی برای گواهی آمده بودند. گواه یکم را خواستم واو چنین آغاز سخن کرد: «این آقامحمد باقر همسایه‌ماست. وقتیکه این متولدشده بود دوازدهم رجب سال ۱۳۲۰ بود. شب ششمش ما نیز بودیم. شام خوردیم بعدازشام خدارحمت کند آخوندملاغفور روضه علی اصغر خواند. بعد مرحوم پدرش گفت آن قرآنرا بیاورید تاریخ ولادت این بچه را بنویسم، قرآن آوردند در پیش ما نوشت، قرآنی بودجلد قرمزی داشت. حالا هم ببینم می شناسم». قرآنی راکه آورده بودند وروی میز می بود نشانداده گفتم: «همینست؟». گفت: «آری، آری

همینست». سپس قرآنرا گرفت ونوشته پشتش را نشانداده وگفت : « اینهم خط آن مرحوم است . آنشب پیش مانوشت · مثل اینکه دیروز بود » .

بدینسان بازی خودرا بپایان‌رسانید.

گفتم: شما توگفتیی پیش بینی کرده‌بودیدکه روزی‌نیاز بگواهی‌شما خواهد‌افتاد وچیزهای‌کوچك را نیز بیاد سپرده‌اید .گفت: «حافظه من بد نیست‌کمتر چیزیرا فراموش می‌کنم» .

گفتم : « این درچه فصل سال می‌بود ؟.. در تابستان یا زمستان یا پاییز یابهار ؟».از این پرسش یکه خورده و چون درآن باره چیزی از برنکرده بود درمانده وگفت :«آنجاش دیگر یادم نیست.آخر این صحبت بیست وهفت‌سال‌پیش است. همه‌چیزکه‌دریادآدم نمی‌ماند». گفتم:«چگونه استکه تاریخ روز وماه وسال دریادتان‌مانده، ولی این دریادتان‌نمانده؟. هنگامیکه تابستانست رخت‌آدمی سبك باشد، درها و پنجره‌های اتاق باز باشد، بمیهمان میوه‌وشربت‌آورند . ولی درزمستان رخت آدمی سنگین باشد، درها وپنجره‌ها بسته‌باشد، دراتاق‌کرسی‌یابخاری‌گزارند ، بمیهمان شیرینی و چای‌آورند . این چیزها‌که سترساست چه شده‌که‌شما بیاد خود نسپرده‌اید، ولی‌چیزهای ناسترسارا سپرده‌اید؟!.». چون پاسخی نمیداشت گفتیم برخیزد وبرود .

باگواه دوم‌نیزهمان‌رفتاررفت‌واو درپاسخ پرسش‌گفت :« بهار بود» که میبایستی‌گفت:«بسیار پرتست » .

بدینسان یکا یك‌آنها را رسواگردانیدیم . چند، محاکمه بدینسان

گذشت . کم‌کم باین نیز چاره اندیشیدند . دروغی که می ساختند تابستان یا زمستان بودنش را نیز یاد می‌گرفتند . ولی این بار ما نیز از راه دیگری می‌آمدیم . مثلا می پرسیدیم: «از پیشآمدهای بزرك آن سال یا سال پیش از آن، چه در یاد می‌داری ؟». ،که در می‌ماند . می گفتیم : «پس چشده داستان های بزرك از یادت رفته . ولی زاییده شدن بچه فلان همسایه در یادت مانده ؟!۱».

روزی از یکی پرسیدم: «چند فرزند داری؟.» گفت : «سه تا». گفتم : «تاریخ ولادت آنها را بگو» درماند . گفتم : «پس چه بوده که تاریخ ولادت فرزندان خود را به یاد نسپرده‌ای ، ولی تاریخ ولادت پسر همسایه را سپرده‌ای ؟!.» .

بدینسان بیشتر آن دعویها را تباه گردانیده ازمیان بردیم. بمستشاران تمیز که گواهی نوشته بودند پیام دادم : «بهتر است آقایان بدادگاه نیایند و من بهمان عنوان، گواهی آنانرا ردکنم که بآنان برنخورد . این پیام را پذیرفتند ولی پیداست که چه کینه‌ای در دل گرفتند .

۵۰ - رنجشهایی که «مستشاران تمیز» پیدا کردند

اینرا بنویسم که آلوده‌ترین بخش عدلیه دیوان تمیز میبود. راستست که «مستشاران» آنجا در بیرون پاکدامن شناخته شده بودند . ولی در نهان نا

---

۱ سترسا : محسوس

پاکتراز دیگران می بودند و درراه سود خود بقانون و دادگستری ارجی نگزاردندی نخست آنان افزار دست وزیران می بودندکه دستورهای دل خواهانه آنانرا بجای قانون بکاربستندی . وزیران نیزارجشناسی نموده بایشان پولها میرسانیدندی . مثلا ببازرسی فرستادندی و خرج سفر گزاف میپرداختندی، پسرها و خویشانشان را بکارهای بزرك برمیگماردندی، یا آنانرا با پول دولت باروپافرستادندی . داوری که قانون «حکمیت» راگذزانید بیش ازهمه برای این بودکه بکسانیکه میخواهداز آن راه سودهایی رساند. ازجمله بدادگاهها سپرده بودکه «حکم» راجزازداوران تمیزوچندکس دیگر ازدوستان او برنگزینند. دوم همان «مستشاران» رشوه هم می گرفتندی. چیزی که هست استادی بکار بردندی که بزبان ها نیفتد . من اینك داستانی برایتان می نویسم:

بازرگانی در تبریز بنام دیلمقانی یکصد وهشتاد هزار تومان (که به حساب امروز بیشتر ازهجده ملیون ریال بلکه دوسه برابر آنست) کلاه بازار تبریزرا برداشته وورشکستگی آشکارگردانیده بود. طلبکاران بجوش آمدند وهنگامه‌ای شدکه سالیان درازکوشش وکشاکش درمیان می بود وبجایی نرسید، چراکه «مستشاران تمیز» پشتیبانی آشکاربدیلمقانی می نمودند . طلب کاران چند سال رنج برده ودویده وحکمی بدست می آوردند .ودیلمقانی تمیز می‌خواست و مستشاران چشم روی هم گزارده به بهانه‌ای آن را می‌شکستند . سه باربیشتراین کارراکردندونتیجه آن بودکه دیلمقانی یکشاهی بطلبکاران نداد .

چرا این کار رامیکردند؟ . . من اینك برایتان بگویم: روزی رفته بودم بدیدن میرزا رضا خان نایینی مدعی العموم . خواست از پاکدامنی خودش سخن راندو گفت: «حکایت عجیبیست: چندی پیش دیدم رئیس کابینه آمد که تاجری از تبریز آمده که فرش کهنه می خردمیخواهید بیاید فرشهای شما را ببیند؟ گفتم بیاید. فرداجمعه دیدم درزدندو همان تاجر آمد. فرشهای مارا دید و پسندید . ولی من می دیدم قیمتی که میگزاردگزافست . مثلا فرشیکه در نظر من بیش از پانصد تومان قیمت ندارد او دو هزار تومان قیمت میگزاشت . من گفتم شاید ناشی است . بهرحال فرشها را دید و رفت . فردا صبح دیدم درزدند وگفته شد همان تاجر دیروزیست . می گوید پول آورده‌ام فرشها را ببرم . من چون در تعجب بودم گفتم بپرسید اسم شما چیست؟!. آمدندکه میگوید اسم من حاجی محمد دیلمقانی است. من فوری بیادم افتادکه اینمرد دوسیه بزرگی دردیوان تمیزداردو این معاله فرش برای رشوه‌دادنست. گفتم: بگوییدلازم نیست من معامله نمیکنم بعدکه تحقیق کرده‌ام معلوم شد بخانه صدرالاشراف هم رفته...». نایینی این داستانرا میگفت و درآن میان میفهمانیدکه صدرالاشراف ودیگران فرشهاشان فروخته‌اند .

اینست یك نمونه از سودجوییهای تمیزیان . اینست که بیشتر آنان آخوندلاتی بوده‌که بعدلیه آمده و پس از چند سال دارایی هنگفت اندوخته‌اندکه اکنون هم میدارند . همان نایینی‌که آن ستایش را از پاکدامنی خودمی نمودهنگامی که مردآقای بهرامی درشگفت می بودومی گفت: «این از نایین بادست تهی آمده بود و حالاکه مرده ثروت هنگفتی ازخود

بازگزارده » .

همان جوان محاسباتی که یادکردم وگفتم من دعویش را نپذیرفتم از رأی من «استیناف»خواست. ازروی‌قانون رایهایی که درباره شناسنامه داده‌میشد «استنیاف و تمیز» نمیداشت . ولی چون داور پافشاری می‌نمود دادگاه «استیناف» قانونرا بکنار نهاده‌و داوران آن دادگاه و الاتر از رأی فروشی بازنایستاده عرضحال او را پذیرفتندو «حکم» مراشکسته‌بدلخواه آنجوان‌رأی دادنـد . وکیل «سجل احوال» از آن حکم تمیز خواست. تمیزیها عرضحال او رانپذیرفته‌نوشتند: «احکامیکه درمورد سجل احوال صادر میشود قابل تمیز نیست ». درحالیکه چون استیناف‌قانون رابدیده نگرفته‌از چنان‌حکمی‌استیناف‌پذیرفته و رای داده بود تمیز هم میبایست بپذیرد و آن حکم استیناف‌رابشکند و از میان برد .

عدلیه‌که رفتار استینافش و تمیزش، و وزیرش این می‌بـود و برای آنکه پسرکی‌را از نظام وظیفه‌بازرهاندبدینسان قانونرا زیرپا می‌گزاشت چه رویه‌کاریهامیداشت. «محکمه‌انتظامی»آن بالانشسته می‌پایید‌که مبادا یك‌قاضی«تخلفی»کند .اداره بازرسی با آن‌درازا وپهنا در سوی دیگر می ایستاد. آقای وزیر باینهابس نکرده« اداره بازرسی‌نهانی» بنیادمی‌گزاشت. اداره «بازرسی‌کل»پدیدمی‌آورد. این رویه‌کاریهاکه خود «ریشخندکردن به‌آیین سپهر» یا بهترگویم« مشت زدن بکوه» میبود مراسخت می‌آزرد : گاهی نیز خود داری نمیتوانستم و باگفتار یاکردار خودکینه‌ها ودشمنیها را فزونتر می‌گردانیدم .

«اداره بازرسی نهانی» که نامش بردم داستانش اینست: گویا در آغاز های ۱۳۰۸ بود که داور در میان دیگر خود نمائیهایش چنین گزیریده بود که گروهی از داورانرا که بافهم و دانش میشناخت برگزینند و ماهی دو پرونده بنزد هر یکی فرستد که بخواند و اگر بی قانونی رخداده یاستمی رفته بنویسد و با پرونده‌ها بنزد وزیر فرستد و این کارها در نهان باشد که جز داور کسی آگاه نگردد و آن باز رسان هر یکی جز خودش را نشناسد. «نظامنامه» این در مجله رسمی بچاپ رسید. روزی هم دو پرونده بـایك نامه برای من آوردند • دانسته شد من نیز از آن بازرسانم. پرونده‌ها راکه بازکردم دیدم از پرونده‌های «صلحید» است. هر یکی را خوانده و ایرادهایی گرفته یاد داشت کردم، و چون میخواستم بازگردانم در پاسخ نامه وزیر سخنانی در این زمینه نوشتم: «خشنودم که آقای وزیر بمن خوش گمانی نموده بچنین کاری برگزیده‌اند. ولی این از من هنری نیست که به به پرونده فلان امین صلح ایرادگیرم. امین صلحها بیشترشان قاضیان ناآزموده و تازه کارند و لغزش و نفهمیدن از آنها در خورچشم پوشیست. آقای وزیر چرا به پرونده‌های دیوان عالی تمیز نمی‌پردازد که آشکاره قانون شکنی می‌کنند؟• خواهشمندم این بار برای من از پرونده‌های تمیزی بفرستند».

این نامـه بداور بـر خورده بود و بـا زبان آقای بهرامی پیام داده بود: «خودش از دو سیه‌های تمیز دو تـا را انتخاب کند و تنظیم را پورت نماید». من پرونده همان دیلمقانی‌را بایك پرونده دیگری (که اکنون بیادم نمانده) برگزیدمو نمره‌های آنها را یاد داشت کرده فرستادم

که این بار آنها را برای من فرستند. ولی دیگر پاسخی نرسید و من ندانستم آیا «باز رسی نهانی» پایان پذیرفت یا تنها مرا بر کنار گردانیدند.

۵۱ - تندی در کارها

یکداستان دیگر تندی در کارهای من می بود. ما روزانه چهار یا پنج محاکمه میکردیم. چهار تن «عضو علی البدل» می بودند. ولی محاکمه ها را من خودم راه میبردم. از پیش پرونده را خوانده و نیك دانسته را-پورتی نوشته پرسیدنی ها را یادداشت کرده رأیش را نیز آماده می گردانیدمی. محاکمه با چابکی انجام میگرفتی و پایان پذیرفتی و در همانجا رأیش داده شدی. مگر آنهاییکه قانون راه ندادی (مثلا یکبار دعوی دیهی می بودکه میبایست قرار کارشناس داده شودکه بروند وبهای آن بهکانند).

یکی از محاکمه های بنام محاکمه مولودخانم باورثه سپهسالار بود. سپه-سالار تنکابنی که نامش را همه شنیده اند چون خودکشی کرد خواهرش مو-لود خانم بدعوی ارث پدری بر خاست (گویا چهار صد هزار تومان). عرضحال داده بودکه «چون پدرم حبیب الله خان ساعدالملك مرد من به برادرم احترام گزاردم و ارث پدری نخواستم. اکنون که برادرم نیزمرده باید سهم پدری من از دارایی او جدا گردانیده شود». دو وکیل میداشت که یکی شیخ عبدالمجید شیرازی میبود. ازآنسو ورثه سپهسالار که دوازده تن می بودند، چون در میان خودشان هم کشاکش میبود هر کدام وکیل

جداگانه گرفته بودند، و چون یکی از ایشان «محجور» میبود و دوتن قیم می‌داشت اینها نیز دوتن وکیل گرفته بودند. آنچه بیاد میدارم رویهم‌رفته دراین پرونده پانزده وکیل دست میداشت. اینها هرکدام «لایحه»ها نوشته «شیوایی وسخندانی» خود را نشانداده بودند. گویا دراین پرونده و درلایحه آقا شیخ رضا ملکی می‌بودکه سخن را تا «معانی وبیان» کشانیده واز «مطول» گواه آورده بودند: «قال التفتازانی فی المطول».

من همه این لایحه‌ها را خوانده و راپورت درازی نوشته رأی نیز آماده گردانیده بودم. روزیکه محاکمه بود وکیلان همه آمدند. دو رده صندلی گزاردیم که روی آنها جاگرفتند. پیدا بودکه اگر میدان دهیم این محاکمه ده‌نشست بیشتر کشیده وسخنان این وکیلان بجایی نخواهد رسید.

محاکمه آغاز یافت. آقای رضا شرافتیان، آنجوان باآزرم که منشی دادگاه می‌بود «اکنون هم‌درعدلیه است»، راپورت را خواند. کوتاهشده‌اش این می‌بود: «مولودخانم بعنوان مطالبه ارث‌پدری بورثه برادرش سپهسالار اقامه دعوی کرده. وکلای ورثه دفاع کرده‌اندکه مخدره ارث پدری خود راگرفته وصلحنامه ببرادرش سپهسالار داده، و سندی برطبق اظهار خود ابرازکرده‌اند. وکیل مدعیه صلح راانکار ومهرسندراتکذیب کرده وکلای ورثه مهرمسلم‌الصدور ازمخدره نشانداده‌اندکه تطبیق شود».

چون راپورت پایان پذیرفت بمنشی گفتم: «بنویس چون دادگاه به استیضاح احتیاج ندارد رأی بشرح پایین انشاء میشود».

وکلا بهمهمه افتادند. آقاشیخ‌رضا باتندی گفت: «آقا ماحرف داریم».

گفتم: «مگر شماقانون نخوانده‌اید؟! چون محاکمه عادیست شما میبایست سخنانتان درلایحه‌ها بنویسید که نوشته‌اید. فزونترهم نوشته‌اید. سیزده وکیل هریکی دوبار لایحه داده‌اید. این جلسه برای استیضاح محکمه است و محکمه هم استیضاح ندارد». گفت: «محکمه‌های دیگر چکار می کنندشما هم بکنید». گفتم: «محکمه‌های دیگر بقانون دلبستگی نمیدارند». اینرا گفتم و برسر «انشاءرأی» رفتم و آنچه بیادم مانده کوتاه‌شده‌اش نزدیک باین می بود.

«چون وکلای مدعی علیهم درقبال دعوی سندی ابراز کرده‌اند که مدعیه دعوی خودرا از بابت ارث پدری به برادرش صلح کرده و آن سند گذشته از مهرمدعیه مهروسجل فلان عالم رانیز داراست، واینکه وکیل مدعیه مهر راتکذیب کرده چون محکمه آنرا بامهرمسلم‌الصدور تطبیق کرده ومنطبق است وبعلاوه قراین‌صحت آنرا می‌رساند. نظر باین مراتب محکمه دعوی را بی‌اساس دانسته رأی به بطلان آن میدهد».

بدینسان محاکمه‌ای باآن ارجداری دریك نشست پایان پذیرفت. این یك نمونه ازتندی کارهای دادگاه ماست. کم کم این تندی شناخته گردید وبسیاری ازآنکه عرضحال میدادند آرزوشان می بود که کارشان بشعبه یکم افتد واین درخواست رامیکردند. درمهرماه سال ۱۳۰۸ داستانی رخداد که بیمانند نباشد کم‌مانند است وآنرا می نویسم:

آقا میراحمدیان که جوانی بافهم ونیکنهاد وخودمدیر دفتر دادگاه‌های بدایت می بود (اکنون یکی ازداوران برجسته استیناف است) بدادگاه

آمد و گفت: «وقت ما به سه روز رسیده. عرضحال‌های اختصاری که امروز میدهند و عرضحالهای عادی که مبادلهٔ لوایح آنها بانجام می‌رسد ما به ده روز دیگر وقت رسیدگی میدهیم. در سه روز هم مأمورین نمی‌توانند ابلاغیه‌ها را برسانند. اجازه بدهید یکهفته وقت ندهیم و محاکمه نشود تا وقتمان به ده روز رسد». گفتم: «باکی نیست. ولی این داستانیست که در تاریخ قضاوت (قضاوت قانونی) مانند نداشته».

همان کار شد و یك هفته ما محاکمه نداشتیم و بکارهای دیگر می‌پرداختیم، یا با آقایان احمدی و سعادت که عضو علی‌البدل می‌بودند نشسته گفتگو می‌کردیم. در همان هفته روزی من بوزارتخانه رفتم. آقای دکتر عیسی صدیق (اکنون وزیر فرهنك است) رئیس کابینه می‌بود. در اتاقشان نشستم و بگفتگو پرداختیم. یکبار دیدم پیشخدمت آمد و بدکتر گفت: «وزیر شما را میخواهد». رفت و چون بازگشت گفت: «آقای وزیر می‌فرمایند: نزدیك یك ساعت است که می‌بینم رئیس کل بدایت در اتاق شما دم پنجره نشسته یا صحبت میکند یا بگلهای باغچه تماشا میکند. او مگر محکمه ندارد؟. چرا وقت خود را هدر میکند؟!».

من دوست نمیداشتم که داور از چگونگی آگاه گردد و بر رشك و کینه‌اش بیفزاید. ولی با این پیشآمد ناچار بودم پاسخ دهم. گفتم: بآقای وزیر بگویید چون وقت محکمه بسه روز رسیده بود و ابلاغیه‌ها رسانیده نمی‌شد یکهفته تعطیل کردیم. ما این هفته محاکمه نداریم». رفت بازگشت و گفت: «آقای وزیر میفرمایند: مسئله عجیبیست. دو روز پیش شکایت بوزارت

عدلیه رسیده که شعبه دوم که محکمه شهریور است وقتش بششماه رسیده. عرضحالیکه میدهند باید پس از ششماه محاکمه شود. حالاهم میشنوم که در شعبه یك وقت بسه روز رسیده. معلوم میشود تقسیم عرضحالها از روی مساوات نیست».

گفتم: دراینباره هم گمان آقای وزیر بیجاست. عرضحالها از روی مساوات تقسیم شده. بلکه چون شعبه یکم دعاوی اختصاصی دارد و بسیاری ازدعاوی جز درآن شعبه نتواند بود گمان می برم شماره دوسیدهای ما بالاتر ازشعبه‌های دیگراست. قضیه اینست که ماکارمی کنیم ودیگران نمیکنند.

اینرا گفتم و بدادگاه بازگشتم. می پنداشتم که داستان درهمانجا پایان پذیرفت ولی تازه رسیده بودم که دیدم آقای واحدی که از بازرسان ویژه وزارتی می بود (همانکه در دوره گذشته نماینده می بود و اکنون در تهرانست) در آمد و نوشته‌ای باخط وزیر نشانداد که دستور داده دفترها را بجوید و شماره پرونده‌های هردادگاهی را یاداشت کند. گفتم این کاریست که باید در دفترانجام گیرد. خودتان روید وهمه دفترها را ببینید. رفت وبازجست ویادشت برداشت ودانسته شد در هفت‌ماه و نیم که از آغاز سال می گذشت شعبه ماهفتاد وچند پرونده بیشتر ازشعبه‌های دیگرداشته. اینرا دید وباشگفت بیشتری بازگشت.

درهمانسال ۱۳۰۸ راپورت رسمی «اداره‌احصائیه» این بود «سریع‌ترین همه محاکم درایران شعبه اول محاکم بدایت تهران بوده که در تحت نظر مستقیم ریاست کل محاکم اداره میشود. معدل ورودوخروج عرض حال

چهل‌ودوروز بوده » .

چنانکه نوشتم هرمحاکمه‌دردادگاه ما بیش‌از یك‌نشست نبودی. ولی چون بسیاری از عرضحالها عادی می‌بود که بایستی پیش ازرسیدن بدادگاه لایحه‌هاازاینسوو از آنسو داده شود و این‌خود یکماه‌کما بیش‌کشیدی ، و گاهی نیز ناچاری‌میبودکه بکارشناسان بازگردانیم،وگذشته ازاینها درآنسال من‌دو بارسفر کردم‌که نزدیك‌سه‌ماه ازتهران بیرون می‌بودم‌که آقای‌ابوالقاسم احمدی محاکمه میکردی و او چون تازه‌کار می‌بود بتندی من‌کار نتوانستی کرد، اینها بوده‌که«معدل»رابچهل و دوروز رسانیده وگر نه بایستی ده‌روز بلکه‌کمتر باشد.»

۵۲ - برخی‌سامانها که داده بودم

درآنزمان‌بدایت هشت‌شعبه میداشت‌که‌ازروی قانون من رئیس‌همه آنهامی‌بودم. ولی من‌در شعبه‌یك بکارهای خود پرداخته ازکارهای درونی شعبه‌های دیگر بیکبارخودرا دورمی‌گرفتم(وبایستی‌بگیرم) بویژه که‌فهمیده بودم بیشتر سرشعبه‌ها ازدرون بدخواه منند .روزهای نخست‌یك نشست هفتگی برپاگردانیدیم‌که برای‌گفتگوهای قانونی بشعبه یك بیایند. چون بیدلخواه می‌آمدند من‌ازآن چشم پوشیدم . درآن هجده‌ماه یکبار نشد که من شکایتی از سران شعبه‌ها بنویسم . لیکن با همه اینها از دور نگهبانی بسامان شعبه‌ها ودفترهای‌آنها می‌داشتم وبرخی دستورها دادم‌که

دوسه تا را دراینجا می‌نویسم :

۱ ـ بسیاری ازوکیلان باسران شعبه‌ها همبستگی می‌داشتندکه هر یکی بایکی بستگی می‌داشت وبادادن مهمانی ورسانیدن سود اورا زیر دست خودگردانیده بود. از اینرو چون عرضحال میداد ازمدیرشعبه‌یکم چنین درمیخواست: «اینرا بفلان شعبه ارجاع‌کنید». مدیر دفتر جلوگیر قانونی ندیده‌میپذیرفت. من‌چون اینرا شنیدم «ابلاغیه»ای‌نهانی نوشتم‌که هرکسیکه در دادن عرضحال شعبه‌ای را خواهش‌کرد باید وارونه‌آن بکار بسته شود و آن عرضحال بشعبه نامبرده فرستاده نشود. برخی دستورهای زبانی‌نیزدادم.

۲ ـ زنان نیز بعدلیه می‌آمدندی وچنانکه می‌دانیم بیشترآنها با داشتن چادر و پیچه رونمی‌گرفتندی . من‌دستور دادم در هیچ شعبه‌ای یا دفتری زنی را (جزبهنگام محاکمه) ننشانند . زنها را کارهاشان بانجام رسانیده‌زودبازگردانند.

روزی هم‌آقای بهرامی تلفون‌کرده مراخواست . چون رفتم چنین گفت:«حیدرآقا شکایت می‌کندکه دوسالست ازدست زنش چندشکایت‌کرده هیچ‌کدام به‌نتیجه نرسیده. ولی زن اوسه ماه‌پیش شکایت از اوکرده‌که در سه ماه بمرحله اجرارسیده. پس‌این‌اندازه تفاوت ازکجاست؟.».

این حیدرآقا برادر دکترشفق می‌بود وزن اوخانم قدس ایران‌است که اکنون هم‌هست وچون زن درس خوانده و بافهمست دفترچه‌ای بزبان بهاییان نوشته‌که چاپ شده. این خانم باشوهرش بهمزده وکارشان بکشا-

کشهای بسیار کشیده بود ودر عدلیه دعویهایی می‌داشتند. از زمانیکه من رفتم بارها حیدرآقا رادر عدلیه می‌دیدم. آن گفته آقای بهرامی در این باره می‌بود.

گفتم: «باید بازجویم وبشما آگاهی دهم». چون بازگشتم و بجستجو پرداختم دانسته شد پرونده درشعبه هفتم بوده. بانوی نامبرده چون باسواد وزباندار است ورو نمیگیرد وپیاپی می‌آید ومی‌رود کارش زودتر پیش‌رفته وبهرحال زن بودن او نیز کارگر افتاده (گویا حکم‌هم از بدایت می‌بودکه استیناف‌خواسته نشده‌بود).

برای آنکه باینگونه شکایت ها زمینه نماندمن ابلاغی بدفترشعبه یکم فرستادم‌که ازآن پس‌هرعرضحالی‌که یکسوی آن زن باشد بشعبه‌های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه های چهارم وهفتم آقایان دکتر موسی جوان و احمد امامی می‌بودند. در شعبه یکم خود من می‌بودم‌که هنوز از پل جوانی نگذشته بودم. ازاین فزون‌تر، میخواستم بآن دوتن بر نخورد.

چند روزپس ازاین «ابلاغ» بودکه دیدم یکی ازپرونده‌های حیدر آقا وزنش بدادگاه ما آمده. دانسته شد پیش‌ازآن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم ازسراندیشه خود برخیزم وچون حیدرآقا نیامده بودآنروز را بیهانه‌ای محاکمه نکردم وبهنگام‌دیگرانداختم، درآنهنگام‌نیز ببهانه رفتن به‌وزارت خانه‌ازدادگاه بیرون‌شده رسیدگی‌را بآقای حاجی سیدمحمد خان سعادت که «قاضی علی‌البدل» می‌بود (اکنون دروزارت‌خارجه است)

بازگزاردم .

تا روزیکه من می بودم این دستور درباره پرونـده زن ها نیروی خود را می‌داشت و سپس خواهم گفت‌که چه سودی را من از آن «ابلاغیه» خود برداشتم .

۳ ـ وکلای عدلیه بیشترشان از آخوندی یا ازورشکستگی به آن کار آمده هشتاد درصدشان کسان پست نهاد ودورومی بودند . این شیوه آنان می بودکه‌یك داورتا برسرکار است باوچاپلوسیها کنندو پرروپانه‌همبستگی نشان دهند ، ولی همانکه ازسرکار برخاست سلامش را نیز نگیرند . از روزی‌که من بشعبه یکم رفتم رفتارآنان مرا سخت می‌آزرد ، می‌آمدند وبستایشها می‌پرداختندوچاپلوسی هامیکردند تندی‌کارهای من‌وبیپروایی که‌با زورمندان می نمودم‌عنوانی در دست ایشان می بودکه شیوه‌پست خود را بکار زنند .

این بود ناچارشدم‌که بجلوگیری‌کوشم. آگاهی دادم‌که«چون‌ستایش قاضی دررو برویش‌وچاپلوسی بااوتصرف‌دراندیشه‌های اووخودنوعی‌ازرشوه است هروکیلی‌که درمحکمه بستایش چاپلوسانه پردازد بعنوان بداخلاقی تعقیب خواهد شد» .

مردی می بود بنام روشن ضمیر که شاکرد فاضل الملك،وخودوکیل اداره «سجل احوال» می بود . مردك همانکه‌ازدررسیدی وسلام‌دادی آغاز کردی : «دیشب در فلانجا بودیم . صحبت حضرت آقای‌کسروی را می‌ـ کردیم ...» بارها جلوش‌گرفتم. روزی‌گفت :«پس ماادای‌وظیفه‌نکنیم؟.»

گفتم : «این ادای وظیفه نیست که میکنید. اگر شما مرا بنیکی می‌شناسید دردرون‌دل خشنود باشید ، نیمه شب مرا دعا کنید». چون ازدادگاه بیرون رفت رویم بشرافتیان گردانیده گفتم : «خدا مرا نگه دارد از شر اینمرد . روزیکه ازپشت این میز برخاسته‌ام ، نخست‌کسی که بمن توهین خواهد کرد این خواهد بود» . گفتم : «این پیشگویی نیست . این درنهادمردان پست روان نهاده شده‌که چون‌کسی را نیرومند دیدند بی‌اختیار بچاپلوسی پردازند ، و چون از نیروافتاد بی‌اختیار کینه جویند وازدربد خواهی‌وبد گویی درآیند» .

این پیش بینی من بسیار بجا می‌بوده . آن روزی که از عدلیه بیرون رفتم وآن هایهوی درمیان می‌بود فردایش‌که روز نخست بیکاریم بود همان مردك مرا جسته و چون از خانه بیرون نرفته بودم نیافته، یکه کاره بد سر مدرس زاده رفته با زبان او پیام های نیشدار فرستاده بود . مدرس زاده چون با من‌گفت . گفتم : « خدا را سپاس که او را نیك شناخته بودم » .

۵۳ - «اندیشه‌های قضایی» که میداشتم

یکداستان دیگرکه مایه رشك وکینه می‌گردید اندیشه های‌قضایی» من بود . در آن زمان در عدلیه جزکسان انگشت شماری قانون نفهمیدندی . مثلا دردستگاه‌بدایت تنها دوتن می‌بودندکه‌قانون‌می‌فهمید-

ند: یکی آقای احمد امامی و دیگری دکتر جوان . از وکیلان من تنها آقا سید هاشم را بیاد میدارم . بازمانده چه از وکیلان وچه ازداوران، همان آخوند های کودن می‌بودند که چیز های کمی یاد گرفته کار خود با آن راه می‌انداختند .

روزهاییکه من رفته بودم آقای بهرامی گفت: «ازعدلیه‌های ولایات سؤال‌های قضایی می‌کنند وجواب دادن بآنها زحمتی برای ماست». گفتم: «باید برای قانون شرحی نوشته شود تا هرکس آنرا بفهمد . اکنون هم آن پرسشهارا بفرستید پاسخهایش می‌نویسم»، ازآن پس بپرسشها من پاسخ‌دادمی، از آن سوگاهی درمحاکمه «قراری» یا «حکمی» می‌دادمی که بدیگران شگفت افتادی ومایه رشك بودی .

مثلا روزی پرونده‌ای می‌بود در زمینه «بیع بشرط» . آقای حسین مظلوم (که اکنون وکالت میکند) وامی بکسی داده‌خانه اشرار بیع گرفته وچون زمانش بپایان آمده وآن کس پول راپس نداده بود، این بصلحیه عرضحال داده و حکم به «تسلیم خانه» گرفته بود. استیناف خواسته‌شد وپرونده بدادگاه ماآمده بود. درآن روزها ماده ۳۴ قانون ثبت درمیان نمی‌بود وهمان بیع بشرط گرفتاری بزرگی برای مردم شده‌بود. پولدارانی وام بمردم داده‌خانه یاباغ یازمین راکه چندبرابر بها می‌داشت «بیع بشرط» گرفته ، و بهمان دستاویز ازدستشان درمی‌آوردند .

من گفتم: (بیع بشرط) در نزد مردم بمعنی رهن است . فلان مرد میخواهد وامی گیرد، ازیکی پولی گرفته‌خانه خودرا رهن می‌گزارد. ولی

چون برای پول سودگرفته خواهد شد و سودگرفتن برای پول «یاربا» در شرع حرامست ملایان رویه سازی کرده نامش را بیع بشرط می‌گزارند. میخواهند بفهمانندکه وامیگیر خانه‌را باشرط خیار در زمان معینی بوام دهنده فروخته وسپس بازگشته همانرا باجاره‌گرفته. بارها شنیده‌ام وامگیر می‌گوید: منکه‌نفروخته‌ام، بیع‌گزارده‌ام. «بیع»درپیش آنها بمعنی‌رهن‌است نه بمعنی‌فروش. اینست‌این بیع بشرطهاراافروخت‌وخرید نتوان‌گفت و بدستنا- ویز آنهاحکم بتسلیم‌خانه نتوان‌داد. وامده تواندپولش را بخواهد نه‌آنکه خانه را ببرد».

می‌گفتند: «اگر بیع بشرط هم نباشد این یکنوع معامله‌ایست در میان مردم. کسیکه پول قرض میکند وخانه‌اش‌را بیع بشرط‌می‌کندمیداند که سر موعد اگر پول نداد خانه اشرا خواهند برد. خوددانسته وفهمیده آن معامله رامی‌کند. پس‌بازحکم بتسلیم خانه جای ایراد نیست».

من‌گفتم: «این راستست. ولی معاملات‌باید عنوانی‌درقانون داشته باشد. هرمعامله‌ای‌که مردم بکنند مانمی‌توانیم‌ترتیب اثردهیم. وگرنه‌قمار وگروبندی نیز یك‌گونه معامله‌ایست‌که دانسته وفهمیده میکنند».

من چون حکم صلحیه را شکسته رأی به «بطلان دعوی»دادم این گفتگوها برخاست. شگفت‌آن بودکه‌مظلوم‌که حکم من بزیانش می‌بود رنجیدگی نمی‌نمود و دیگران رنجیدگی می‌نمودند و در این جا وآن‌جا بد می‌گفتند.

درآنسال «ثبت املاك» تازه آغازمی‌شد. کسانی باگواهینامه، خانه

یا زمینی راکه دردست دیگریست بنام خود بثبت می‌رسانیدند . آنکس که آگاه می‌شد ناچارش میگردانیدندکه «اعتراضی» دهد و بعدلیه بیاید .و دراینجا یك دشواری پیش میآمد وآن اینکه مدعی ومدعی علیه وارونه می‌افتاد . ازاینرومن با وزارت عدلیه گفتگو کردم که باگواهینامه ازکسی درخواست ثبت نپذیرند . گفتم : « هرمأموردولتی در زمینه کارخودقاضیست و باید بجستجوورسیدگی برخیزد، آن نماینده ثبتی که درخواست‌هارامیپذیرد بایای اوست که رسیدگی کند وبداندکه آیا در خواست کننده متصرف می‌باشد یا نه و ازروی فهم کاری کند » . من می گفتم : «باید ثبت‌هاییکه با گواهی‌نامه پذیرفته شده ودرخواست کننده‌متصرف نیست ابطال‌شودونیازی بآنکه طرف اعتراضی‌کند وبعدلیه بیایدنماند » . لیکن وزارت‌عدلیه‌این را نپذیرفت. ازاین‌گونه گفتگوها بسیار پیش می آمد و از هریکی دشمنی هایی برای من پیدا می‌شد .

۵۴- سفری که باراك کردم

داستان ثبت املاك غوغایی‌هم دراراك (سلطان آباد) پدیدآورده بود چنانکه می‌دانیم دیه های ایران در بیشتراستانهاکشت زارهای‌کمی دارد ودرمیانه هردیهی با دیگری زمینهای خشك و پهناوری افتاده‌که‌گونزار است وجز بکارگوسفند چرانی نخورد . این زمینها دراین هنگام‌مایه‌کشاکش درمیان دیه داران شده بود . فلان دیه دار پیش می‌افتاد و همه آن

زمینهارا بنام دیه خود بثبت میداد ومرزملك خود را تاکنار کشت‌زارهای دیه همسایه می‌رسانید. دارنده آن دیه اعتراض میکرد وعرضحال میداد ولی چون دلیلی به «تصرف» یا «مالکیت» خودش درآن زمین‌ها نمی‌داشت کاری پیش بردن نمی‌توانست وناچارشده روستاییان را بپیکاروزدوخورد برمی‌انگیخت.

دراراك یکی ازدیه داران چنان رفتاری با آقای محمدحسن ساعی که یکی از بازرگانان آنجا وخود مردی ساده وغبرتمند می‌بودکرده و کار درمیان آنان بکشاکش سختی انجامیده وعدلیه اراك کاری نتوانسته وازوزارت عدلیه چاره خواسته ووزارت عدلیه یکی از بازرسان بالا رتبه‌خودرا فرستاده وآن بازرس رفته وبازگشته وغوغا نخوابیده و سرانجام حکمران ساعی را بنام آنکه آشوب پدید می‌آورد ازشهر بیرون گردانیده بود. ساعی به‌تهران آمده دادخواهی میکرد وازجمله می‌گفت: «بازرس رشوه‌گرفته‌و راپورت دروغ داده‌است».

چون گذشته ازاین، چندکشاکش دیگری دراراك می‌بود داورگفته بود: «یکی ازقضات عالیمقام را بفرستیم که برود وبا نظریه‌قضایی باین اختلافها خاتمه دهد، سپس هم دستورکلی باداره ثبت که درنظایراین‌موارد رفتارکنند واحتیاج بمراجعه به تهران نباشد». ازاینرو صدرالاشراف رئیس شعبه تمیزرا بدیده‌گرفته بودکه برود. گویا اونپذیرفته بود. داور به بهرامی گفته بود: «این کار رفیق شماست. ازو خواهش کنید برود». آقای بهرامی گفت وچون بنام خواهش بود پذیرفتم. ساعی شنیده‌بود وآمد

بدیدن من می‌خواست میهمان او باشم. گفتم: « شما بروید. من خودخواهم آمد و میهمان هم نخواهم بود » .

دوروز دیگر اتومبیل گرفتم ورفتم ودرمیهمانخانه نشیمن گزیدم داستان آن سفر بسیاردرازاست . من دوست میدارم ساعی یایکی از برادرانش آن رابنویسند. کوتاه سخن آنکه بازرس وزارت راپورت داده بودکه« اراضی مورد اختلاف درتصرف متقاضی ثبت است . برروی آنها زراعت نخـود کرده‌اند . من رفتم ومعاینه‌کردم. محصول نخود رادر برابرچسم‌من روی هم ریخته بودند » . من باآقای ابوالفتح کیهان نماینده ثبت هرچه‌گردیدیم چنان‌کشت زاری پیدا نکردیم. از« متقاضی ثبت » پرسیدم. « مزرعه‌نخود درکجاست !..» .گفت : « نخود هارا چیدیم وتمام شد» .گفتم: « جایش رانشان بده » .درماند.

ساعی می‌گفت: «آن بازرس یك قطعه‌قالی بزرك‌ودوخیك روغن‌وصد تومان پول رشوه‌گرفت واین دروغ‌را نوشت• قالی وروغن راازفلان گاراژ به‌تهران فرستادند . ازآنجا تحقیق‌کنید » • من نخواستم پرده‌دری‌کنم . درپرونده همین اندازه نوشتم‌که « موضوع‌زراعت نخودبکلی دروغ بوده چنان‌زراعتی بمانشانداده نشد » •

درباره زمینها نیز آنچه من فهمیدم آن بودکه این‌گونه زمینهانه ازآن دیه است ونه ازاین • زیرا هیچ یك درآن ها «تصرف» ندارد • می‌گفتم : «آنها را از ثبت هر دو بیرون‌کنید وزمین های دولت‌شناسید». همین اندیشه خود را به تهران نیز نوشتم • ولی چون بزیان دیه داران

می بود پذیرفته نشد.

کشاکشهای دیگر که می بود با آنها نیز رسیدگی کردم . درهمان سفر بودکه باشادروان آقا مهدی یثربی پسرحاجی آقا محسن که خود مردی با فهم می بود وسپس نیزاز نویسندگان شدوشناخته گردید آشنایی ودوستی یافتم.

روزی درخانه ایشان بناهارمیهمان بودیم .

۵۵- داستانهای شیرینی که گاهی پیش می آمد

بارفتاریکه من دردادگاه پیش گرفته بودم وبکارها هوش میگماردم وپروا مینمودم وهیچ کاری را ازسر بازنکرده از هرراهی که می توانستم به جستجواز راستیها میکوشیدم گاهی داستانهای شیرینی پدید می آوردکه اینك یکی را دراینجا یادمی کنم .

یکروز عصر در محکمه نشسته بودیم . دیدیم یك افسر بایکتن دیگر بایکزن بزیر بغل مردی سالخوردکه چپوقی بدست می دارد ومیکشد رفته اند و با آن حالت او را بمحکه درآوردند . پرسیدم چیست ؟ . . گفتند . « این پدرماست. حواسش مختل است. پس فردا در اینجامحاکمه دارد . رفتیم و جلو حضرت اشر فراگرفتیم . کارتی نوشت که برایش وکیل دولتی گرفته شود. فرمود بروید بنزدرئیس کل بدایت »من کارت راگرفته دیدم باداره کانون وکلا نوشته که برای او«وکیل مجانی» برگزینند. سپس داستانرا گفتندکه پدرشان ترك تبریزیست ، در تهران صرافی میکرده و

دارایی میداشته ، از جمله صد شتر می داشته‌که بدست ساربانانی سپرده بسفر میفرستاده روزی آگاهی رسیده‌که بمیان شترها بیماری افتاده وهمه آنها مرده‌اند ، از همانجا دیوانه شده و باهمان حال آغازکرده بـه تباه گردانیدن دارایی خود از جمله خانـه خود را بزنی بنام صاحبه سلطان ببهای بسیار ارزانی فروخته، باآنکه معامله باطل بوده‌آنزن چندسالست مزاحم ایشانست‌که بعدلیه عارض شده حیاط را میخواهد .

این سخنهاکه‌گفته میشد در آنمیان پدرشان پیاپی چپوق میکشید و با ینور وآنور می‌پیچید و رفتاردیوانگان از خود مینمود . من‌گفتم: بسیارخوب، کارت راببرید باداره‌کانون و پس فردا بیایید تامحاکمه‌شود .

روز دیگرکه پرونده ها را آورده بودند من پرونده او را گرفتم‌و خواندم . چنین بیادم‌مانده‌که به تمیز هم‌رفته و چند سال‌کشیده بود . بهر حال بدگمان‌گردیده‌چنین در یافتم‌که دعوی دیوانگی راست‌نیست. فردا پش‌که روز محاکمه می‌بودصاحبه سلطان‌نیامد (گویالایحه‌فرستاده‌بود). لیکن دیوانه را بهمان حال آوردند و وکیل نیز همراه ایشان می‌بود ،

وکیل‌گردن می‌کشید و بنام آنکه‌از سوی دولت برگزیده شده‌خود را آماده سخنرانی بسیار گردانیده بود . چون بروی صندلی نشستند ، من بهتر دانستم وکیل را از محاکمه بیرون گردانم تا بآسانی توانم نیرنك‌را بهمزنم . پرسیدم : « آیا این دیوانه است؟ !» . گفت :«بلی، میخواهیدبه طبیب‌قانونی‌مراجعه فرمایید.»گفتم:« اگرچنانست پس‌شما از محاکمه‌خارج‌شوید.». باشگفتی‌گفت:«چرا؟!». گفتم: «برای آنکه دیوانه

محجوراست و حق گرفتن وکیل ندارد . وکالت بگفته خودتان بی‌مبناست».
گفت: «مرا حضرت اشرف معین کرده». گفتم: «گفتگو از قانونست نه از حضرت اشرف شما بیرون رو بدتادر باره جنون و عدم جنون او رسیدگی شود و تکلیف معین گردد»، اینرا گفته او را بیرون گردانیدم که با خشم از دادگاه بیرون رفت.

در آنمیان مرد صراف همچنان چپق می‌کشید و رفتار دیوانگان می‌کرد . من خواستم پرسشهایی کنم . پسرانش گفتند : «گوشش سنگینست. فارسی هم نمی‌فهمد». بازبان ترکی و باآواز بلند به پرسشهایی پرداختم . پاسخهای نا بسامانی میداد . ولی در آن میان کم کم از بلندی آواز خود کاسته پایین میاوردم و او در نمی‌یافت و پاسخ میداد ، تا رسید بآنجا که عادی بود دیدم همچنان میشنود و پاسخ می‌دهد . گفتم : «کریت که شفا یافت . انشاءالله دیوانگیت هم شفا یابد » ، اینرا که گفتم پسرانش و دخترش بهمهمه افتادند . خاموششان گردانیده به « انشاء رای پرداختم و بعنوان آنکه « دعوی جنون بی دلیلست در دادگاه و بلکه در ضمن آزمایش عدم صحت آن مکشوف گردید » بزیان او حکم دادم . فرزندانش بقیل و قال برخاستند ولی چون نتیجه ندیدند اورا برداشته بردند .

پس از چند روزی دیدم باز همان دو پسر همراه پدر خود بدادگاه در آمدند و زنی را دنبال خود میداشتند . نوشته‌ای را بجلو من گزارده گفتند : «چون شما صلاح آنطور دانستید و حکم دادید ما رفتیم باصاحبه سلطانخانم صلح کردیم و اورا راضی کردیم . بگزار غائله بخوابد صلحنامه نوشته شده و خودش را هم آوردیم که اقرار کند » . من نوشته را از دیده

گذرانیده. دیدم «صلحنامه» است. خشنود شدم که گفتگو پایان پذیرفته. از صاحبه سلطان پرسیدم. به «صحت ورقه اقرار» کرد. ولی من دیدم آوازاو بگوشم آشناست. در شگفت شدم که من آواز اوراکی شنیده‌ام وکجا شنیده‌ام. یادم افتاد که این آواز دختر آن مرداست که دو باره همراه پدرخود بدادگاه آمده بود. در شگفت شدم که بنیرنك عامیانه دیگری پرداخته. گفتم: «ولی شماکه دختر اینمردید! شماکه صاحبه سلطان نیستید!». اینرا که گفتم آن پسر افسر بپرخاش پرداخت وگفت: «پس شمادشمن مایید» ولی دختر نایستاده بیدرنك خود را بیرون انداخت. مانیز بخنده پرداختیم.

۵۶ - تکانی که به «اجرا» دادم

یکداستان دیگر که می باید بکوتاهی یادکنم تکانی بودکه به «اجرا» دادم. من دراین کتاب بگفتگو از بدیهای قانونهای عدلیه و از دیرکردن کارها ورنجهایی که از آنراه بمردم رسیدنپرداخته‌ام. چه این چیزی است که همه‌می دانند. آنگاه من در آن باره کتاب دیگری (قانون دادگری) نوشته‌ام که چاپ شده. ولی باید بگوییم که بدی دادگاهها وتوانفرسایی کارهای آنها را هراندازه که بانگاریم، بدی «اجرا» وتوان فرسایی آن چندبرابر است، بویژه درآنزمان که من می بودم. کسی پس از آنکه سالها دویدی و عمر تباه گردانیدی وخون دل خوردی و حکمی گرفتی تازه یك دره هراس انگیز دیگری بنام اداره اجرا در برابرش نمودارشدی. این بار بایستی نازمأموران



این پیکره در تهران برداشته شده نویسنده کتاب را باآقایان اقبالی وملك‌نژاد وسلطانزاده نشان میدهد

پست و بی‌ارج اجرا را بکشد و بهانه‌های پایان ناپذیر آنها را بشنود . من اگر بخواهم بدیهای آن اداره و کارکنانش را بنویسم هر آینه باید کتابی پدیدآورم. همین اندازه می‌نویسم که کارهایی می‌بودکه ده‌سال وپانزده‌سال بلکه بیست سال دراجرا خوابیده وبجایی نرسیده بود.

روزی از وزارت عدلیه تلفون‌کردند و رفتم .آقای بهرامی گفت : «حقیقت این است‌که وزیر ومن هردو از دست اجرا بستوه آمده‌ایم و ما نمی‌دانیم چه‌چاره‌کنیم. روزی نیست‌که شکایتی نرسد ، وماکه رئیس اجرا را میخواهیم‌ودستور می‌دهیم برای هرکدام یك‌اشکال قانونی پیش میکشد وماهم ازجواب عاجزمی‌مانیم . حقیقت اینست‌که یکدسته الواط دراداره

اجرا جمع شده‌اند و آنجا را دکانی برای خود ساخته‌اند که استفاده‌ها می‌کنند، کارهاشان بقدری بغرنج است که مفتشها نیز سردر نمی‌آورند».

بدینسان شکایت بسیار کرد سپس افسری را درروبرویش نشسته بود نشان داد و گفت: «این آقای سرهنگ دکتر نظام است، باسید علی اصغر لاریجانی محاکمه داشته. پس از مدت متمادی حکم گرفته که دیهی را در ورامین بتصرف او دهند. محکوم به نقدی هم داشته که در برابر آن وجه اجاره دکان هایی را در پامنار توقیف کرده‌اند، پس از مدتها آمدن و رفتن و تشریفات قانونی مامور معین شده که حکم را اجرا کند. سرهنگ را برده بورامین ودیه را تحویل داده ورسید گرفته. پس ازچند روز سرهنگ بدیه رفته، با تحریک سید علی اصغر رعایا راهش نداده‌اند. باجرا آمده، اجرا می‌گوید ماکارمان‌راکرده‌ایم وتمام‌شده وآن‌رسید راکه‌گرفته‌اند بجلوش‌میگزارند. آمدیم برسردکانها، مامور ازمستأجرین النزام‌گرفته‌که اجاره را بسرهنگ بپردازند. سرماه‌که شدنیم شاهی نداده می‌گویند خود سیدعلی‌اصغرآمده گرفته. باجرا میگوییم می‌گوید ما دیگر چکار کنیم؟! . من و وزیر هردو در مانده‌ایم، هرروز سرهنگ‌می‌آید وما نمیدانیم چه بگوییم؟!».

گفتم: اینهاهمه راستست. شمااجرارادراختیارمن بگزارید خواهید دید‌که‌دوسه‌روزه شماراآسوده گردانم. گفت: «شما رئیس محاکمید. اجرا در تحت نظر شماست». گفتم: آن از دیده قضاییست. من میخواهم از دیده اداری نیز اختیار دارم‌که هرماموری را خواستم بیرون‌کنم.

این گفتگو ها شدوبرخاستم. چون روزهایی می‌بودکه‌کارهای من

کسان بسیاری را برشك بری و بد خواهی برانگیخته دل خود داور نیز پرمی بودامید نمیداشتم که پیشنهادم پذیرفته‌شود . ولی چون آقای بهرامی خواها می‌بود داور نیزپذیرفته، دو روز دیگر «ابلاغی»چنان آوردند .

از همان دقیقه بکار پرداختم .یکی از زخم خورده‌های اجراکه به وزارتخانه رفته واز آنجاهمراه «ابلاغ » بنزد من فرستاده بودندکسی می بودکه از حاجی حسین امین‌الضرب‌چند هزار تومان(گویا چهارهزار تومان) میخواست‌دوازده سال حکمش‌دراجرا خوابیده‌بود (آری دوازده سال). نخست امین الضرب در آمد اداره‌برق را جانشان‌داده بود ۱۰ اجرا باسست‌کاری ویژه‌خودش‌نامه‌نویسیها باشهرداری‌کرده و دوسه سال‌گذشته‌و بجایی‌نرسیده‌بود. سپس هرگاه‌که آمده‌ودنبال کرده‌ماموز گفته‌بود:«بیاموالی نشان بده توقیف کنم ». این شیوه‌کار ماموران اجرامی‌بود. تازه‌اگرکسی همراهشان‌رفتی‌وکالایی‌نشان‌دادی‌ده‌دشواری‌دیگرپیشش‌آوردندی. چندان دوانیدندی‌که‌از حوصله در رودو رشته را رهاکند. هرکسیکه « محکوم» شدی‌گاوشیردهی برای‌ماموران‌بودی‌که از او ماهانه‌گرفتندی و بدستاویز ماده های قانون «محکوم له » را سردوانیدندی.ماموری‌که بیست تومان ماهانه داشتی و دست‌کم صد تومان در رفت زندگانیش بودی بهتر از این نبودی .

باآنمردگفتم : بنشین. نشست فرستادم از اجرا پرونده‌اش خواستم. مامورش نیز آمد. پرونده را از دیده‌گذرانیده بمامورگفتم: چرا تاکنون اجرا نشده؟ ! ۰گفت:«بیاید مال نشان بدهد توقیف‌کنیم » .گفتم : ایـن



شادروان عارف قزوینی

پاسخ را بمن هم میدهی ؟ !. نخست اداره برق که جا نشان داده شده چون
پولی از آنجا بدست نیامده شما می توانستید خود امین الضرب را بازدارید

و پول بگیرید . دوم نشاندادن در جاییست که از کسی کالای آشکاری در میان نباشد . امین الضرب با آن دستگاه در ازو پهن ، شما اگر فرشهای دواتاقش را باز داشت‌کرده بودید پول اینمرد بدست‌آمدی . بشما دستور میدهم: همین اکنون بخانه امین الضرب برو،از فرشهای بیرونیش باندازه پول اینمرد باز دار ، باید تا یکساعت‌دیگر بازگردی ورا پورت‌کارخود را بمن بدهی .

« بچشم »گفت و راه افتاد . هنوز بیست دقیقه نمی‌گذشت‌که دیدم پسر امین الضرب شتاب‌زده از در داده‌گاه آمد. نشست وگفت : «شنیدم دستور فرموده‌اید بیایند واموالی از خانه‌ما توقیف کنند » .گفتم«آری». گفت .« چراکم لطفی فرموده‌اید ؟. ».گفتم : « این سخنها را بگزار کنار دوازده سالست‌محکوم شده‌اید وبارشوه‌دادن بمامور اجرا سردوانیده‌اید. یاهمین اکنون پول نقد میدهید یا دستور همانست که داده‌ام . آنمأمور بدجنسی که بشماتلفون‌کرده و با این شتاب آمده‌اید او را نیز بیرون‌خواهم کرد » .

این سخن راکه شنید رو بر گردانید به «محکوم له »که‌در آنجا می نشست واز و خواهش کردکه دو هزار تومان نقدبگیرد و بیاز مانده چند روز مهلت دهد .«محکوم له »که‌بچنین نتیجه‌ای‌گمان نبرده بود واکنون از شادی درپوست نمی‌گنجید خواهش او را پذیرفت .درهمانجاچك دو هزار تومان را گرفت و رسید داد و با خوشی بیرون رفت . همانساعت گفتم : «ابلاغ‌اخراج» آنمأمور را بنویسند.

درهمان هنگام کاردکتر سرهنگ نیز درمیان می بود او آمده و پرونده‌اش خواسته بودم چون از دیده گذرانیدم گفتم: نخست بکار دکانها پردازیم که در شهر است. بمأمورش گفتم : «همین اکنون میروی و از دکانهامی پرسی آیا وجه اجاره را بکه پرداخته اند؟ اگر گفتند بسیدعلی اصغر میروی او را از خانه‌اش باخود برمیداری ومی آوری». رفت و یکساعت نگذشت که سیدعلی اصغر را آورد. سلام داد وخواست بنشیند گفتم: «ننشینید باید بروید بتوقیفگاه» هراسان گفت «چرا». گفتم: «برای آنکه باین سرهنگ محکوم شده‌ای و نمیدهی» . گفت: «من محل نشانداد.ام ». گفتم : « آن محل را خودت گرفته‌ای » . اینرا گفتم و دستور دادم که ببرند بباز داشتگاه .

چون در آنمیان محاکمه ها همچنان میرفت بسرهنگ گفتم : «این کسی نیست که یکساعت درزندان بماند . بنشینید تا ما این محاکمه را بپایان رسانیم . نتیجه هم بدست خواهد آمد ». هنوز محاکمه را بپایان نرسانیده بودیم ، که دیدیم سید علی اصغر خواهش کرده بدادگاهش آوردند. گفت : «سرهنك الساعه بامن بیایید برویم . مقداری از پولش را نقد میدهم وکسرش راهم خودم بدکاندارها حواله میدهم». بسرهنک گفتم : «بروید مأمورهم با شماست که اگر بهمین ترتیب رفتار نکرد دوباره بزندانش باز گرداند . اگرهمان ترتیب شد شما نوشته‌ای بدست مأمور دهید برای کاردیه نیزهمین امروزدستور برای مامور نوشته خواهدشد . شمافردا اینجا باشید». بدینسان تانیمروز نشده این دو کارانجام گرفت .

فردا سرهنك آمد. بمأموردستور نوشته بودم که «بدیه برود واز کد-

خدا و دیگران نوشته گیرد که از آن پس مالك دیه سرهنك راشناسند و حق اربابی را باو پردازند. اگر بدیگری پرداختند زیانش بخودشانست.». به سرهنك گفتم: «مأمور را باخودتان بدیه ببرید و کارتان را راه اندازید».

چون آواز افتاده بود کسان بسیاری می آمدند و پرونده های کهن را دنبال میکردند و من یکایك ایشان را خواسته دستورها می دادم که بیدرنك بنتیجه میرسید. من شنیده بودم که کارهایی دراجرا هست که بیست سال خوابیده. خودم یکی از آن کارها رادیدم.

شگفت اینجاست که چون دو یا سه تن ازمأموران را بیکار گردانیده بودم رئیس اجرا بمیانجی گری آمده ازجمله می گفت: «نان مردم بریدن خوب نیست». چون خود او نیز ازکسانی می بود که بیرون خواستمی کرد پاسخش ندادم.

بدینسان تکان سختی دراجرا پدیدآمده بود و پرونده های خوابیده یکایك بگردش می آمد. ولی چنانکه بد گمان می بودم آوازه های این کارها بداور خوش نیفتاد و بیش ازده روز نگذشته بودکه «ابلاغ» دیگری رسید دراین زمینه: «چون وزارت عدلیه برای اجرای نقشه اصلاح اساسی درنظر گرفته وقانون جدیدی تهیه می شود ازاختیاراتی که بشماداده شده بود صرف نظر می شود».

۵۷ - سفری که بغرب کردیم

درزمستان سال ۱۳۰۸ داور «اداره بازرسی کل» را بنیادگزاشت.

مرد بدبخت برای خود نمایی می‌مرد. کسانی راکه ازعدلیه برای آنکار برگزیده بود و نامهاشان بچاپ رسید من درمیانشان نمی‌بودم. ولی چون خواهای سفر می‌بودم این خواهندگی خود را با زبان آقای بهرامی پیام فرستادم. این بودنخست کمیسیونی که روانه‌گردید من درمیان ایشان می‌بودم. آنسال زمستان سخت می‌بود و برف بسیار می‌بارید ومامی بایست سفر باراك وهمدان وآن پیرامونها کنیم که سردترین گوشه‌های ایران می‌باشد.

سرتیپ ضرغامی، سرهنك صارمی، یاور جهانگیری، یاور توفیقی، یوسف جمالی بامن در دواتومبیل جاگرفته، بنام «هیئت تفتیشیه غرب» روانه‌گردیدیم. دوماه بیشتر در سفر می‌بودیم و از فزونی برف و سختی سرما رنجها کشیدیم، واز بی‌ارجی‌ودرماندگی افسران همسفر داستانها دیدیم که اگر نوشته شود خودکتابی خواهد بود، وچون دراینجا فرصت کمست وآنگاه داستان بعدلیه بستگی چندانی نمیدارد ازیادآن چشم می‌پوشم. تنها نتیجه‌های سفر را فهرست وارمیشمارم:

یکی ازنتیجه‌های اینسفر آشنایی ودوستی باشادروان عارف‌قزوینی وآقای حسن اقبالی بود، عارف اززندگی خودراکنارگردانیده در همدان بگوشه‌گیری پرداخته وآقای اقبالی پیشتیبانیها باومی‌داشت. عارف بدیدن من آمد وآشنایی پدیدآمد. من باجمالی گفتگوکردیم که چون باو سخت میگذرد پولی ازمیان خود ودوستانمان گردآورده باوبدهیم. عارف اینرا شنیده ودل آزرده شده بود. بنزد من آمده گله نمود. این گردنفرازی وبی‌نیازی او بمن خوش افتاد و همین مایه دوستی میانه من‌و او شدکه تازنده

می‌بود نامه نویسیها باهم می‌کردیم. آقای اقبالی نیز اکنون از گزیده‌ترین یاران ماست.

یکی دیگر از آن نتیجه‌ها درستی تن من بود که با آنکه بیشتر از دو ماه را در بیابانها درمیان برف انبوه و سرمای سوزان گذرانیده بودم حالم بسیار خوب، وچندان فربه شده بودم‌که بسیاری در شگفت می‌شدند. پیکره‌ای که‌در کرمانشاهان برداشته شده و نمونه تندرستی آنسفراست در این کتاب آورده‌شده.

شگفت تر آنکه من چون گوشت نمی‌خوردم افسران ایراد گرفته می‌گفتند: «ناتوانی شما ازآنست». در حالیکه من چند برابر آنان تاب بسرما می‌آوردم و چند برابر آنان در رهانیدن اتومبیلها از برف می‌کوشیدم.

یك نتیجه بزرگتر دیگر آن بودکه چون از دیر باز برآن شده‌بودم که در زمینه نامهای آبادیها بکاوش پردازم‌که میخواستم ببینم چه‌نتیجه از آنها بدست تواندآمد، در این سفر فرصت می‌داشتم که نامهای دیه‌ها را گردآورم. درهمدان وکرمانشاهان ودیگرجاها باداره‌دارایی رفته‌خواهش کردم فهرستی از نامهای دیه‌ها را ازدفترهای خود بیرون‌آورده‌بمن دهند، وچون بسیاری از نامها بدانسان‌که‌نوشته میشود گفته نمیشود درآن باره‌نیز بجستجوی‌هایی پرداختم. در نتیجه این کوششها بوده که هشت هزار نام گردآوردم وازسنجیدن و اندیشیدن‌آنها بنتیجه هایی رسیدم و کتابهایی نوشتم. دانستن معنی «شمیران وتهران» که‌آنرا دفتری گردانیدم یکی از

نتیجه ها است. شنید نیست که من معنی نام «تبریز» را می‌جستم که باین کاوشها پرداختم. ولی آنرا پیدا نکردم و معنی «تهران» و دیگر نامهای بسیار را پیدا کردم.

از تهران که بیرون رفتم درهریکی ازشهرهای قم وخمین وگلپایگان واراك وملایرو تویسرگان وهمدان وکرمانشاهان وقصر چندروزی ماندیم. از قصر بکرمانشاهان واسدآباد بازگشته، چون میانه من باسرتیپ ضرغامی بهم خورده بود من از کمیسیون جدا گردیده یکسره بتهران باز گشتم و کارهای خودرا دردادگاه پی کردم.

۵۸ ـ رنجشها و کینه‌ها که پدید آمده بود

سال ۱۳۰۸ بپایان می‌رفت وجایگاه من درعدلیه بیم‌آورگردیده بود. چنان که نوشتم رفتارمن ازیکسو رشك انگیزوازیکسو رنجش آورمی‌بود. دستگاه عدلیه با آن آلودگی ها پاکدامنی مراکه با دلیری وبی باکی توأم بود. برنمی‌تافت. بدگویی‌ها فراوان شده بود و بهانه دیگری نمی‌یافتند چنین می‌گفتند: «بسیار خشك است»، یا «می‌خواهد جای مدرس راگیرد»، یا «اهل این زمانه نیست». ازاین‌گونه سخنان پوچ رواج یافته بود.

فاضل الملك وشریعت زاده ومستشاران تمیز که رنجیدگی سخت می‌داشتند تنها دشمنان من نمی‌بودند. دشمنان دیگر بسیارمی‌داشتم. مثلاً مخبر السلطنه که وزیردارایی می‌بود بازنی (دختر کریمخان فراشباشی) برسر

زمینهای بیرون دروازه شمیران محاکمه میداشت . از جایگاه خود بسود جویی برخاسته یك پرونده کهنی را بگردش انداخته بود. وکیلش میرزا حسین علی شهیدی «لایحه» نوشته نافهمانه جمله «حسب الامر» بکار برده بود . من نکوهیده گفتم : «در پیشگاه قانون مخبر السلطنه وزیر دارایی با فلان زن بی کس چه جدایی میدارد ؟.» . چون دعوی او نیز بی دلیل می‌بود رأی بزیانش دادم . مخبر السلطنه چیزی راکه هرگزگمان نبرده بود باچشم خوددید .

درآنسال هنوز دادگاهی جداگانه برای دارایی نمی‌بود . همه کارهاشان به شعبه یك میآمد . نمایندگان دارایی که بمحاکمه آمدندی بپشت گرمی آنکه نماینده وزارت دارایند بسامان وقانون کمتر ارج میگزاردند. من بآنان سخت گرفتم وچند بارنیز حکم بزیانشان دادم. یکی از آنان پیرزاده نامی می‌بودکه پیش ازآن دریك حکمیتی رشوه گرفته وپرونده جزایی پیداکرده ومن درآن پرونده دست داشته بودم. اینزمان محکوم شدن وزارت دارایی رادستاویز گرفته ومخبرالسلطنه را بنوشتن نامه‌ای پست و زشت واداشته بودکه من بهتردانستم پاسخی ندهم .

ازفاضل الملك وشریعت‌زاده هرکدام داستان دیگری بنویسم :

فاضل الملك گذشته ازآنکه بسیاری ازدعویهایش بیپایه وزورآمیز می‌بود چه خودش وچه شاگردانش قانون کم میدانستند. اینست عرضحالها که دادی درست نبودی. دیگران باینها ننگریسته ، چه‌ازترس و چه‌از چشمداشت ، کارهای اورا راه انداخته ازخود خشنودگردانیدندی .شاید

نشده بودکه فاضل الملك «محکوم» گردد . ولی من با آن پابستگی بقانون ناچارمیشدم محکومش گردانم . با آنکه مرد خوش رفتارومهربانیست و بامن نیزدوستی میداشت ناچارمیشدم اورا ازخودم برنجانم. برای آنکه جدایی میانه رفتارمن بارفتاردیگران دانسته‌شود این داستانرا مینویسم:

درهمانسال فاضل‌الملك ناتندرستی پیداکرده سه‌ماهه باروپامیرفت. آمد بدادگاه‌که بدرودگوید وچنین عنوان سخن‌کرد : «دیروز رفتم از اعلیحضرت مرخصی بگیرم فرمودند : درنبودن توکارهای ما درعدلیه‌چه خواهدبود؟. عرضکردم‌کارها درجریان خواهد بود. خاطر مبارك نگران نباشد. ماکه‌دعوی ناحق نداریم» .

ناگفته پیداست‌که خواستش ازاین سخن چه می‌بود . شایدهمان جمله‌ها را در دادگاههای دیگر نیز گفته وداوران خواست اورا فهمیده و بگوش‌گرفته بودند . ولی من‌چکارتوانستمی‌کرد ؟!. دربرابرداد وراستی‌و قانون چه‌ارجی بچنان سخنی توانستمی نهاد؟!.

فاضل الملك رفت وما نیزحکمها بزیان‌اوداديم . روزی‌دیدم‌آقای عامری رئیس‌شعبه هشتم‌بدادگاه‌آمد. درپهلوی خودجا دادم.چایی‌آوردند که باهم بخوریم . دیدم سرش رابگوش من نزدیك‌گردانید وبایك لحنی که‌پستی ازآن می‌بارید چنین آغازسخن‌کرد : «آقای فاضل الملك وقتی که باروپا می‌رفت نظارت درکارهای وکالتیش را بمن سپرد . الحمدلله در همه‌جا پیشرفته . درمحکمه خود من چند دوسیه داشت همه‌حق بسوی او بود ورای دادیم . ولی درشعبه اول سه حکم پشت سرهم بر علیهش صادر

شده. این ترتیب مایه خجالت بنده خواهدشد » . این راگفت و خاموش ایستاد. خدارا بگواهی میخواهم که اینسخن او بمن چندان گران آمد و چندان مراآزرد که توگفتیی خنجری بدل من فرو بردند . ندانستم چه پاسخی دهم . فسوسا یك قاضی می گوید : « نظارت در کارهای وکالتی فلان وکیل را پذیرفته !». از بس دل افسرده گردیدم که پاسخی ندادم وخاموش ایستادم تا او چایش خورد و برخاست و بیرون رفت .

اما آقای شریعتزاده، روزی دیدم از دردر آمد وسلامی داد . و من چون محاکمه نمیداشتم بپایش برخاستم و پاسداری نمودم . چون نشستیم چنین آغاز سخن کرد : « ازموضوع اختلاف حاجی ابراهیم پناهی با برادر زاده هایش شماخوب اطلاع دارید. حاجی ابراهیم بمن وکالت داده که کلیه حقوق اورامطالبه کنم. من بعنوان تفریق حساب تجارتخانه تنظیم عرضحالی کردم ولی این موضوع ازراه محکمه حل نشدنیست. بهتر از همه آنست که بحکمیت ارجاع شودوشما که مورد اعتمادهر دوطرف هستید سرحکم باشید، دیشب با حضرت اشرف صحبت می کردیم ،مخصوصا عقیده ایشان نیز همینست که در این قضیه شما دخالت داشته باشید . اینست من عرضحال راکه دادم از مدیر دفتر خواهش کردم بهمین شعبه یك ارجاع شود . یك نکته هم اینست که تقاضای تامین کردم و این برای آنستکه چون رقبات و املاك توقیف شود طرفها بفشار افتاده مجبور خواهندشد بحکمیت رضایت دهند» .

اینسخنان راکه میگفت من نیك گوش میدادم و خواست او را نیك در می یافتم . « مار را با دست سید احمد گرفتن » که گفته اند همین است

که آقای شریعت زاده میخواست. من نیك میدانستم که داور با پول حاجی ابراهیم بار و پا رفته و درس خوانده، اینست خود را نمك خورده او میشناسد. آنگاه (چنانکه شنیده بودم) حاجی ابراهیم بخشی از دارایی خود را بداور و بهمین آقای شریعت زاده «وصیت» کرده که پس از مرگش ببرند. پس این دعوی از هر باره بسود داور و شریعت زاده است که میخواهند از چیرگی خود بدادگاهها میدان گرفته کوششی در راه بهره مندی خود کنند مرا نیز افزاری برای کار خود میخواهند. چیزیکه هست مزدی هم برای من بدیده گرفته‌اند. نخست ستایشی تحویل من میدهند که «مورد اعتماد هر دو طرف هستم». دوم نوید میدهند که من پیشنهاد ایشانرا بپذیرفتم مرا سرحکم گردانند و پیداست که ده بیست هزار تومان حق الحکمیه» خواهم داشت. داور از این «حق الحکمیه» ها بدوستان خود بسیار رسانید.

اینها از اندیشه‌ام می گذشت و چون سخن آقای شریعت زاده بپایان رسید گفتم: «قرار تامین که در قانون پیش بینی شده در مواردیست که مدعی به در معرض تلف باشد. در اینجا چنان موردی نیست. تنها برای فشار طرف قرار تامین نمی توان داد. آنگاه چون شما درخواست کرده اید که عرضحال را به شعبه یك ارجاع کنند بیگمان بشعبه دیگری ارجاع گردیده. زیرا من ابلاغی صادر کرده‌ام که در چنین موارد بوارونه درخواست عرضحال دهنده رفتار کنند ...»

در آنمیان که من این جمله‌ها را می گفتم و آقای میر احمدیان

پرونده‌ای در دست از در در می‌آمد و چون پیش‌آمد ، وآنـرا بمن داد دیدم همان عرضحالست و بشعبه هفتم «ارجاع» گردیده . آنرا بآقای شریعت زاده نشانداده گفتم : «اینست ملاحظه‌کنید به شعبه هفتم ارجاع شده .»

از این رخداد اورنجید، وبرخاست ورفت . ولی آیا ماگناهی کرده بودیم؟. گناه ماآن‌می بودکه درعدلیه آنچنان، رفتار اینچنین‌می کردیم . از این داستانها چندان رخداده که اگر بنویسم صد سات راپر خواهد گردانید .

۵۹ - رنجش سختی که داور پیدا کرد

این کارهاکه پیش‌آمد ازدو راه مایه رنجش سخت داور میشد. یکی از آن راه‌که‌این کسان‌دوستان‌ویاران‌اومی بودندواورنجش آنانرا نمیخواست او عدلیه را بیش‌از همه برای رفیق بازیها و هوسبازیهای خود میخواست. دیگری آنکه پاکدامنی وپارسایی که از من دیده میشد او بر نمی‌تافت . این قاعده‌ایست‌که مردان نا پاك همه را ناپاك خواهند و پاکی‌کسی را بر نتابند. داورکه ازآغاز جوانی نامی‌زشت پیداکرده‌سپس هم‌باهوسبازیهای خود زشتنامی رابیشترگردانیده بود نمی‌خواست آنهمه نیك‌نامی مرابخود هموارگرداند. بویژه‌که چنانکه سپس دانسته شده داور ازدسته بدخواهان بلکه ازسردستگان ایشان، شمرده میشد واین بایای بدخواهیهای او می‌–

بوده که در این کشور کسان غیرتمند و پاکدامنی رادشمن دارد .

باهمه اینها هنوز رشته میانه‌من و داور بریده نشده، و دشمنیهای او باشکار نیفتاده‌بود تایکداستانی آن‌رشته را هم برید و دشمنیهای او را باشکار آورد .

چگونگی آنکه روزی دیدم پرونده ایست در باره دودیهی در پیرامون قزوین. آنچه‌بیادم مانده یکسوی دعوی میرزا علیخان چنگیزی نام می‌بود، درمحاکمه نیز تنها شیخ عبدالمجیدشیرازی آمده ازسوی‌دیگر کسی نمی‌بود. چون پرونده بتمیز رفته وبایك بهانه سستی‌شکسته شدبوده من بدگمان شدم‌که در این پرونده هم‌نیرنگی در کار وپای زور ورزی در میانست. ولی پروانکردم ونمی‌بایست‌کنم، وهمانساعت محاکمه را بپایان برده رأیش‌رادادم. چون آخرگاه می‌بود فردا بامداد آقای شرافتیان حکمش راآماده‌گردانیده بود دستینه نهاده مهرزدیم وبدفتر فرستادیم.

همان هنگام حاجی شیخ اسدالله ممقانی‌که ازمستشاران تمیز می‌بود ازدر درآمد، و چون نشست آهسته بسخن پرداخته‌گفت : «اگر چه میدانم شما و ساطت قبول نمی‌کنید . ولی چون خواهش‌کرده‌اند مجبوری آمده‌ام. دیروز دراینجامحاکمه‌ای بوده. محمدرضای تهرانچی بآن علاقمند است. راجع بیکی ازخویشان اوست. میترسد شمارأی برعلیهش دهید».

چون نشانیهایش گفت دانستم که‌همان محاکمه است. گفتم: «من رأی آنراداده بودم و حکمش را همین اکنون مهر کردم . ولی نمیدانم بدلخواه آقای تهرانچی بوده یابوارونه‌آن». فرستادیم حکمرا آوردند واوخواند وگفت:

«بعکس خواهش اوست».

او تازه رفته بود که دیدم سلجوقی «منشی مخصوص وزیر» (که اکنون هم در وزارت است) عدلیه در آمد و در نزدیك من نشسته آهسته گفت: «مرا تهرانچی فرستاده. دیروز محاکمه‌ای بوده راجع بیکی از خویشان نزدیك او خواهش میکند رأی بر له او داده شود».

با آنکه لحن پیام زننده می بود من بروی خود نیاوردم و با نرمی پاسخ دادم: «همین اکنون آقای ممقانی اینجا می بود و گفتگوی آن پرونده رامی-کرد. من رأی آنرا داده و حکمش را مهر کرده‌ام. بزیان آن خویش آقای تهرانچیست. افسوس خوار انه گفت: «آقا تهرانچی پیشکار وزیر است، می تواند بشما زیان رساند». من خشمناك گردیده گفتم: «چه خوش سخنی می گویید. کژدم نیز تواند بمن زیان رساند مرا ناگهگیر گرداند و نیشی زند. آیا باید بخواهش او از رأی خود باز گردم؟!».

چون دید من بخشم آمدم گفت: «پس من باید راستش بگویم. مرا خود آقای وزیر فرستاده. پیام از خود ایشانست». گفتم: «دیگر شگفتر! بآقای وزیر بگویید من هیچگاه بخواهش این و آن از فهمیده خود باز نگشته‌ام. بویژه که شما روزیکه عدلیه را باز کردی قرآن بجلو ما گزاردی و ماسوگند خوردیم و خدا را گواه گرفتیم که از قانون و راستی چشم نپوشیم. پس همه آنها بازیچه می بود؟!. شما چگونه می خواهید که من از رای خود باز-گردم؟!».

اینها را که شنید رفت. ولی پس از کمی بازگشت پیام آورد که

آقای وزیر می گوید: «پس جلواجرارا بگیرید» . گفتم: «آقای وزیر نیك میداند که برای آن مقررات قانونی هست . بیایند ودرخواست کنند تامن هم اگر توانستم بپذیرم» . رفت ودیگر نیامد. سپس دانستم که خودداور چیزی باداره اجرا نوشته که آن حکم رااجرا نکنید.

چنانکه نوشتم این پیشآمد رشته را میان من وداور پاره کرد. پس از این پیشآمد او نتوانست از نشاندادن کینه خود بازایستد . بدتر ازو تهرانچی بود. این مرد که بنام پیشکاری داور لوتی شده بمیان افتاده و بگفته تبریزیان «تیغش جلوش هم می برید و پشتش هم می برید» ، بسیار خشمناك شده این باو بسیار گران می افتاد که یك قاضی درخواستش را نپذیرفته. بسیار گران می افتاد که در نتیجه یکرای دودیهی از دست فلان خویشش دررفته .

لیکن چکار بایستی کنند ؟.. آیاداور بایستی مرا از عـدلیه بیرون گرداند؟ من خودبآن خرسند می بودم . زیرا گذشته ازهرچیز ماهانه ای که بمن داده میشدزندگانی مرا با سختی راه می انداخت . ولی آنان خرسند نبوده نمی خواستند بآن اندازه بس کنند . آنگاه از بدگویی مردم می تر-سیدند وآنرا بسود خود نمی شماردند. همچنان می ترسیدند که من یادیگری ازسوی من چگونگی را بشاه بنویسد. این بودخاموش می ایستادند تاکمی نگذشت که داستان اوین پیش آمد وهمچون توپ ترکید ومیدانی برای داور وتهرانچی وفاضل الملك ودیگران بازکرد .

۵۰. داستان اوین

اوین دیهی بزرك وآباد درپیرامون تهرانست . چنانکه گفته میشد این دیه وقف بدستگاه مشهد (یا بگفته خودشان آستان قدس) میبوده. ولی در سایه آشفتگی آن دستگاه وسستی کارکنانش این دیه فراموش گردیده هشتاد سال بیشتر درآنجا رفتار «مالکانه» میشده. کشاورزان زمینها را از آن خوددانسته می‌خریده‌اند ومیفروخته‌اند ، درخت میکاشته اند . خانه برویش می‌ساخته‌اند .

بدینسان می‌بوده تارضاشاه بروی‌کارآمد . وبنام آنکه متولی وقف های آستانه درهرزمان‌شاه آنزمانست دست بکارهای آنجا انداخته وازجمله بیازگردانیدن وقفهای فراموش شده برخاسته.

در باره اوین فاضل الملك وکیل در بار درعدلیه عرضحال داده . لیکن بجای آنکه «همه خورده‌مالکان» راکه صدتن بیشترمی‌بودند بمحاکمه بخواند برای آسانی کارخود تنها ده‌تن را بمحاکمه خوانده‌بود. عرض حال اوبشعبه یکم آمده (پیش اززمان من) وچندی درگردش می‌بوده و محاکمه می‌رفته تا دادگاه بعنوان آنکه «وقفیت رقبه مسلم است» حکمی بزیان‌آن ده‌تن‌داده‌که چون ازاستیناف‌نیز گذشته خواسته‌اندا‌جرا کنند ودراینجا باانگیزش فاضل الملك بزورورزی برخاسته‌حکمی‌راکه در باره ده تن داده شده بود در باره همه بکار بسته اند و زمین ها را از دست همه‌گرفته‌اند . کشاورزان‌که از هشتاد سال زمین ها را از آن خود شناخته به‌آبادیش‌کوشیده بودند از این رفتار برآشفته و دسته‌بسته بشهر آمده بودند .

بویژه که در آنمیان داستانی رخداده بوده، و آن اینکه خالصی زاده آن آخوند هوچی که از عراق آمده و بنام آنکه مرا انگلیسیها بیرون رانده‌اند در تهران دستگاه هوچیگری بزرگی درچیده بود، رضاشاه برای اینکه اورا خاموش گرداند دیه های وقفی مشهدرا هرچه در پیرامونهای تهران می‌بود باجاره باوسپرده بود. این آخوند در اینهنگام فرصت یافته‌و با چند تن ژاندارم باوین رفته ودر آنجا نشیمن گرفته وبنام آنکه «حقوق حفه آستان مقدس امام» رازنده میگردانم دست‌ستم بکشاورزان باز گردانیده بودکه این درددیگری بآنان می‌بود.

در بارگذشته از آن‌که زمین‌ها را از دست شان می‌گرفت بدرخت هایی‌که کاشته وخانه هایی‌که بنیادگزارده بودند بهایی نمیداد. آنگاه باآزمندی رضاشاه‌وستمگری خالصی زاده بیم‌آن می‌رفت‌که‌اجاره سالهای گذشته رانیز بطلبند. کشاورزان از هر باره در بیم وسختی می‌بودند.

اینان در شهر بمجلس و دیگر جا ها رفته و داد خواهی‌کرده و ازهمه‌جاپاسخ شنیده‌بودند: «اگر تظلمی دارید بروید عدلیه». این‌پاسخی می‌بودکه بهر ستمدیده‌ای داده شدی. لیکن‌کدام عدلیه؟!. آیاهست عدلیه‌ای‌که بتواند در میان در باری باآن چیرگی بایکمشت‌کشاورزان بیچاره دادگری‌کند؟!.

چون از همه جا آن پاسخراشنیده بودند بنزد نقیب زاده تبریزی (آقای مشایخ) رفته و او راوکیل‌گرفته بودندواو بنام اینکه رفتاراجرا بیرون از قانون بوده عرض حال بزیان در بار بعنوان «رفع مزاحمت»

بصلحیه داده بود . امین صلح عرضحال را پذیرفته و بگردش انداخته و پس از رسیدگی حکم غلطی داده دلیل غلطتری یاد کرده بود . حکم در این زمینه می بود :«چون عمل اجرا مستند بحکم محکمه شعبه اول بدایت است شکایت مدعیان وارد نیست و اگر ایرادی بآن حکم دارند باید عرضحال اعتراض ثالث بمحکمه صالحه‌اش بدهند» . این حکم که سرچشمه‌اش جز ترس و بیچارگی قاضی نمی‌بود داده شده و نقیب زاده از آن استیناف خواسته و پرونده بدادگاه ما آمده بود ، که روز یکه من آنرا دیدم وخواندم رو بآقایان احمدی وشرافتیان برگردانیده گفتم : «چنین پیداست که رفتن من در اینجا نزدیك شده » .

شوندش را پرسیدند گفتم: پرونده ایست در باره‌در بارکه بغلط رأی داده شده . من آنرا شکسته بزیان در بار رأی خواهم داد و بیگفتگوست که مرا از اینجا خواهند برداشت . بویژه باآن رنجشهاییکه داور و دیگران می‌دارند . شرافتیان دلسوزانه گفت : «کاری کنید که خودتان رأی ندهید»، گفتم :چکار کنم ؟. اگر بخواهم خودم رأی ندهم باید بگردن یکی از «قضات علی البدل » اندازم . در حالی که آنان ناتوانتر ازمنند . هریکی از آنان که باشد خوردش کنند. ولی مرا بآسانی خورد نتوانند کرد . تنها آن خواهد بود که مرا بیکار گردانند . گفت : « اگر شما نباشید دیگری رأی بر علیه دربار نمی‌دهد » . گفتم : آن گریز از بایای خود (فرار از وظیفه) است سپس گفتم: آدمی تواند گیاه خورد وزندگی کند. این چه ترسیست که ما را فرا گرفته ؟ !.

چون آقایان احمدی وشرافتیان گواه این سخنانند در اینجانوشتم.

۶۱ - حکمی که بزبان در باردادم

چنانکه گفتم رای امین صلح گذشته از آنکه از روی ترس می بود منطق غلطی را در برمیداشت. زیرا چنانکه گفتم این یکی از غلطفهمیهای عدلیه‌می بودکه حکمی به‌زیان کسی میدادندی وخانه یازمینی رااز دست دارنده‌اش که در آن محاکمه پادر میان نداشته درمی آوردندی وآنگاه‌می گفتندی «برو بعدلیه‌و بعنوان اعتراض ثالث عرضحال بده»، وگفتم که‌این غلط‌می بود. از آن گذشته چنانکه نوشتم‌در محاکمه اوین تنهاده‌تن از خورده‌مالکان بدادگاه آمده و پیداست‌که حکم تنها درباره زمینهایی می بوده‌که آنان دردست میداشته‌اند. بزمینهای دیگران همبستگی نمیداشته. اینست‌کار اجرا که همه‌زمینها را از دست‌کشاورزان گرفته بود از هر باره بیرون ازقانون بشمارمی رفت.

راه نزدیکترش آن بودی‌که دادخواهان ازکار اجرا به «رئیس کل بدایت» که‌من‌می بودم‌شکایت‌کنند و بازگردانیدن آنرا بخواهند. ولی‌چون آنراه راندانسته و بعنوان «رفع مزاحمت» بصلحیه شکایت‌کرده بودند جلوگیری از قانون نمیداشت‌که امین صلح برسیدگی درآید و رأی به «رفع مزاحمت» دهد. حکمیکه‌از شعبه‌یك داده شده‌بود جلوگیر چنان

رأیی نتوانستی بود .

بهر حال من دیدم گذشته از آنکه خود داستان وقف دانسته نیست و اگر هم دانسته‌اش گیریم تازه کاری بیخردانه بوده که از کسی سر زده و اکنون نتیجه آن اینست که مشتی از کشاورزان و رنجبران که زمینهایی را آباد گردانیده‌اندو میکارندو می‌دروند که هم بتوده یاوری می‌کنند و خوراک می‌بسیجندو هم خود-شان باخانواده‌هاشان بادلی خرسند وخوش میزیند. زمین‌هاشان از دستشان گرفته‌شودو بنام اجاره دارسالانه بخشی از دسترنج آنان بهره مفتخواران مشهد گردد باچشم‌پوشی از آنهاشیوه محاکمه‌واجرای حکم ازراه‌قانون نبوده . از اینرو راهی ندیدم جز اینکه‌رأی صلحیه را بشکنم‌وخودرأی به « رفع‌مزاحمت » دهم ، و چون چنان رأیی دادم دانسته شداداره اجرانمی خواهد آنرا بکار بندد . این بود هنگام‌عصرخود همراه مامور اجرا باوین‌رفتم و آنجا می‌بودم تا حکم بکار بسته شد . در آنروز در میان نقیب زاده و خالصی زاده گفتگوهایی رفت و نیشهایی بهم زدندکه بسیار شرین می بود . ولی اینجا فرصت نوشتن نیست .

چنانکه نوشتم این حکم همچون توپ ترکید، فردایش شنیدیم‌هم وزارت عدلیه وهم‌دربار سخت خشمناک گردیده. فاضل‌الملك بدادگاه‌آمدو چنین گفت .« اعلیحضرت بسیار عصبانیست . بوزیرعدلیه ، بوزیر دربار ، بمن، باسدی ،پرخاش بسیارفرمودند». گفتم: چرا؟. گفت: «بخاطر حکمی که داده‌اید وخودتان بمحل رفته اجراکرده‌اید».من پاسخی نداده تنها گفتم: « خواهشمندم‌آقای وزیر دربار وقت دهند ومن‌ایشانرا ببینم ».

فردا آقای فاضل دوباره آمد و گفت: «آقای وزیر دربار امروز منتظر شماست». هنگام عصر بدربار رفتم. همانکه ازدر رسیدم تیمورتاش بالحن پرخاش گفت: «آقا چرا برما می تازید ؟!.» گفتم: «اگر نظر حضرت اشرف بموضوع اوین است بهتر است توضیح دهم». گفت: «بفرمایید». «گفتم: قاضی در رأی خود آزاد است. سخن مرا بریده گفت: «قاضی در رأی خود آزاد است ؟ ! . قاضی مستخدم دولتست؟!.» گفتم: «قاضی مستخدم دولت نیست. قضاوت خودش قوه جدا ییست». گفت: «اینها حرفهای دموکراتهاست». گفتم: « حرفهای قانونست. قاضی تا آزاد نباشد قاضی نتواند بود . خواهشمندم حرفهایم را تا بآخر گوش دهید» . چون دیگر خاموش ایستاد بسخن خود ادامه داده گفتم .

«اولا اینکه اعلیحضرت وکیل میگیرد ودر عدلیه عرضحال میدهد این معنایش آنست که میخواهد پیروی از قانون کند . شما اگر میخواستید پیروی ازقانون نکنید چرا عرضحال دادید و بعدلیه آمدید؟!. اگر می خواستید پیروی ازقانون کنید پس چه گله‌ای ازمن دارید؟!.

ثانیاً پس چرا شما آنرویش می بینید که من حکمی داده‌ام ودیهی را ازتصرف در بار خارج گردانیده‌ام . ولی آنرویش نمی بینید که همان حکم من واجرای آن چه تأثیری دردلهای مردم خواهد داشت و چه نام نیکی را برای دولت تهیه خواهد کرد ؟! .

ثالثا من رأی درباره اصل وقفیت نداده‌ام. آنموضوع درمیان نبوده. رأی من درزمینه چگونگی اجرا بوده . درآن باره هم اگر گناهی هست

بگردن وکیل دربار است. فاضل‌الملک نه خودش قانون‌میداندونه شاگرد-
هایش. عرضحالهایی میدهد پراز نواقص و توقع دارد که قضات باحترام
اوچشم ازآن نواقص پوشند واین‌هم کار هرکس نیست. درهمان دوسید او بن
بجای آنکه از همه خورده مالکین تظلم کند تنها از چندتن تظلم‌کرده.
ولی درمرحله اجرا حکمرا برعلیه همه اجرا کرده‌اند، واین کار غلط بوده
که من بازگردانیدم.

رابعاً من خودم بدیه رفتم ودیدم. این کشاورزان زمینها را آباد
گردانیده‌اند، ریشه بروی زمین میدارند، درختهای کهنسال می‌دارند،
خانه‌ها ساخته‌اند. دربار هرکاری که میکند اقلا بایدبهای ریشه‌و درخت
وخانه آنها را بپردازد. رفتار خشونت آمیز خالصی زاده جز ظلم صریح
نیست.

همه‌چیز بکنار، این‌چه‌صورتی‌دارد که یکدسته کشاورزان‌ورنجبران
بنام اینکه شاه و دربار بآنها ظلم کرده در شهر بگردند و همه جاناله
کنند و در همه جاگفته شود بروید بعدلیه، در عدلیه هم بتظلمشان گوش
نداده‌محکومشان کنندو بازگردانند. آیااین بآبروی‌دولت بر نمیخورد؟!.»

اینها راکه می‌گفتم نیک‌گوش میداد ورام شده‌بود. این بودگفت:
«من میدانستم که‌شماآدم خامی نیستید والبته ملاحظه‌ای داشته‌اید آمدند
وگفتند شمامیخواهیدشهرت‌پیداکنید، میخواهید راه مدرس‌راپیش‌گیرید.
اعلیحضرت را هم عصبانی کردند... حال‌تکلیف چیست؟..».

گفتم: «اگر نظرمرا می‌پرسید بهتر است کمیسیونی تشکیل دهید و

نمایندگان کشاورزان را هم بخواهید و بهرحال آنها را راضی گردانید که باز بتوانند بکار کشاورزی خود بپردازند».

گفت: «این کار را میکنیم، ولی باید خود شما در آن کمیسیون باشید».

گفتم: «حاضرم».

این گفتگوها رفت من برخاستم • پس از من فاضل الملك را خواسته و پرخاش سخت کرده گفته بود: «آقا شما قانون نمی‌دانید و کارهای دربار را ضایع می کنید، آنوقت می آیید و می گویید قاضی مغرضست. واعلیحضرت را عصبانی میگردانید» • فاضل الملك بدست وپا افتاده وگفته بود: «شاهد من حضرت آقای داوراست. ایشان هرچه فرمودند قبول دارم». داور در این هنگام دراتاق دیگر می بوده فرستاده‌اند دنبالش، آمده ودرسرپا گفته: «خیر گناه درقاضیست. این قاضی اخلاق مخصوص دارد وعدلیه رادچار اشکال ساخته. باحضرت اشرف صحبت خواهم کرد» • اینرا گفته و بازگشته.

پس از آن چه گفتگو شده من ندانستم • اما بیرون آمدن من از عدلیه که چندی پس از آن رخ داده چون خود آن داستان درازی می‌دارد این کتاب را دراین جا بپایان می‌رسانم تا آن را درکتاب دیگری جداگانه بنویسم.

پایان

در باره این کتاب

در این کتاب من ناچار بوده‌ام کارهای نیك خود را بستایم. خواسته‌ام پیش‌آمدهایی را که به بیرون آمدن من از عدلیه انجامید نیك باز نمایم. این مرا ناچار گردانیده که کارها و سرگذشتهای خود را چنانکه بوده برشته نوشتن کشم.

باشد که کسانی پندارند که چون نویسنده خودم بوده‌ام چیزهایی افزوده و یا بداستان رنك و روی فزونتر داده‌ام، می‌باید بگویم بوارونه آن کار کرده‌ام. چون نویسنده خودم بوده‌ام برای آنکه خودستایی نباشد چیزهایی را کاسته‌ام و در ستودن هر داستانی کوشیده‌ام که رنك و رویش کمتر باشد که فزونتر نباشد. بسیاری از داستانها را ناگفته گزارده‌ام.

کارها و سرگذشتهای من چیزی نبوده که نهان باشد و من به آنها بیفزایم چنانکه خوانندگان خواهند دید در هر کاری یا داستانی کسانی پا در میان داشته‌اند که من نامهای آنها را برده‌ام و بیشتر آنها زنده‌اند و هر یکی مرد بنامی می‌باشد. آنگاه بیشتر این داستانها پرونده میدارد که از میان نرفته.

مثلا هجده ماه که من رییس محاکم بدایت تهران می‌بودم و در نتیجه همین بود که داستان بیرون آمدنم از عدلیه رخداد، کارهایی که در این هجده ماه کرده‌ام و کمی از آنها را در اینکتاب نوشتم، همه پرونده میدارد که در دفتر راکد وزارت عدلیه خوابیده. آنگاه چنانکه نام برده‌ام کسان بسیار

پا در میان داشته‌اند • جناب آقای عبدالله بهرامی معاون وزارت می‌بودو چون دوستی کهن میداشتیم من در همه کارهای وزارتیم با یشان بازمی گشتم. آقای میراحمدیان که اکنون قاضی استینافست مدیر دفتر مامی بودواز همه کارها و پرونده‌ها آگاهست• آقای سعادت که اکنون در وزارت خارجه است و آقای ابوالقاسم احمدی که در وزارت خارجه است و بارو با رفته از قضات علی البدل می‌بودند و همیشه در دادگاه شعبه یکم می‌نشستند و کارهای مرا با دیده می‌دیدند . آقای رضا شرافتیان که اکنون هم در عدلیه است نویسنده دادگاه مامی بود و همه نوشته‌ها با دست او می‌بود. آقای نراقی که نمیدانم اکنون رییس عدلیه کجاست چند هفته بشعبه یکم آمدند و بودند و کارهای ما را دیدند•

داستان محاکمه مولود خانم را که نوشته‌ام گذشته ازکسان دیگر، آنروز آقا شیخ جعفر خلعتبری در دادگاه می بوده• تاکنون ده بار بیشتر رخداده که اینمرد درخیابان جلو مرا گرفته و آنداستان را بمیان آورده و به‌بیرون آمدن من از عدلیه افسوسخواری نموده وگفته : «کدام قاضی آن توانایی را داردکه چنان محاکمه‌ای را در یك جلسه بپایان رساند؟. آن محاکمه اگر دردست قاضی دیگر بودی دوسال در بدایت سیر کردی» ازاین گونه چندانست که اگر بنویسم درازخواهد شد•

احمد کسروی

این یك سخنرانی بوده که در یکم آذر ۱۳۲۳
ایراد شده . چون بنوشته‌های این کتاب بستگی
دارد برای تکمیل آن آورده شد .

بخش سوم

چرا از عدلیه بیرون آمدم

چاپ سوم

داستان بیرون آمدن من از عدلیه

دریك زمینه دیگرهم باید سخن رانم. دانسته‌اید که آنمردك دزد (....) بازبیفرهنگیهایی درنامه «هراز» کرده. پاسخ این بیفرهنگیها داده خواهد شد ولی چون می‌گویند نوشته‌که من درعدلیه‌که می‌بودم «بناموس زن‌شاطرحبیب‌تجاوز» کرده‌ام وبآن‌شوند مرااز عدلیه بیرون گردانیده‌اند، و اینگونه سخنها اگرچه ازبان یکدزد درآیدجادردلها تواندگرفت، آن گاه‌همیشه دیده‌ایم بدخواهان ماهمانکه چنین سخنی را می‌شنوند درهمه جاآنرا برخ یاران ما میکشند وآنها چون ازداستان آگاه نیستند پاسخی نمی‌توانند داد بایددراین باره بسخنانی پردازم.

همان سخنراکه یکبارروزنامه ستاره نوشته بودمن پروایی‌ننمودم‌و چون داستان رادرمیان‌تاریخچه زندگانی‌خود(درکتاب «ده‌سال‌درعدلیه») خواهم‌نوشت پاسخی ندادم.

این جمله «تجاوزمن‌بناموس زن شاطرحبیب» درست‌داستان«خسن وخسین دختران معاویه»است. درست مانندآنست‌که در یکی از دبستانها آموزگاری بشاگردان سه‌واژه «ناصرالدین شاه» و«حاجی میرزاآقاسی» و

«وزیر» را نوشته دستورداده بودکه ازآن سه‌واژه جمله‌ای پدید آورند و بیشتری ازشاگردان‌که تاریخ نمیدانستند اندیشه‌شان به جای دیگر رفته چنین نوشته بودند: «وزیر ناصرالدینشاه حاجی میرزا آقاسی راکشت». یا «ناصرالدینشاه وزیرخود حاجی میرزاآقاسی راکشت».

این بدبختان نیزچون واژه‌های «زن» و «حبیب» و «بیرون آمدن‌از عدلیه» را شنیده‌اند با اندیشد های بد خواهانه خود چنان جمله بندی می‌کنند.

من شاطرحبیب نامی نمی‌شناسم وزنی بنام «زن شاطر حبیب» درمیان نبوده. داستان اینست که در سال ۱۳۰۸ که وکالت می‌کردم روزی زنی باکلفت خود بنزد من آمد. دانسته شد دعوایی بر سر حیاط با حاجی حبیب نام می‌داردکه آمده وکالت دهد، من چون دیدم کارش کوچکست نپذیرفتم. گفتم: سید عبدالله مدرس زاده در نزدیکی های شماست. من کارت می‌نویسم بروید به او وکالت دهید. کارتی نوشتم و روانه اش گردانیدم.

پس‌ازچند ماهی که بازبعدلیه رفته «رئیس کل بدایت» شده بودم روزی دیدم شوهرآن زن بنام سیدابوالقاسم همراه مدرس زاده‌آمدند. دانسته شدکارشان بعنوان استیناف به بدایت‌آمده ودرشعبه چهارم که‌رئیس آن دکترموسی جوان میبود رسیدگی خواهد شد. می‌گفتند: «چون بسیار طول‌کشیده شما بسپاریدتسریع شود». گفتم: دکترجوان ازبهترین قاضیانست ونیازبسپارش نیست بااینحال من‌خواهم سپرد.

دوسه روز دیگر همان حاجی حبیب هم آمد. او نیز شکایت از دیر کردن کار میداشت. باو نیز همان پاسخرا دادم. سپس که با دکتر جوان گفتگو کردم دانسته شد چون نوشته‌ای با مهر آن زن نشانداده شده واو انکار کرده دادگاه « قرار ارجاع بخبره » داده. سه تن هم برگزیده شده‌اند که باید بیایند و رسیدگی کنند و تاخیری که رخداده از اینراه بوده.

این داستان گذشت و حکمی از دادگاه بسود آن زن داده شد و آن حکم از تمیز نیز گذشت. در آنمیان من سفری با هیئت تفتیشیه بغرب کردم که دوماه بیشتر کشید و پس از بازگشت آن زن راکه از شوهرش طلاق گرفته و عده‌اش پایان پذیرفته بود من بمیانجیگری علیزاده رشتی بازرگان که شوهر خواهر او می بود خواستگاری کرده زن خود گردانیدم و همان زنست که اکنون هم در خانه منست و زن منست.

پس از این داستان همان حاجی حبیب چنین شکایت کرده که پارسال که من بافلان زن درعدلیه محاکمه می‌داشتم می‌دیدم که بآن زن هوا داری می‌کنند وعلتش نمی‌دانستم. ولی اکنون دانسته‌ام که علتش میلی بودکه رئیس محاکم باین زن می‌داشته ومی‌خواسته او را بگیرد، و داستانی هم سروده که روزی که بایستی کار شناسان بیایند و در دادگاه بنوشته و مهر رسیدگی کنند دکتر جوان نیامده بود و رئیس کل بدایت میرزا ابوالقاسم احمدی راکه از همرازان اوست فرستاد و من دیدم که احمدی بگوش کارشناسان سخنانی میگفت و بآنها دستور می داد.

این شکایت او تصادف کرده بهنگامیکه من در پرونده او بن در بار

را محکوم گردانیده بودم وداور ، تیمورتاش و اسدی و فاضل الملك سخت
خشمناك می بودند و در پی بهانه‌هایی می گشتندکه بدست آورند و مرا
بزمین بزنند. خود اینان درپی کسانی می گشتندکه شکایت از من کننـد.
اینست محمد رضاتهرانچی آن شاکی‌را بنزد داور برده و داورباو دل‌داده
که‌شکایت خود را هر چه درازتر بنویسد و باو بدهد.

چون این داستان دانسته شده سید ابوالقاسم شوهر این زن نیزپا
پیش گزارده و اونیز بنزد داور رفته‌چنین‌شکایت کرده‌که زن من بافشار از
من‌طلاق گرفت واو رابابن‌کاررئیس‌کل بدایت واداشته بودکه خودش اورا
بگیرد ، و من‌که بطلاق خرسند نمی‌بودم زنم آماده شد پول بمن دهدکه
سه‌طلاقش دهم . ولی‌من دوطلاقش دادم و خود نیز رجوع کردم و الان او
زن منست و رئیس بدایت برخلاف‌شرع او رانگاهداشته . داور باو نیز
دل داده وگفته شکایت خود را بنویسد و بیاورد .

دراینهنگام داوردرقلهك‌می نشست‌وچند بارکمیسیونی برپاگردانیده
بود دراین‌باره‌که بامن‌چه‌رفتاری کنندوچه نقشه‌ای کشندکه مرانه‌تنها بیکار
گردانند، بلکه بنام یك تهمتی بمحاکمه‌کشانند و بزندان فرستند .گذشته
از داستان در بار خود داور وآن‌دو تن دیگرکه درکمیسیون هر روزمی
بودند و من نامهاشان در اینجانمی برم‌کینه سختی با من می داشتند و
فرصت‌کینه جویی بدست آورده بودند . من ازکارها نیك آگاه می‌بودم .
زیرا منشی‌کمیسیون هر روز می‌آمدی و بمن آگاهیها می آوردی.

داور بنقشه‌خودچندان‌امیدمند می‌بودکه دوبار«ماده و احده»آماده

گردانیدکه بمجلس ببرد وهر دوی آنهادر روزنامه‌ها چاپ‌شدکه من‌اکنون در دسترس نمیدارم .

چنانکه می‌بینید من‌کاری‌که در خورشکایت باشد نکرده‌ام واین دو شکایت بیکبار بیپا میبود . آنچه شکایت حاجی حبیب‌بود ، دعوی در محکمه خود من نبوده و من رأیی در بارهٔ آن نداده بودم. آنکه می گفت سپارش‌کرده‌ام دلیلی نمیداشت. آنگاه‌پرونده به تمیز رفته درآنجا نیزکه من‌نمی بودم همان رأی‌راداده‌بودند .اماشکایت دوم ، دعوی رجوع پس از شوهرکردن زن چه معنی توانستی داشت ؟! . بهرحال یکدعوی حقوقی می‌بودکه بایستی در محکمه رسیدگی شود . اینکه‌گفته بود من زنرا وادار بطلاق خواستن کرده‌ام بیکبار بی دلیل می‌بود ولی من اکنون پیش شما خستوانم که این کار راکرده بودم . داستان اینست‌که آنزن‌هنگامیکه برای وکالت دادن‌بخانه‌من آمده بود از جمله ازشوهرش شکایت می‌کردکه زن دیگری هم دارد و باینحال پی‌کار نمیرود و بارها می آید و افزار خانه اینرا بر میدارد و می برد و میفروشد . میخواست در این باره هم وکیلی گیرد. من‌گفتم : «چاره این‌کار طلاق خواستنست ، چنان شوهری چسودی دارد . آن پولیکه بوکیل خواهی داد بخودش بده و طلاق بگیر» . این را من‌گفته بودم و اکنون پیش شما پنهان نمیدارم.اکنون هم اگر زنی‌چنان شکایتی ازشوهرش‌کند من همان پاسخ را خواهم‌دادو این‌گناهی نیست . همین دستور را قانون نیز داده است شوهریکه بزنش‌خرج نمیدهدباید طلاق دهد.این حکم قانونست.

از این باره ها بیمناك نمی بودم و ترسی بخود راه نمیدادم . ولی داورو همدستان او می‌کوشیدند . همانروز ها احمدی را ازکاربرداشتند. سه‌چهار روز دیگر خودمرا «منتظر خدمت گردانیدند» . ازفردای آنروز در یکی از حیاطهای عدلیه اداره‌ای بر پاگردید برای رسیدگی بکارهای من (یا بهترگویم . برای‌بسیج پرونده). دو تن بازرس بهمه وکلای عدلیه اخطار فرستادندکه اگر شکایتی از من دارند بنزد ایشان رفته بگویند . چهل و دو پرونده رأیهای مرااز دفترخواسته بمحکمه انتظامی فرستادند که یکایك را بجویند وببینند درکدام یکی تخلفی از من‌توانندیافت .

چون برای من « تهمت‌رشوه » نتوانستندی زد و بنافهمی ورأیهای غلط‌گمان نمی‌بردند تنها راهی‌که باندیشه‌شان می‌رسید همبستگی بازنها وگراییدن بآنهامی بود،وچون‌جوان‌میبودم‌راه این‌تهمت رابازمی‌پنداشتند. این بود بیش ازهمه بآن زمینه چسبیده بودند. لیکن خدا را سپاس‌که در همان زمینه نیز یکداستانی بیکبار جلوشان راگرفت .

روزیکه من از عدلیه بیرون رفتم فردایش باز جویی بدفتر شعبه نخست‌آمده بایك پرخاش‌بآقای میراحمدیان مدیردفتر، (که اکنون یکی ازقاضیان‌دیوان‌کیفر است)گفته بود: «آن فرعون از‌تخت افتاد؟!» . چون این بازجویان‌که بدفتر آمدندی وخود فروشیهاکردندی من بارهاجلوشانرا گرفته وگفته بودم از دفتر بیرونشان رانند . اکنون بکینه‌آن مرافرعون می‌خوانده .

آقای میراحمدیان‌گفته بود: «پس‌چرادیروز نمی‌توانستی‌این‌سخن

را بگویی؟!.» باپرخاش گفته بود: «هنوزهم طرفدارای می کنی ؟!.» سپس گفته بود« بمارا پوت رسیده که هرچه دوسیه زنها بود بمحکمه خودش می‌انداخت. حالا باید دوسیه‌ها را بگردم و تفتیش کنم».

آقای میراحمدیان خندیده وگفته بود: « برعکس ، ابلاغی بدفتر کرده بودکه هردوسیه‌ایکه یکطرفش زنست بسه محکمه فرستاده نشودکه یکی ازآنها محکمه خودش بود والان آن ابلاغ حاضر است وشماتوانید دید». این‌راگفته وآن ابلاغ را نشانداده بود.

داستان این‌ابلاغ هم‌آن‌بودکه حیدرآقا(برادردکتر شفق)که‌اکنون مرده است بازن خود قدس ایران‌که اکنون زنده است (و چون زن درس خوانده‌ایست کتابی هم بزبان بهاییها نوشته و بچاپ رسانیده) دعویهایی می‌داشتند. روزهای نخست‌که من بعدلیه رفتم‌بارها حیدرآقا را درآنجاها می‌دیدم .

روزی‌آقای بهرامی معاون وزارت‌عدلیه تلفن‌کرده مراخواسته‌بود. رفتم‌گفت: «حیدرآقا شکایت می‌کندکه دوسالست ازدست زنش‌چندشکایت کرده‌که‌هیچکدام‌به‌نتیجه نرسید.. ولی‌زن‌اوسه‌ماه‌پیش‌شکایت‌کرده‌که‌درسه ماه بمرحله اجرا رسیده. پس‌این اندازه تفاوت ازکجاست؟!.». گفتم: باید بازجویم ونتیجه راآگاهی‌دهم. چون ازآنجابازگشتم وبجستجو پرداختم دانسته شد این بانوچون باسواد و زباندار است و پیاپی می‌آید و می‌رود کارش‌زودتر پیش رفته وبهرحال زن بودن اونیزکارگر افتاده.

برای‌آنکه‌باینگونه‌شکایتها زمینه نماند من ابلاغی بدفترشعبه‌یکم

فرستادم که ازین پس هرعرضحالی که یکطرف آن زن باشد بشعبه‌های یکم و چهارم وهفتم فرستاده نشود. در شعبه‌های چهارم وهفتم آقایان احمد امامی و دکتر جوان میبودند که جوان می بودند، درشعبه یکم خودمن میبودم که هنوز ازجوانی بیرون نیامده بودم . از این فزونتر میخواستم خودم هم باشم که بآندوتن برنخورد .

چندروز پس ازاین ابلاغ بودکه دیدم یکی از پرونده‌های حیدر آقا وزنش بشعبه یکم آمده. دانسته‌شدکه پیش‌ازآن ابلاغ بوده. بااینحال من نخواستم ازسر اندیشه خودبرخیزم و درآنساعت ببهانه‌رفتن بوزارتخانه پرونده را بآقای حاجی سید محمد سعادت که اکنون در وزارت خارجه است واگزاردم که او محاکمه کند. اینها چون دلیل وگواه‌می‌داردمی گویم.

بهرحال‌همین ابلاغ بودکه‌آقای‌میراحمدیان‌برخ بازجوی بدخواه کشیده اورا شرمندگردانیده بود. با اینحال همان بازجو پیاپی میدوید و جستجوی چیزهایی میکرد که مرا گناهکار تواند ساخت. شریف العلماء خراسانی (که اکنون هم سردفتر رسمیست) وطلاق را او داده بود، آقاشیخ محمد تقی (که اوهم اکنون سردفتر رسمیست) وعقد دوم رااو خوانده بود، بازجو بنزد هریکی ازایشان رفته وفشارها آورده بودکه شاید چیزی بزیان من بدست‌آورد و کاری نتوانسته‌بود. آن سه تن کارشناس‌را بآن اداره ویژه خواسته فشارآورده بودندکه‌ازسوی احمدی درآن روز بشماسپارش شده . آنان گفته بودند: «نشده». یکی‌ازآنها(آقای پیکرنگار)که اکنون هم در کارگزینی وزارت عدلیه است چندی پیش خودش‌بآقای نوربخش داستانرا

گفته. گفته بود: «مفتش مرا تهدید میکرد که باید بگویی احمدی بمن توصیه کرد و والاحضرت اشرف گفته شمارا بیکار گردانند ومن زیر بار تهدید نرفتم و گفتم کسی آنروز بما سفارشی نکرد».

ازاین کوششها نتیجه‌ای که میخواستند بدست نیامد. آقای مجدالعلی بوستان که اکنون سردفتر دیوان کشوراست در آن روزها اطاق کارش درپهلوی این اداره ویژه می بوده و رفتار این بازجویان راکه چهل روز بیشتر این سختگیریهارامی کرده‌اند وبپرونده سازی می کوشیده‌اند همه روزه باچشم می‌دیده است که سپس روزی خودش بامن گفت.

مایه سر فرازی منست که ازآنهمه وکلای عدلیه که برای شکایت از من دعوت کرده بودند تنها یکتن بشکایت رفت وآنهم میرزا جواد نام شاگرد فاضل الملك می بودکه داستانهایی می‌داشت. ازچهل ودوپرونده که بمحکمه انتظامی فرستاده‌شده بود باآن کینه ودشمنی که رئیس محکمه انتظامی بامن میداشت تنها دریك پرونده بگمان خودشان تخلفی یافته ومرا محکوم به «توبیخ» گردانیده بودندکه‌آن حکم بمن ابلاغ‌شد. من درشتی نشان داده درزیرش نوشتم: «توبیخ» بکسانیست که این رأی‌رادادەاند.

چون ازاین راهها به نتیجه‌ای نرسیدند این بار بکوششهای دیگری برخاستندکه داستانش دراز است ولی ازآنها نیز چیزی بدست نیامد.

من درهمه این کوششها وبدخواهیها بیکبار خاموش ایستاده کمترین پروایی نمی نمودم. یکروز رفتم پیش میرزا رضانائینی مدعی‌العموم دیوان کشورکه خود او بامن نیك نمی بود. گفتم: باآقای وزیر بگویید من باك ندارم

که برای من پرونده سازند زیرا سرانجام این پرونده‌ها بدادگاه خواهد رفت ومن آنچه گفتنیست در آنجا خواهم گفت. تنها یك خواهش از آقای وزیر و ازشما دارم وآن اینکه جلو این هایهو را بگیرید واین دروغها که می‌پراکنید بپایان رسانید.

گفتم: یکی ازشکایتها اینست که من زنی راکه شوهر پیش او میگوید پس ازطلاق رجوع کرده بوده گرفته‌ام. این یك دعوی حقوقیست که باید دردادگاه رسیدگی شود. چرا شاکی را بدادگاه نمی‌فرستید وبجای آنکار این هایهوی را برانگیخته‌اید؟!.

پس از این گفتگو آن اداره را برچیدند. داور نیز «ماده واحده» خود را دنبال نکرده پرونده همخوابید.

این بوده داستان بیرون آمدن من ازعدلیه وگفتگوی زن که درمیان میبوده. این داستانست که بدخواهانی شنیده‌اند و آنرا باین رنك انداخته اندکه بناموس زن شاطر حبیب تجاوز کرده‌ام که دو باره میگویم که درست داستان «خسن وخسین دختران معاویه» میباشد.

من ننگم می‌آیدکه در برابر چنین دروغسازیها بپاسخ پردازم. در آن هنگام نیز که آن همه هوچیگری کردند من خاموشی را بهتر دانستم. به دوستان نزدیك خود نیز سخنی نگفتم. آقای باقر طلیعه را بیشتری ازشماها میشناسید. اینمرد درزمان جوانی ازدوستان نزدیك من بوده واکنون در تهرانست. چندسال پیش روزی دیدم می‌گوید: «من باید ازشما حلیت بخواهم زیرا آن قضیه زن راکه بزبانها انداخته بودند من هم باور کرده بودم

می گفتم : جوانی کرده‌اید و بزنی دل بسته‌اید ولی چندی پیش یکهفته رفتم بقزوین . شبی رئیس عدلیه مرا مهمان خوانده بود. سخن از شما پیش آمد و آن قضیه را گفتند. مدعی العموم آنجا آقای میر احمدیان اصبهانی شد و گفت: « موضوعی راکه نمیدانید چرا صحبت می کنید. من خودم مدیر دفتر شعبه یکم بدایت بودم و قضیه را از نزدیك مطلع هستم» و آنوقت آغاز کرده موضوع را از اول تا بآخر گفت . من حقیقتا متأثر شدم که آن رفتار نامردانه را کرده‌اند » .

آقای طلیعه اینرا میگفت و خواستش گله دوستانه میبود که چرا من در آن چندسال چگونگی را بدوستان خود نگفته‌ام .

گفتم : چون داستانش دراز بوده من بهتر می‌دانستم که با خاموشی بگذرد . بهرحال جای خشنودیست که در آن پیش آمد کسان پاکدلی هم چون آقای میر احمدیان و دیگران پادرمیان می‌داشتند که می توانند راستی را بگویند .

اما آمدیم بر سر حکم محکمه انتظامی که می گویند مراسدر تبه تنزیل داده ، آن دوسال و نیم پس از این کارها بوده و داستانش اینست :

روزیکه از عدلیه بیرون آمدم دوچیز مرا می آزرد. یکی بیکاری خودم که جواز وکالت نیز نمیدادند. دیگری بیکاری ابوالقاسم احمدی که بگناه مهرورزی بامن از عدلیه بیرون رانده شده بودند .

دوسه‌ماه بدینسان گذشت و چون داستان لغو امتیاز دادرسی پیش آمد داور باروپا رفت، آقای بهرامی که‌ازچندی پیش بوزارت داوایی رفته بود

بوزارت عدلیه بازگشته کفیل گردید . من روزی بدینشان رفتم . گفتگو از پیشآمد رفت و او دلسوزیها نمود . سپس گفت : « شما را بعدلیه نتوانم آورد . جز آن هر خواهشی دارید انجام دهم » . گفتم : منهم نمیخواهم بعدلیه بازگردم. شما بمن جواز وکالت دهید. یکی هم احمدی را بعدلیه باز خوانید . گفت : « جواز میدهیم، احمدی را هم میخوانیم . ولی باید تا داور باز نگشته دست‌وپایی کند و خودرا بوزارت خانه دیگری انتقال دهد».

این کارها انجام گرفت. من بوکالت پرداختم احمدی نیز خودرا بوزارت‌خارجه انتقال داد که اکنون هم در آنجاست. پس از چندماه که داور باز گشت روزی مرا بوزارتخانه خواندند و آقای زرین کفش که معاون می بود چنین گفت : « حضرت اشرف راضی نیست شما وکالت کنید . می فرمایند او قاضی است و باید در تحت اختیار وزارت عدلیه باشد. میخواهند بشما کار بدهند بدو شرط : یکی آنکه بخارج بروید. شمارا رئیس استیناف فارس خواهیم کرد . دوم آنکه خودتان بدربار رفته از آقای تیمورتاش استرضای خاطر بعمل آورید .».

گفتم : بحضرت اشرف سلام برسانید . من کاری از عدلیه نخواهم پذیرفت . اگر بوکالت را هم ندهید بکار دیگری در بازار خواهم پرداخت.

همه این پیشآمدها در سال ۱۳۰۹ بود که شد و پایان پذیرفت و دو سال و نیم از رویش گذشت . در زمستان سال ۱۳۱۱ روزی کربلایی حسین آقا فشنگچی (مدیر روزنامه تبریز) که با من از سالها دوستی داشته و آنروزها در پیش رضاشاه از نزدیکان بشمار میرفت بخانه من آمد و گفت:

« امروز که نمایندگان مجلس بـه پیش اعلیحضرت آمـدنـد اعلیحضرت بایشان فرمودند : من میخواهم عیبهای مملکت را بدانم واصلاح کنم ولی شماها نمیخواهید عیبها را بمن خبر دهید ... در این زمینه گله‌ها کردند. من آمدم از شما خواهش کنم که اطلاعات و نظر خود را در بـاره عـدلیه باعلیحضرت بنویسید » .

چون در خواهش خود پافشاری نشان می‌داد گفتم : چیزی نوشته میفرستم . فردای آنروز نامه‌ای بشاه نوشتم در این زمینه که « عدلیه یك دستگاه بیهوده‌ای بیش نیست . مـردم سودی از آن نمی‌برند از یکسو قانونها بیخردانه است. ازیکسو داور ودوستان‌او عدلیه را دکانی برای‌خود میدانند و سود و دلخواه خود را بهمه چیز برتری می‌نهند . . . » دراین زمینه سخنانی نوشتم .

چون میخواستم نامه بدست خود شاه برسد ، خودم بدفترمخصوص رفته با معاون دفتر (آقای میرزا رحیمخان) گفتگو کرده نامه را باو سپاردم وجای شگفت بود که همان نامه یارو نویسش بنزد داور فرستاده شده بود .

این را از درون وزارتخانه بمن آگاهی دادند و دانستم که بازکینه جوییها در میان خواهد بود . ولی پروا ننمودم . چندی پس از آن روزی آقای علی هیئت که مدعی العموم استیناف می‌بود پیام داده‌مراخواسته بود . رفتم اتاق را خلوت‌کرد وگفت: «دیروز رفته بودم بدیوان‌تمیز، رفتم باتاق آقای‌سلطان احمد راد وکیل‌عمومی دیوان‌تمیز، دیدم دوسیه‌ای

در جلوش بازکرده ، مرا که دید باحال عصبانی گفت : وزارت عدلیه برای قضات خود پاپوش میدوزد . این دوسیه را داده‌اند بمن که از روی آن ادعانامه تنظیم کرده بمحکمه انتظامی فرستم و من چون میخوانم می بینم مقصودشان لکه‌دار کردن یك قاضی زبر دستیست که این دوسیه را برایش تشکیل داده‌اند . ولی من زیر بار نخواهم رفت. پرسیدم درباره کیست ؟.. گفت : در باره کسرویست که رئیس کل بدایت بوده . گفتم او از دوستان قدیم ماست. من موضوع دوسیه را از زبانها شنیده بودم . ولی باین بی‌اساسی که شما می‌فرمایید نمیدانستم . گفت کاملا بی اساس است » .

آقای هیئت این راکه گفت پرسید : « دو باره چشده که باز دوسیه کهنه را بمیان انداخته‌اند ؟ . . » من داستان نامه نوشتن بشاه را باز گفتم . گفت : « آقای راد می‌گفت شما بآن پرونده هم نامه‌های درشت و سخت نوشته‌اید . من عقیده دارم که حالا برای آنها نامه‌ای بازبان عذر خواهی بداور بنویسید که من خودم ببرم و ایشان را ببینم و از خشم پایین آورم » .

گفتم : این نشدنیست . زیرا من کاری نکرده‌ام که ازکسی آمرزش بخواهم . کار بد من آن خواهد بود که از داور آموزش طلبم . آنگاه داوریا محکمه انتظامی چه‌زیانی بمن توانندرسانید؟! .من که‌درعدلیه نیستم بیکارم گردانند . محکمه انتظامی اگرهمه هشت رتبه راکه‌میداشتم از من بگیرد کمترین اثری در زندگانی من نخواهد داشت .

پس از سخنان بسیاری برخاستم . آقای راد را من تاآنروز نمی-

شناختم و سپس هم شنیدم اوپرونده‌را از خود بازگردانیده ودرپای‌پرونده
جمله‌هایی نوشته‌که بداور وبوزارتخانه بر خورده . این آقای‌راداکنون
زنده است . همانست‌که سفیرایران در مصر می‌بود وچندی پیش‌گفتگوی
معاون بودنش در وزارت فرهنك میرفت . این نامها را می‌برم تا دانسته
شود که سخنانی‌که می‌نویسم‌گواهان بسیار میدارد .

بهرحال پرونده‌بمحکمه انتظامی رفت. ادعا نامه‌ای بمن فرستاده
بودندکه پاسخی ندادم . زیرا گذشته از آنکه در خور پاسخ نمی‌بود
می‌دانستم‌که با آن کینه داور و همچنین کینه رئیس محکمه انتظامی ،
پاسخ سودی نخواهد داشت .

پس از چندی دیدم حکمی‌آوردندکه مرا بسه رتبه تنزیل‌محکوم
گردانیده‌اند من باز می‌خواستم همچنان بی‌پروایی‌کنم. ولی بافشاربرخی
دوستان تجدید نظرخواستم . در تجدید نظرچون از یکسو پرونده بسیار
پوچ می‌بود و ازیکسواز داور می‌ترسیدند سه رتبه رایکرتبه‌گردانیدند.
باین‌معنی یکرتبه‌تنزیل راتنفیذگردانیدند اینهم داستان‌محکمه انتظامی
و تنزیل رتبه است‌که بمن داده‌اند .

چیزیکه درپایان باید بگویم آنست‌که من بآن یکرتبه نیزگردن
نگزاردم و اکنون‌که بمن حقوق تقاعد میدهند از روی همان رتبه هشت
است .

چیز دیگری‌که می‌بینم بزبانها افتاده داستان تریاکست که من
کشیده‌ام یا می‌کشم. اینراهم یکی نوشته ودیگران پیاپی ازو برمیدارند

ومی نویسند. چون درباره آنهم یاران پرسیده‌اند پاسخ می‌دهم:

همه می‌دانید که تریاك در توده‌ما رواج داشته، منهم با آن برخوردی داشته‌ام. تریاك چیز بدی است و بتن آدمی زیان آشکار می‌دارد، ولی چیزیکه سلب شرافت کند و یا ننگی باشد نیست. بدی هر چیزیرا باید باندازه خودش دانست.

نخست بارکه من تریاك را دیدم و شناختم در شوشتر در زمان گرفتاری بجنك می‌بود. چون ما گرفتار می‌بودیم و هر روز کارمندان عدلیه بخانه من آمدندی و در شواد‌ان (زیر زمینی) باهم بسر بردیمی یکی دوتن از آنان تریاك کشیدندی. چون گاهی بمن نیز تعارف کردندی می‌پذیرفتم و می‌گرفتم. سپس که بتهران آمدم چندبار در خانه‌های ملك‌الشعرا و وحید دستگردی همان رفتار تکرار شد. یکبار هم در تبریز در خانه حاجی حسین آقا کمپانی میهمان می‌بودیم و پس از ناهار دیدم یکی دوتن بیخ‌گوشی سخن می‌گویند. دانسته شد برخی میهمانان تریاك خواهند کشید و از من شرم میکنند. گفتم: تریاك چیز شرم آوری نیست، چیز زیانمندیست. گفتند گرفتاریست پیش آمده، ولی می‌کوشیم که کم گردانیم و از میان ببریم.

در این جاهاست که کسانی مرا در بزم تریاك یافته و تریاك کشیدنم را دیده‌اند و همین دستاویزی شده که پیاپی بنویسند. تو گویی من کاری پنهان کرده بودم که آنان پی برده‌اند و میخواهند بآشکار اندازند، یا تو گویی من می‌گویم هوسی نداشته‌ام و کارهای هوسمندانه نکرده‌ام.

من خود می‌گویم: پیش از آنکه باینراه در آیم هوسبازیها نیز کرده‌ام،

خدا را سپاس که هوسبازیهای من ازاینگونه بوده. خدارا سپاس که دشمنان ماکه شب و روز می‌کوشند که برای من ایرادی پیدا کنند بیش از اینها بدستشان نمیرسد.

جای بسیار خشنودی است که در ایــن کشوریکه رشوه خواری و ناراستی از درو دیوارش می‌بارد، من‌که درعدلیه در کانون رشوه خواری می‌بوده‌ام خدامرا ازلغزش دورداشته‌است. دراین کشوریکه چاپلوسی وپستی گریبانگیرخرد و بزرك میباشد من باهمه‌آمیزش باچاپلوسان وپست نهادان، آلوده خوی آنان نگردیده‌ام.

من اگر بخواهم ازآزمایشهایی که چه درباره رشوه وچه در دیگر باره‌هابرایم پیش آمده بگویم بایدکتابی پردازم و دراینجا تنها یکداستان را که چون آقای امام‌که در اینجاست گواه‌آن‌میباشد بازمی‌گویم:

آنسالیکه بخوزستان رفتم تازه بشوشتررسیده بودیم‌که شبی درزده شد وگفتند: «سیدهاشم اسپهانی وکیل عدلیه است». گفتم: مااتاقی برای میهمان‌نمیداریم. بگویید فردا بعدلیه بیاید. گفته بودند. دستمالی پر از پول (قران ولیره) داده وگفته‌بود: «پانصد تومانست بآقای رئیس بگویید ازبابت فلان اجرائیه است».

درخوزستان تا دو سال پیش ازآن، عدلیه بودجه دولتی نمی‌داشته و داوران و کارمندان بایستی ازدرآمد اداره‌زندگی کنند، این بوده‌که هر اجرائیه که داده می‌شده گذشته از ده یك قانونی پولی نیز برئیس عدلیه میپرداخته‌اند.

تا رسیدن من اینشیوه همچنان باز می مانده. وچون یکروز پیش اجرائیه‌ای داده شده بود این پول را از بارهٔ آن برای من آورده بوده. ما در آنهنگام بده تومان هم نیاز داشتیم. با اینحال من نخواستم آن را بپذیرم و دستمال را برداشته و خودم بدم در رفته گفتم: «چون شما مرا نمیشناختید و این کار را کرده‌اید نکوهش نمی‌کنم. ولی از این پس چنین رفتاری نکنید».

در باره تریاك و باده سخن همانست که در «ورجاوند بنیاد» نوشته‌ایم. چه تریاك و چه باده هر چه از اینگونه است بسته به پزشکیست. پزشکان باید زیان اینها را باز گویند و مردم را آگاه گردانند. آنچه اکنون پزشکان می‌کنند و در رادیوسخن از بدیهای تریاك می‌رانند بسیار بجاست.

مردم باید دستور پزشکان را بنیوشند و بپذیرند و بکار بندند. باید هر کسی در بند تندرستی خود باشد. ما نیز باید پیروی از پزشکی کنیم. من خود همانرفتار را می‌کنم و دوست میدارم یاران ماهم بکنند.

«پایان»

فهرستی از کتابها و نوشته‌های نویسنده کتاب

مهنامه پیمان ۷ سال منتشر شده
روزنامه پرچم ۲ سال »»
پرچم هفتگی ۷ شماره »»
پرچم نیمه ماهه ۱۲ شماره »»
آیین
آذری یا زبان باستان آذربایجان
آذربایجان فی ثمانیه عشر عاما
امروز چه باید کرد ؟
امروز چاره چیست ؟
افسران ما
از سازمان ملل متفق چه نتیجه تواند بود) ؟
انگیزیسیون در ایران ناتمام
انقلاب چیست ؟
الدرة الثمینه (دستور زبان عربی)
النجمة الدریه « «
التشیع والشیعه
الطریقه
بخوانند و داوری کنند یا شیعیگری
بهاییگری
بدرالشریعه
پاکخویی
پرسش و پاسخ
پندارها
پیدایش آمریکا
پیام بدانشمندان اروپا و آمریکا
پیام من بشرق
تاریخ مشروطه ایران
تاریخ هجده ساله آذربایجان
تاریخ ۵۰۰ ساله خوزستان
تاریخچه چپق و غلیان
تاریخ مشعشیان
تیشه‌های سیاست
چند تاریخچه
چهل مقاله
حافظ چه میگوید ؟
خدا باماست
خواهران و دختران ما
در پیرامون اسلام
در پیرامون شهریگری یا تمدن

درپیرامون ادبیات
در پیرامون جانوران
درپیرامون خرد
در پیرامون روان
درپیرامون رمان
درپیرامون شعروشاعری
درپیرامون فلسفه
درپاسخ حقیقتگو
درپاسخ بدخواهان
دین وجهان
دین ودانش
دین وسیاست
دادگاه
دولت بما پاسخ دهد
درراه سیاست
زندگانی من وده‌سال در عدلیه
راه رستگاری
زبان پاك
زبان فارسی وراه رسا وتواناگردا-
نیدن آن
سیزدهم‌مرداد
سرنوشت ایران‌چه خواهدبود
سخنرانی کسروی درانجمن‌ادبی
شهریاران‌گمنام
شیح صفی وتبارش
صوفیگری
فرهنك چیست؟
فرهنك است‌یا نیرنك
فرهنك پیمان
قانون دادگری
قهوة السورات
کارو پیشه وپول
کارنامه اردشیر بابکان
کافنامه
کتاب‌پلوتارخ
گفت وشنید
ماچه میخواهیم
ما ازفرهنك چه میخواهیم ؟
مشروطه بهترین شکل حکومتو..

مردم یهود ناتمام

نیک و بد

نامهای شهرها ودیهای ایران

ورجاوند بنیاد

یکم آذر۲۲

یکم دیماه ۲۲

یکم آذر۲۳

یکم دیماه ۲۳

یکم دیماه وداستانش

یکدین و یکدرفش

فهرستی از واژه‌هاییکه در کتاب‌های ما بکار می‌رود

آز ـ حرص

آرمان ـ آمال

ابزار ـ آلت

آزرم ـ شرف

آزمند ـ حریص

آمرزش ـ عفو

آموزاك ـ تعلیمات

آغالیدن ـ شوریدن

آسیب ـ آفت

آك ـ عیب

آمیغ ـ حقیقت

آوازه ـ شهرت

آهنك ـ قصد

ارجدار ـ باقدر

آسمانه ـ سقف

انبوه ـ بیشتر

انگیزه ـ محرك

اند ـ مقدار

اندی ـ مقداری

اندام ـ عضو

اندیشه ـ فکر

باده‌خوار ـ شرابخوار

باریك‌بین ـ دقت

بازپرس ـ مستنطق

بازگفتن ـ نقل‌کردن

بازمانده ـ باقیمانده

باز نمودن ـ بیان‌کردن

باشنده ـ موجود

باشنده‌ها ـ موجودات

باور ـ عقیده

باهماد ـ جمعیت

باهمی ـ اتحاد

باهمیدن ـ متحدشدن

بایا ـ وظیفه

بخشایش ـ رحم

بخشودن ـ رحم‌کردن

بخشیدن ـ قسمت‌کردن

بدآموز ـ گمراه‌کننده
بداندیشی ـ سوءنیت
بدرود ـ وداع گفتن
بدفهمی ـ سوءتفاهم
بدگمانی ـ سوءظن
بدنهاد ـ نانجیب
براست داشتن ـ تصدیق کردن
برتافتن ـ تحمل کردن
برخی ـ بعضی
بزه ـ جرم
بزهکار ـ گناهکار
بزنده ـ مجرم
بزیدن ـ جرم کردن
بسنده ـ اکتفاء
بسیج ـ تدارك
بمزدگرفتن ـ اجیر کردن
بندواژه ـ حرف الفبا
بنیاد ـ اساس
بنیك داشتن ـ تحسین کردن
بویژه ـ مخصوصاً
بی‌یکسو ـ بیطرف

پاداش ـ سزای کار نیك
پادآواز ـ انعکاس
پاسداری ـ احترام
پاس ـ حرمت
پاسداشتن ـ احترام کردن
پایگاه ـ رتبه
پایندان ـ ضامن
پایه ـ قاعده
پرستیدن ـ خدمت کردن
پرا ـ پرنده
پراکندن ـ نشر ساختن
پروا ـ توجه
تبار ـ نسب
ترجمان ـ مترجم
جولاهك ـ عنکبوت
تنگنا ـ مضیقه
جداسری ـ استقلال
جربزه ـ استعداد
چیرگی ـ غلبه
چخش ـ مجادله
چبود ـ ماهیت
دادگری ـ عدالت

چندگاهه . موقت

خامه . قلم

خجسته . مبارك

خودکامگی . استعداد

خرده‌گیری . انتقاد

خزا . خزنده

خستوان . مقر

خواست . مقصود

خواناك . آنچه خوانند

خواهاك . آنچه خواهند

خرسندی . سعادت

خود خواهی . حب الذات

خودکار، اتوماتیك

خورآیان . مشرق

خوی . عادت

خیم . خصلت

خیزش . قیام

دادگری . عدالت

داراك . مال

خشنود . راضی

خوابگزاری . تعبیرخواب

دانگیها . حبوبات

داورزنده . قاضی

داویدن . ادعاکردن

درا . درنده

درآمیخته . مختلط

دربایست . لازم

تندیسه . مجسمه

درخور. مناسب

درزمان . فورا

درفش . بیرق . پرچم

دریافت . درك

دریغ . مضایقه

دریوزه‌گردی . گدایی

دز.قلعه

دژآگاه . وحشی

دژآهنك . بدطینت

دژخوی . بدعادت

دژرفتار. بدرفتار

دستیار. معاون

دستیازیدن . تمسك جستن

دستینه . امضا

دیدار. ملاقات
روزبه . عید
رشك . حسد
رویه‌کاری . ظاهرسازی
همه رویه . همه جانبه
ره‌آورد . سوغات
زاب . صفت
زبان دادن . قول دادن
زبونی .مذلت
زودرو . سریع‌السیر
زمینه . موضوع
نمونه . شرح
زنگان . زنجان
زندیدن . شرح دادن
زینهار. امان
ژرف . عمیق
ژرف بینی . تعمق
سات . صفحه
سامان ، نظم
سبکسر. جلف
سپهر، طبیعت
سپنج . عاریت
سترسا . محسوس
سترك . جسیم
سده . قرن
سررشته‌داری. حکومت
سفارش ، توصیه
سکالش . مشاوره
فهمیدن . احساس‌کردن
شدسیدن. دریافتن باحواس پنجگانه
شکیب . صبر
شورش . انقلاب
شوند . علت
شلپ .شیرینی
شیرین . لبنیات
فراهمیدن . اجتماع
فرهیخت ، تربیت
فوکا : جماد
فهلش . شغل

DATE LABEL

از سوی با هماد آزادگان و با دست شرکت
سهامی چاپاك چاپ و پراکنده شده

جایگاه پخش

تهران ـ خیابان ری ایستگاه در دار کتابفروشی پایدار

بها : ۲۵۰ ریال